

دانلود رمان اقلیم

دانلود رمان های سرو روحی (خورشیدر)

رمان عاشقانه ، رمان درام ، رمان اجتماعی

\*\*\*

سخن نویسنده:

با سلام

این داستان زاییده ی تخیلات نویسنده است و نمود بیرونی و واقعی ندارد ، هرگونه شباهت ظاهری ، زمانی ، مکانی و اسمی تصادفی و بر حسب اتفاق است.

مقدمه:

من از ناکجا آمدم .

بی ولایت ...

سرگردان ...

بی همسفر !

اکنون اما ...

ولایتم ...

کشورم ...

زمینم ...

آسمانم ...

اقلیمم ...

بازوان توست .

نام داستان: اقلیم.

نوع روایت: دانای کل.

به قلم : سرو روحی (خورشید)

خلاصه :

دختر حاج سید غلام رضا ملکوت... قاضی کاشانی ، از خانه به قصد  
خروج از مرز ، توسط یک قاچاقچی به نام منوچهر ، فرار میکند، در  
مسیر تریلی حاوی بشکه های بنزین، منفجر میشود ، و نام ستیلا  
سادات ملکوت ، در لیست ، اجساد سوخته شده ی غیر قابل شناسایی ،  
قرار میگیرد .

همه چیز به اینجا ختم نمی شود، هامون یکتا ، به وصیت برادر عباس  
ملکوت ، قبل از انفجار او را از این سفر مخاطره آمیز باز می دارد و در  
ادامه...

#اقلیم ...

\*\*\*\*\*

سرآغاز - اقلیم فصل اول: کاشان - ۱۳۹۸

\*\*\*\*\*

ماهیچه ی زیرین لبش را، زیر دندان هایش فشار داد برای آخرین بار،  
محتویات کوله ی مشکی را چک کرد، زیپ درونی کوله شامل یک  
سری وسایل ضروری بود:

پاکت قهوه ای، شناسنامه ، کارت ملی، تلفن همراه، شارژر ، لپتاپ و  
وجه نقد ، یک بسته ی نوار بهداشتی و دو جعبه اسپری تنفسی .

بی سر و صدا، با حرکاتی آرام ، محتویات توی پاکت را چک کرد، سند  
شش دانگ، بانور گوشی، روی اسمش مکث کرد:

-ستیلا سادات ملکوت.

نمیدانست لبخند بزند، یا های های ضجه ...

صدای ضعیفی به گوشش خورد:

-آبجی...

وحشت زده، گوشش را کنار انداخت، پتو را روی کوله کشید و مبهوت به او خیره ماند .

چشمهای درشتش، توی تاریکی اتاق، باز باز بودند ، مردمک های سبزش را میتوانست تشخیص دهد که توی حدقه ی سفید چطور متعجب و وحشت زده میچرخند .

-تو هنوز نخوابیدی؟

-داری جدی جدی میری؟

پتو را مشت کرد و او از جا برخاست، نفسش را حبس کرد و خدا خدا میکرد، مبادا ، به سرش بزند و به سمت او بیاید.

اما خدا، امشب با او بازی اش گرفته بود، پاهای نازکش را روی زمین گذاشت، و به سمتش آمد. لبه ی تختش نشست و پتو را کنار زد .  
از دیدن کوله ، شلوار جینی که به پا کرده بود، مانتویی که به احتمال زیاد، به خاطر دراز کشیدن روی تخت، چروک شده بود و مقنعه ای که دور گردنش مانده بود، متعجب نشد .  
لبه‌ایش لرزیدند ، نور گوشی را روی صورتش انداخت و با صدای خفه ای گفت:

-حق نداری جلومو بگیری باشه؟

-نرو سادات ...حاج بابا بفهمه خونتو میریزه .

زهرخند زد، حاج بابا خودش گفته بود برود . اصلا همین حکم رفتن را، خود حاج بابا امضا کرده بود.

آب دهانش را قورت داد و با صدای خفه ای در جوابش گفت:

-اگر تو صدات در نیاد، هیچکس نمیفهمه باشه؟این خونه این روزها به

اندازه ی کافی شلوغ هست که کسی متوجه نبودن سادات نشه !

سادات داره خفه میشه اینجا ساره ... باید بره! وگرنه بهت قول نمیده که

سی سالگی رو ببینه!

ساره لبهایش را گزید، بغض کرد، خودش را جلو آورد و بغلش زد و با

هق هق ضعیفی گفت:

-نرو سادات خونه بدون تو خیلی خالی میشه ... من دق میکنم.

محکم بغلش زد:

-نگران نباش، یه جایی دست و پا کردم ، تو هم میارم پیش خودم قول

میدم .

فین فینی کرد و با صدای ضعیفی گفت : حاج خانم سخته میکنه ...

خنده ای کرد:



-حاج خانم مرگ امیرعباس و دید ، هیچیش نشد، رفتن منم بفهمه

هیچیش نمیشه . خاطرت جمع ... دم اذن میرم ، برو بخواب.

-بهم مسیج نمیزنی؟

-نکن ساره ... انقدر تلخی نکن! رفتنو سخت نکن . باشه؟

-چراشم نمیگی؟

-نه ...

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد، از جا بلند شد، پاورچین پاورچین  
به سمت تخت خودش رفت، پشتش را کرد و سرش را توی بالش برد و  
های های گریست .

به ساعت زل زد ، نزدیک چهار صبح بود، پاهایش را از روی تخت پایین  
کشید،مقنعه را روی سرش آورد و کش چادر مشکی را پشت کلیپسش،  
محکم کرد .

کوله را روی شانه انداخت و حین رد شدن از کنار تخت ساره ، دستی ،  
به مچ دستش چنگ زد.

هین خفه ای از گلویش در آمد، متعجب به صورت خیس از اشک ساره  
زل زد و با صدای خفه ای گفت: بذار برم... اذیتم نکن!

روی دستش سوار شد ، از توی روبالشی ، مشتی اسکناس تا شده  
ومزین شده به کش را به سمتش گرفت و گفت:

-دست خالی نرو .

چشمهایش در آن تاریکی برق زد ، پنجه اش را جلو برد و متعجب  
پرسید:

-این همه پول از کجا آوردی؟

بینی اش را بالا کشید و خفه گفت: دلار های امیرعباسه . داده بود به  
من ... کسی خبر نداشت دست منه .

وا رفت.

لبه ی تخت نشست و مبهوت پرسید: این چقدره ساره؟

-نمیدونم، داده بود من نگهش دارم ... میخواست بیره بانک بذاره

صندوق امانات .... وقت نکرد.

اشک داغ روی صورتش لغزید و ساره بغلش زد:

-امیر، خاطرش جمع میشه؛ اینا رو دادم به تو ... برو به سلامت . دیگه

هم برنگرد ... حتی سراغ منم نیا! خوش به حالت داری میری....

خندید، او را عقب کشید و بینی اش را میان دو انگشت فشرد و گفت:

-خره، تو رو که قرار نیست بعد چهل داداشت، بدن به پسرعموت ... من

برم ، میام سراغت تو رو هم با خودم میبرمت! خیالت تخت تخت باشه .

رویش را بوسید و زیر گوشش گفت: خداحافظ ...

و نماند بشنود، در اتاق را به آرامی باز کرد، توی سالن کسی نبود،  
پاورچین پاورچین، به سمت در ورودی رفت، کلید را با احتیاط  
چرخاند، نیم نگاهی به پشت سرش انداخت، کسی نیامد ... کسی بیدار  
نشد .

کفشهایش را از جلوی در برداشت و پابرهنه، از پله های سنگی پایین  
رفت، دوان دوان از حیاط گذشت، در آهنی را باز کرد و به محض اینکه  
پایش به کوچه رسید، با دیدن هجله نفسش را توی سینه حبس کرد  
مبادا، هق بزند .

الان وقت احساساتی شدن نبود ، پیش رفت، سر انگشتش را به تصویر  
امیرعباس کشید، رویش را بوسید و خفه گفت : خداحافظ داداش .  
و تا سر خیابان ، یک نفس دوید .

مینی بوس آبی رنگ، دو چهار راه جلوتر ، متوقف شده بود، مردی با  
کت چرم به درش تکیه داده بود و شعله ی نارنجی سیگار، از آن فاصله  
چشمش را میزد .

توی کفشش ریگ رفته بود، شاید ریگ مزاحم، به کف جورابش  
چسبیده بود ... لنگان لنگان پیش رفت، مرد در مینی بوس راباز کرد و  
با بی حوصلگی گفت:

-خیلی دیر اومدی آبجی ! برو بالا که خدا بگم چیکارت نکنه...  
روی یک صندلی، کنار زنی با موهای کوتاه نشست، چادرش را جمع و  
جور کرد و کوله را روی پایش گذاشت، مرد پشت فرمان نشست و بی  
حوصله گفت: قایق رفته باشه ،پیش پرداختتون رو پس نمیدیم ،  
میمونین تو یه مسافرخونه همون حوالی مرز، تا قایق بعدی بیاد . هرچی  
هم سبک تر باشید ، راحت تر میتونید تحمل کنید! و پایش را روی  
گاز گذاشت.

بی اراده پلکهایش را بست . چادرش را مشت کرد و زمزمه وار ، آیه  
الکرسی میخواند .

\*\*\*\*\*

مرد با گام های بلندی، روی کاشی های چرک قدم برمیداشت . سیگار  
بهمن میان لبهایش بود، و مدام با فندکش، تق و تقی توی فضای  
مربعی ایجاد میکرد که آرامش همه را بهم میزد.

همه ی یازده نفری که به دیوارهای گچی تکیه زده بودند.

از پشت پنجره ، به بشکه هایی که پشت حیاط ، به صف بودند، نیم  
نگاهی انداخت، اضطراب باعث تهوع و سرگیجه اش شده بود.

صدای مرد را دو خط در میان میشنید، نگاهش را به صورت آدم های  
وحشت زده انداخت، صدای گریه ی یک کودک دو ساله که نه مادرش،

و نه پدرش، نمیتوانستند آرامش کنند ، روی آسایش همه خط انداخته بود.

اسپری را محکم تر مشت کرد، کوله اش را به معده اش فشار داد و دختر مو کوتاه پرسید: تو با این چادرت میخوای بری ؟  
به لاک های سیاه و قرمز ناخن هایش زل زد و بعد چشمهایش بالا آمد.  
به دهان کبود دختر چشم دوخت ، کنج بینی اش نگین بود و روی دندان نیشش نگین بود و زیر لبش هم نگین بود .

-برسم اون ور، چادرمو درمیارم .

وباز نگاهش به سمت حیاط برگشت .

دست دختر پیش آمد، به گیره ی روسری اش ضربه ای زد و پرسید:

طلاست؟

-نه ... نقره است .

خنده ای کرد: چشم نظره؟

-آره .مادربزرگم از مکه برام آورده بود ....

-مادربزرگ داری؟

نگاهش توی چشمهای طلبکار دختر برگشت و گفت: آره ...

-بامادربزرگت زندگی میکنی؟

-نه ... با پدرم و مادرم و خواهرم!

زهرخندزد: آدم انقدر خوشبخت باشه و بره؟

جوابش را نداد با صدای ضعیفی به جای جواب پرسید: باید بریم تو

بشکه ها ... دو ساعت باید تو بشکه باشیم!

صدای غرغر دختر آمد: برای این سفر سیزده کیلو وزن کم کردم.

وموبایلش را از توی کیف گردنی درآورد و رو به او گفت: این عکسمو

بین ... اگر وزنمو واسه شوهرم کم می کردم، کارم به اینجا نمیرسید.



و خودش خندید و او ، به لبخند ساده ای بسنده کرد .

صدای داد مرد، در کل فضای نم گرفته ی مسافرخانه پیچید:

-حالیتون شد چی گفتم؟ هر دو نفر یه بشکه... هی خانم ها ... با شمام

! شنیدین؟

هر دو به سمت مرد چرخیدند.

صدای دختر درآمد: آقا منوچ ، شما که گفتمی، هر یه نفر تو یه بشکه !

-تعداد بشکه ها کم شده ... هر دو نفر تو یه بشکه ! یاالله ، برین عقب

مسافر خونه، تا بشکه ها رو بیاریم ...

پدر آن بچه، بلند شد، منوچ غیظی توپید: تو که هنوز اضافه وزن داری

داداش ...

مرد دستی به شکمش کشید، کم مانده بود از شدت ترس، خودش را

خیس کند .

با صدای وحشت زده ای گفت: زن و بچم تو یه بشکه، منم یه بشکه ...

-حالیست نیست میگم، تعداد بشکه ها کمه !

مرد مستاصل ناله کرد: قد سه تا بشکه جیب منو خالی کردی مرد

حسابی !

صدای باد می آمد، منوچ با حرص گفت: مگه قرار نبود کم کم، ده کیلو

وزنتو بیاری پایین .

-زنم یه پاره استخونه، با بچم میرن تو یه بشکه، منم تنها تو یه بشکه .

نه نیار، آقا منوچ ... قد دو تا پول پیش خونه، منو خالی کردی ... این

رسمش نیست!

منوچ کلافه از صدای زق زق بچه غرید:

یه قرص خواب بنداز تو حلق این بچه بذار صداش بریده بشه بتونم فکر

کنم!

مرد ناله کرد: الان دارم پولشو بهت بدم ... پول یه بشکه که فقط خودم  
توش تکی باشم .

منوچ لبخند زد و گفت: کارت به کارت میکنی؟

-آره آره...

و مرد هراسان تلفن همراهش را درآورد و به حسابی که منوچ، ارقامش  
را میخواند، فوراً مبلغی را کارت به کارت کرد.

زن پسرش را محکم تر توی آغوشش نگه داشت، منوچ قدم زنان، دست  
درجیب جلو آمد، رو به روی من دولا شد و با صدای گرفته ای پرسید:

-امیرعباس برای تو و خودش پول دو تا بشکه رو داده بود...

سر شستش را به کنج لبش چسباند و با نیشخندی گفت: خدا رحمتش  
کنه ...

نگاه مبهوتش توی چشمهای سیاه مرد نشست .

-باقی پول بشکه ها رو نداد ... این یعنی، سر جمع قد یه بشکه پرداخت کرده ! حله؟

صدایش در نمی آمد. اسپری را بالا آورد و دو تا پاف زد .

منوچ زهرخند زد: زرد کردیا ....

و با گام های بلندی رو به مرد که بلا تکلیف ایستاده بود گفت: حله...

و ضربه ای به شانه اش کوبید و گفت: برین پشت مسافر خونه، تا

کامیون بیاد ... اونایی که پول یه بشکه تکی دادن، تو یه بشکه میمونن،

اونایی که پول نیم بشکه دادن، دو به دو، میرن توش... بار و بندیل

اضافه اتون هم ، با خودتون نبرید! پول نقد، گوشی... یه بیسکوئیت و

آب . همین ! سبک سفر کنین ...

لبخند زد و دندان های زردش را به نمایش گذاشت .

کوله اش را بغل زده بود، با قدم های آرامی پیش میرفت، از پله های طبقه ی دوم پایین رفتند، نگاهی به سوسک مرده ای افتاد که هزار تا مورچه دور جنازه اش جمع شده بودند ، اسپری را توی کولی فرستاد و دستش را به نرده گرفت، قلبش تند میکوبید، از نوک سر تا نوک پا خیس از عرق شده بود، و سرما باعث میشد تا پاهایش جان راه رفتن نداشته باشند .

به همکف رسیدند، مسئول مسافر خانه مشغول شمردن اسکناس هایی بود که منوچ دو دستی تقدیمش کرد، در آهنی باز شد، صدای باران می آمد و بادی که وحشیانه لای درخت ها، میپیچید.

پشت آن دختر مو کوتاه ایستاده بود و نگاهی به بشکه های آبی میکرد که رویشان شماره و کد به ترکی نوشته شده بود.

بوی بنزین، باعث تهوع بیشترش میشد. دستی به گلویش کشید ، منوچ جلو آمد، با حرص گفت: شما دو تا چرا خشکتون زده ... زود باشین ...

و کف دستش را پشت کمرش کوبید و باعث شد به جلو پرت شود، درد در میان شانه هایش نشست و نفسش منقطع شد . دختر مو کوتاه گریه اش گرفته بود.

چشمش به بشکه افتاد که رویش نوشته شده بود : **Gasoline – M2190**

درآهنی اش باز شد و دختر مو کوتاه، کف دستهایش را لبه ی دایره ای بشکه قرار داد و وحشت زده گفت: این که تا نصفه توش بنزینه! دستش را جلوی دهانش گرفت مبادا هق بزند .

منوچ بی حوصله گفت: پس چی؟ خیال کردی توش پشم شیشه است باسن مبارکت، یه وقتی اوخ نشه؟ برو توش دختر جون وقت کمه! صورت دختر مو کوتاه، مثل گچ شده بود.

روبه او که لرزش توی چادر ، مشخص نبود، ناله کرد: میشه تو اول بری

...

منوچ غرید: اول دومی نداره! گمشو برو تو ... بازی درآوردی ... مگه

نگفتم، تا اینجا که برسین دیگه راه فرار نیست ، نمیتونین انصراف

بدین؟

صدای گریه ی دو زن دیگه درآمده بود.

مردی که از شدت بوی بنزین، پای درختی، عق میزد و صدای گریه

های بی امان پسر بچه که قطع نمیشد . بند کوله اش را محکم تر فشار

داد و یک گام از بشکه به شماره ی Gasoline – M2190 فاصله

گرفت.

منوچ دستش را به کاپشن جین دختر مو کوتاه، گره زد و با حرص

گفت: من وقت نازکشی ندارم دختر جون! وقت تلف نکن ...

با صدای خفه ای پرسید: آقا منوچ...

منوچ نوچی کرد وبا حرص گفت:ببین تا الانم نازتو کشیدم واسه خاطر

عباسه !

چادرش را توی چنگ کشید: بحثم چیز دیگه است، سوال دارم ...

-ها؟

-تو کشتی هم باید تو بشکه باشیم؟

-کشتی و که بار زدیم، از بشکه درمیان بیرون، فقط موقع رد شدن از

مرز... دوباره میرین تو ... حله؟

-تا دریا چقدر راه؟

-دو ساعت . ببین احترام داداش مرده اتو دارم ها ! وگرنه میدونی که

اصلا اعصاب ندارم، انقدرم سوال نکن، مگه جلسه توجیهی نداشتیم؟



مگه همه چیز و مثل روز براتون تعریف نکردیم؟ مگه نگفتیم سخته

شرایط مشکله !

و عربده کشید: مگه یه بار ، همه چیز و صفر تا صدش واسه همه

توضیح ندادیم ؟ صداتونو ببرید و برید تو بشکه هاتون ... دو به دو !!!!

صدای بحث و مشاجره ی یک زوج در فضا پیچید. زن حاضر نبود وارد

بشکه شود ... روی زمین زانو زده بود و پای پسر جوان را بغل زده و می

نالید: تو رو خدا رضا... بیا نریم... گه خوردم! بیا برگردیم... تو ر وقران

من نمیام...

منوچ ته سیگارش را روی زمین انداخت و با فحش ناموسی ناجوری، به

سمتشان رفت.

دختر موکوتاه، به سمت او چرخید، با صدای ضعیفی گفت: تو اول

میری تو بشکه؟

با سر اشاره به خودش اشاره کرد: ... م... من ؟

-من پریودم . تو برو تو رو خدا ...

با پاهای لرزاندی جلو آمد، سرش را توی بشکه خم کرد و بوی گند بنزین ، تمام سلول های بویایی اش را دربر گرفت. شدت بو آنقدر زیاد بود که بازدمش تلخ باشد.

دختر مو کوتاه چادرش را توی چنگ گرفت و ناله کرد: جون هرکی که دوست داری... تو اول برو ... دوساعت راه بیشتر نیست!  
کوله اش را توی بغل دختر مو کوتاه انداخت.

مو کوتاه حتی توی فکرش هم نمیگنجید، او با این چادر و چاقچورش به این سرعت راضی شود. چند ثانیه سرد و خشک به او زل زد و در نهایت، چادرش زیر آرنج هایش بغل زد و توی بشکه دولا شد، دختر

موکوتاه کمکش کرد، آن طرف بشکه را سفت نگه داشت تا بتواند وارد بشکه شود.

کف بشکه نشست، بنزین تا سینه اش بالا آمده بود، زانوهایش را تا کرد، دختر مو کوتاه، پایش را توی بشکه گذاشت، باسنش را روی کاسه ی زانوهای او گذاشت ، کوله اش را تحویلش داد و بلند گفت: اقا منوچ بیا در این و ببند ...

منوچ بلند بلند گفت: از این دو تا ضعیفه یاد بگیرید ....

و گردن دختر موکوتاه را پایین فرستاد و درب بشکه را گذاشت، صدای پرچ کردن می آمد و کمی بعد، سادات نور گوشی اش را روی صورت دختر موکوتاه انداخت که گردنش در حال شکستن بود و پس سرش به دیواره ی بشکه چسبیده بود.

با صدای ضعیفی گفت:

-شلوارت خیس نشده؟

-نه ... ولی دارم خفه میشم . این بو داره منو میکشه !

اسپری را توی دهانش فرستاد، دو پاف دیگه زد و آرام گفت: دو ساعته،

تحمل کن ....

و پس سرش را به دیواره ی بشکه تکیه داد و پلکهایش را روی هم

فشار داد.

کوله اش را محکم ، بغل زده بود، زانوهایش از وزن دختر ، در حال

شکستن بود و صدای ناله ی دختر موکوتاه، باعث شد تا بپرسد:

-اسمت چیه؟

گردنش را کمی جا به جا کرد، فضای تنگ و تاریک ، بوی گند بنزین،

باعث شد دختر عق بزند، وحشت زده نور گوشی را به صورت بی حال و

رنگ پریده ی او چرخاند و گفت: خوبی؟ من قرص ضدتهوع دارم .

-اسمم نازلی ... اسم تو چیه؟

-ستیلا!

-اسمت باحاله ...

لبخندی زد، یک پاف توی دهانش خالی کرد و گفت: اسم تو هم

قشنگه . چرا داری میری؟

-روسیه؟

آب دهانش را قورت داد: آره . چرا داری میری؟

با صدای وحشتناکی که بیرون از بشکه های فلزی به گوش خورد، به

تلفنش محکم تر چنگ زد، با صدای ضعیفی رو به نازلی گفت:

-داریم حرکت میکنیم....

-آره، دارن بارمون میزنن!

گوشش را به دیواره ی لزوج و خیس بشکه چسباند، بو داشت خفه اش میکرد، ته ته حلقش تلخ بود و گوشه‌هایش کیپ شده بودند، اگر چیزی خورده بود ، قطعا محتویات معده اش با این حجم از بو و جای ناراحت، باید به حلقش فشار می آوردند.

تلفن همراهش را جلوی چشم‌هایش نگه داشت ، تصویر امیرعباس را بوسید ..... باید سرش را با چیزی گرم میکرد. اگر سرش با چیزی گرم میشد، زودتر میرسیدند، وقت زودتر میگذشت ... متوجه گذر زمان نمیشدند.

نگاهی به نازلی انداخت ، پاهایش دو طرف ران هایش بودند، کف دستش را روی پنجه ی نازلی گذاشت و پرسید:

-جای پات راحتی؟

نازلی با صدای دو رگه ای پرسید:

-تو چرا انقدر حالت خوبه؟ تهوع نداری؟ همش داری اسپری میزنی...

نفست نگرفته؟

لبخندی زد و در چشمهایش خیره شد.

-نه .... اینجا میموندم نفسم میگرفت.

نازلی متعجب به صورتش خیره ماند، یک پاف دیگر توی دهانش خالی

کرد ، حلقش لحظه به لحظه تلخ تر میشد و گوش هایش کیپ تر،

صدای وحشتناکی از بیرون آمد و انگار کسی با آهن به بدنه ی بشکه

ضربه میزد.

نازلی با ناله گفت: حالم داره بهم میخوره ...

زیپ کولی را باز کرد.

-من کیسه دارم...اگر بالا بیاری یا ....

صدای عق بلند دختر باعث وحشتش شد، اگر رویش بالا می آورد، اینجا  
تجهیز شده به دوش حمام نبود .

کیسه را مقابل دهان نازلی نگه داشت، دختر بیچاره ، دستهایش را به  
دو طرف بشکه چسبانده بود و مهره های گردنش مماس با در بشکه  
بودند و سرش رو به صورت او که کف بشکه نشسته بود. با تکان های  
وحشتناکی ، مایع گرمی توی کیسه ریخت، همانطور که کیسه را مقابل  
دهانش نگه داشته بود گفت:

-نباید شکمتو پر میکردی...

استفراغش که تمام شد، در کیسه را گره زد و با دستمالی دهان نازلی  
را پاک کرد .

نازلی با صدای خسته ای گفت : معذرت میخوام...

-اشکالی نداره . بازم نایلون دارم، آب خوردن هم دارم .



صدایش با اشک و ناله همراه شد و غر زد: جای تو راحت تره ...

-میخوای جامونو عوض کنیم.

هق زد: پریودم ... توی کمپ میگن دکتر نیست!

خودش را کمی بالا ترکشید و گفت: باید قرص میخوردی پریود نشی....

-خوردم نمیدونم چراشدم ... حتی پنج دقیقه هم نشده! خدایا گه

خوردم...

صدای ضعیف ستیلا توی بشکه پیچید:

-دووم بیار، من تو گوشیم فیلم دارم... میخوای فیلم ببینی! چند قسمت

سریال و فیلم سینمایی...

نازلی هق زد:

-گه خوردم... گه سگ خوردم خودمو انداختم تو هچل...

ستیلا دستش را به دست او چسباند و با آرامش گفت: نگران نباش،  
بین برسیم اون ور ، همه چی حل میشه ... میریم کمپ ، دوش  
میگیریم غذا میخوریم. تازه توی کشتی هم حموم هست ... مطمئن  
باش فقط دو ساعته . من قرص خواب دارم، میخوای بهت بدم ؟  
بخوابی؟

-تو چرا به تخمتم نیست؟

ستیلا خندید: تخمم کجا بود دختر !

-به چادرت نمیدانقدر شجاع باشی !

زهرخندی زد: مطمئنم حتی حاضر نبودی یک دقیقه هم تو شرایطی  
که داشتم زندگی کنی ....

و دوباره یک پاف دیگرتوی دهانش خالی کرد و سرش را به بشکه  
چسباند.

-خفه نشی اینجا ... من که ریه هام سالمه دارم میپوکم...

-میگذره . تو یه کم به شرایط عادت کنی، فیلم میبینیم . هنزفری

آوردم . میخوای فیلم بذارم؟

بی اراده لبخند زد:

-تو خیلی شیری بابا ...

کمی خودش را تکان داد، باسنش درد ناک بود و مایع خیس اطرافش،

باعث انزجارش میشد، نیم نگاهی به ساعت انداخت، فقط بیست دقیقه

گذشته بود ...

چشمهایش را روی هم فشار داد و نازلی پرسید:

-چرا خونه زندگیتو ول کردی؟

-داشتن زوری شوهرم میدادن ...

-تو این دوره زمونه؟

-آره . داشتن منو میدادن به پسرعموم !

-خوب نبود؟

شانه بالا داد و در جوابش گفت: بستگی داره تعریف خوب از یه آدم تو

ذهنت چی باشه!

-شوهر منم خوب نبود، سال اول با دوستم طرح رفاقت ریخت، سال

دوم با دوست دوستم... سال سومم با دخترخاله! اگر حامله نمیشد

دخترخاله، بازم میبخشیدمش! ولی براش یه پسر زایید ، شوهرمم ولم

کرد .

-طلاق میگرفتی...

-بعد زایمان دخترخاله، با یه پسری دوست شدم ، بهش گفتم ، فکر

نکنه فقط خودش بلده، سر اون لج کرد طلاقم نمیداد . ممنوع

الخروجم کرد . میگفت تو جنده ای...

-دوست پست کجاست؟

-روسیه منتظره . برم اونجا ، میاد کمپ دنبالم ... عقدم میکنه

اقامتتون ومیگیریم . تو هم ممنوع الخروجی؟

-آره ...

-سرچی؟

-سر اینکه بابام حکم داده ممنوع الخروجم !

-بابات؟

خنده ای کرد، یک پاف توی دهانش خالی کرد و در جوابش گفت: بابام

قاضیه . واسم یه پرونده درست کرد که بتونه ممنوع الخروجم کنه .

وگرنه من بورسیه داشتم!

چشمهایش در همان فضای نیمه روشن و شناور بینشان، گردِ گرد شد.

مبهوت پرسید: بورسیه ؟

-اره . از طرف یه دانشگاه تو نروژ دعوت نامه برام اومده بود...

-مخی؟

شانه بالا انداخت و گفت: یه سری تحقیقات انجام دادم که ...

نفسش گرفت، اسپری خالی را توی دهانش فشار داد، چیزی نبود، زیپ

کولی را باز کرد و جعبه ای را بیرون کشید ، دو پاف پشت سر هم .

نفسش کمی جا آمد و لبهایش را تکان داد:

-برای تحقیقاتم خیلی ارزش قائل بودن ... ازم خواستن پیام اونجا ...

ولی بابام نداشت . یه پرونده علیه‌م درست کرد که ممنوع الخروج بشم .

نگاهی به مایع اطرافشان انداخت و گفت: انگار وایستادیم!

نازلی متعجب پرسید: وایستادیم؟

نگاهی به مایع انداخت و باز لب زد: ممکنه به ایست بازرسی اول رسیده

باشیم ...

ستیلا لبخندی به لب آورد: انگار جاده اونقدرها هم که منوچهر میگفت،  
طولانی و خطرناک نبود که مجبور باشه آروم بره ... اینطوری یعنی یه  
ساعت دیگه فقط تو راهیم!

نازلی باز عق زد و او با دستش روی صورتش را گرفت که مبادا،  
استفراغش روی صورت او بریزد ...  
صدای آهن می آمد و تق و تق ....

نازلی باسنش را روی زانوهای او جا به جا کرد و او هم روی دستهایش  
کمی بالا آمد ، صدای میله ی آهنی که به بدنه ی بشکه خورد، باعث  
شد سیخ بنشینند.

منوچهر گفته بود، در هیچ شرایطی نباید ، جیک بزنند!  
حتی اگر قرار بود بمیرند ...

صدای وحشتناکی می آمد، انگار کسی به بدنه ی بشکه ها، با میل گرد  
محکم و محکم می کوبید . دستش را روی مچ دست نازلی گذاشت و او  
هم دست دیگرش را روی پنجه های یخ زده ی او قرار داد، صدای باز  
شدن در بشکه آمد.

چشمهایشان از ترس گرده شده بود، در بشکه باز شد، دو مرد بالای  
بشکه ایستادند .

راننده با استرس گفت: داداش سر جدت، بابا اونی که تو نام ونشونی  
میدی ، این جا نیست ....

صدای گریه زاری راننده که به مرد التماس میکرد توی فضا پیچید:  
-به خدا من زن و بچه دارم داداش... کوتاه بیا ....



مرد نفس عمیقی کشید و با چراغ قوه توی بشکه نور انداخت، نازلی ،  
دستش را جلوی چشمهایش نگه داشت، همین که دید مرد درجه ای  
به سرشانه هایش نیست، نفسش بالا آمد.

هوای سوزناک جاده ، باعث میشد از دهان مرد بخار بیرون بیاید .  
نور را روی بشکه های دیگر انداخت و گفت: چند تا از اینا تو بشکه هات  
داری؟

-از چی ... چیا؟

-از این نقل و نباتا!

راننده به التماس افتاد:

-به پیر به پیغمبر داری اشتباه میکنی ... حاجی وا بده ! جون عزیزت

وا بده ... کوتاه بیا ... تو که مامور نیستی! بذار دو لقمه نون ببریم سر

سفره ی زن و بچه امون!

-این نونه؟!-

نازلی به مرد نگاه میکرد وستیلا میلرزید، مرد از بشکه دور شد و با صدای بلندی گفت: در هر صد تا بشکه رو باز کنین، اونایی که بنزینن که هیچ... اونایی که دختر توشونه ، صدام کنین ببینمشون . دل به کار بدین !

و همانطور که عربده میکشید گفت: راننده هم ببرین سمت جلوی ماشین ، حوصله زنجموره هاشو ندارم . دهن و دست و پاشو ببندین تا گشتمون تموم بشه!

کلیه ی مردهای همراهش، به تکاپو افتادند ، تک تک بالای بشکه ها سرکشی میکردند .

نازلی دولا شد و با صدای خفه ای گفت:

-معذرت میخوام...

ستیلا از ته چاه جواب داد: چرا؟

-خودمو خیس کردم!

و به حق افتاد ...

دستهایش را روی دستهای نازلی گذاشت: اشکالی نداره، فدای سرت ...

بین میرسیم کشتی... دوش میگیری.... همه اش درست میشه!

صدای عربده ی مرد در قسمت باربری تریلی پیچید:

-همه جا رو خوب بگردین!

ستیلا چشمهایش را بست و دهانش را دوخت ، نازلی ناله کرد: کاش با

این مرده برم... کاش بگم گه خوردم .... کاش....

و انگار ، تصمیمش را گرفته باشد، در بشکه را که هنوز باز بود، کنار زد

و بی توجه به ستیلا ، کمرش را راست کرد، از شدت درد استخوان

هایش، به ناله افتاد.

مرد نیم نگاهی به دختر انداخت، از لبه ی بشکه، خودش را دولا کرد و  
عق زد ... چند بار پیایی...

میان نفس نفس و هق هق هایش که بلند بلند میگفت: نمیتونم ...  
نمیخوام... گه خوردم ...

تمام وزنش را به سمت بشکه انداخت، میخواست همانطور سینه خیز از  
توی بشکه بیرون بیاید!

یک نفر انگار او را به داخل بشکه میکشید.

جیغ زد: ولم کن ... نمیخوام ... میخوام برم! میخوام برگردم .... گه  
خوردم ولم کن...

و آنقدر این تقلاها ادامه داشت تا بشکه به سمت وزن او ، مایل شد و در

نهایت ، به خاطر خالی بودن اطرافش، بشکه و نازلی باهم روی زمین

افتادند ، بشکه ی استوانه ای به شماره ی **Gasoline – M2190**

کف اتاقک باربری تریلی، نقش بر زمین شد و بنزین آرام آرام به سمت  
نوک کفشهایش روان شد .

نازلی کشان کشان، با سرفه و هق هق، سینه خیز از بشکه بیرون آمد و  
او چراغش را زمین انداخت، فضایی دایره مانند اطراف نازلی و بشکه  
روشن شد . دختر با بیچارگی خودش را به بشکه ای تکیه داد و  
دستهایش را به نشانه ی تسلیم ، بالا برد و با هق هق گفت: گه خوردم  
... غلط کردم ... میخوام برگردم! تو رو به هرکی میپرستی ... من زندان  
و به اینجا ترجیح میدم ... به خدا غلط کردم.

نور را توی بشکه انداخت، یک اسپری و جعبه، روی مایع غلیظ شناور  
بودند.

فین فین و آب دهان کش آمده ی دختر و بینی ای که در حال ابریزش  
بود، حالش را بهم زد، قدمی جلو آمد و مردی بلند گفت: مهندس همه  
جا رو گشتیم، هیچ نشونی از اونی که نشونی دادی نیست!

دستش را به معنای ساکت برای مردی که از پشت خبر را به او رسانده بود تکان داد.

مرد لال شد و او حینی که چراغ قوه به دست داشت، پیش آمد، دولا شد و اسپری را برداشت، نور را به داخل بشکه تاباند و با دیدن صورتش که مثل گچ سفید شده بود، نفسش را فوت کرد.

دستش را جلوی صورتش نگه داشت، نور مستقیم چراغ قوه داشت کورش میکرد، صدای آمرانه اش توی فضا پیچید:

-میای بیرون یا بیارمت بیرون!؟

حتی نای تکان خوردن هم نداشت، چراغ را خاموش کرد و آن را به دست مرد پشت سرش سپرد، با دو گام بلند خودش را جلو کشید و چنان از چادر و موها و گردنش او را از بشکه بیرون کشید که صدای جیغ وناله اش، کل کوهستان را برداشت .

\*\*\*\*\*

اقلیم فصل دوم :تهران - ۱۳۹۸

\*\*\*\*\*

پلکهایش را به آرامی گشود، با دیدن مهتابی های سفیدی چسبیده به سقف، مردمکهایش را به سمتی چرخاند که نور سفید، انقدر با طلبکاری، به چشمهایش نفوذ نکنند، صدای پچ پچ زن و مردی را میشنید و بوی پلاستیک کانولا، سلول های بویایی اش را تحریک میکرد.

این پیغام چند باره به مغزش میرفت، بوی نامطبوع پلاستیک، مدت های طولانی ، قابل استنشاق خواهد بود . مغز ضمیمه میکرد: در صورت استنشاق قرمه سبزی، رنگ ، بنزین .... این بوی پلاستیک، پس زمینه خواهد بود . یک پیغامِ دراز مدت ...

تا راند بعدی که اکسیژن تراپی شود ، این بو را مغزش مدام یادآور  
میشد .

بوی گند پلاستیکِ کانولایی که توی سوراخ های بینی اش بود .

مغزش نمیتوانست، بین بوی پلاستیک و بنزین، تفاوتی قائل شود، از  
نظر نورون های موجود در ذهنش، هر دو گند و بی خاصیت بودند .

دو بوی آزار دهنده ...

وبهترین قسمت ماجرا اینجا بود، بوی آتش، سوختن گوشت انسان،  
ذوب شدن پوست انسان و ... را به خاطر نمی آورد، آخرین تصویرش از  
جاده ی کوهستانی پر برف، تریلی ای بود که به کوه برخورد کرد و به  
آنی منفجر شد !



به اندازه ی یک کیلومتر فاصله شاید هم کمتر ... شرایط آنقدر مناسب نبود، تا درست تخمین بزند. پرده ی آبی رنگی که اطراف تخت راحت ، به نسبت بشکه، را احاطه کرده بود، به آرامی کنار رفت، با دیدنش...

نمیدانست لبخند بزند یا غمگین شود!

خستگی از نوک سر تا نوک پایش می بارید، سر شانه های کاپشن سیاهش، پر از گرده و غبار بود و یک خط عمیق، بین دو ابروی سیاهش، شکاف انداخته بود.

با انواع شکاف رابطه داشت .

شکاف در دوستی !

شکاف در عشق...

شکاف در زندگی!

شکاف در روابط و ...

شکاف انواع مختلفی داشت ، برای او، شکاف یعنی تمرکز ، یعنی "تو نباش ، تا من تمرکز کنم ... " درس بخوانم ... موفق شوم ! در خدم نیستی...

زهرخندش را بالاخره نتوانست پنهان کند، لبه های کاپشنش را عقب فرستاد، زیپ ها تکان میخوردند.

صورتش را جلو آورد، کمرش را دولا کرد و با حرص غرید:

-لعنت به تو ستیلا !

لبه‌هایش زاویه دار شدند .

لعنت به او که ، آمده بود و میخواست، او را نجات دهد . لعنت به او که نگذاشت مثل باقی آدم ها، همان جا بسوزد و کلکش کنده شود... لعنت به او که....

رویش را به سمت دیگری چرخاند.

کف دستهایش را لبه ی تخت قرار داد، یک نفس عمیق کشید و کلفت  
بارش کرد:

-مغزت پاره سنگ برداشته؟ کو اون همه هوش و درایت؟

-تو زندگیم دو سه باری هوش و درایتمو دادم بقال سر کوچه جاش نون  
قندی گرفتم!

و رویش را به سمت هامون چرخاند:

-طعم نون قندی هایادت نیست؟

زبان دراز!

روی لبهایش زبان کشید و با حرص گفت : حیف امانت عباسی !

-امانت عباس ، مشک آبش بود ... که نرسید به رقیه و بقیه اشون!

طعنه نزد : نکش به صحرای کربلا ...

- کربلا رو ندیدی؟ یه کیلومتر فاصله داشتم باهاش... میذاشتی به درک

واصل میشدم؛ اونجا همو زیارت میکردیم میگفتی: تلاشتو کردی...

و دست متصل به سرمش را به پیشانی اش کشید و نالید: موهام هنوز

درد میکنه انقدر که کشیدی!

-حفته ...

نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد، او با این قد و قواره و سن و موهای

نقره ای دم شقیقه اش، هنوز هم گاهی مثل بچه ها حرف میزد. مثل

پسر بچه هایی که توپ چهل تیکه شان را یک مرد عبوس و سن و سال

دار پاره پاره کرده بود!

لبخند خیلی جولان نداد، لبها زود به حال اول برگشتند و غرید:

-حق رو تو برام تعیین نمیکنی هامون.

-این عوض تشکرته؟

-واسه چیزی که نمیخوام، نمیخواستم... مایل نبودم ... علاقه نداشتم...

برنده نگاهش کرد و توپید: چرا تشکر کنم؟

سرش را تکان داد، ته چشمهایش به قول عباس " یک نمکم خوردی و

نمکدان شکستی خاصی بود!"

حیف از عباس که رفته بود زیر یک مشت خاک و او با این قد و قامت

درازش، ایستاده بود و مواخذه میکرد.

پلکهایش را روی هم فشار داد و دردی که توی قفسه ی سینه اش

نشسته بود را سعی کرد پس بزند ... با "یادآوری ساره" ... "مدام تصویر

همسفرانش جلوی چشمهایش نقش میبستند ..."

"عباس برایش ، پاستیل و لواشک خریده بود" .... "یک بچه ی دوساله

قرص خواب خورده بود، کاش موقع سوختن خواب بود!"

"حاج خانم بهترین سوغاتی ها را از مکه آورده بود و ... "مردی برای

اینکه زن و بچه اش در جای بهتری زندگی کنند، تن به این خفت داده بود ..."

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد و اصلا اهمیتی به ایستادن او، بالای سرش نمیداد.

قبلا هم گریه هایش را، اشکهایش را ... ناله هایش را ... بی نفسی اش را دیده بود . این " ریه " دیگر بیشتر از این تاب نمی آورد، نمیدانست چرا هنوز زنده است ...

هامون هوفی کشید و با صدای آرامی که سعی داشت، بهت و حیرتش از اتفاق پیش آمده را، خنثی کند گفت:

-اگر حالت بهتره میتونیم بریم...

-نازلی کجاست؟

ابروهایش گره خوردند: نازلی؟

-همون دختری که شانس باهاش یار بود ...

چشمهای وحشی اش را به هامون دوخت: البته میشه بین من و

اون، خوش شانس ترین، لقب اون باشه و بدشانس ترین لقب من!

پنجه های هامون مشت شدند . نیش میزد، هنوز نیش میزد ، هنوز او

در ظاهر یک دختر نجیب و آرام و سر به زیر بود و در باطن ... حتی

خدا هم نمیدانست چه افعی قلدری ، توی ذاتش پنهان کرده است .

هامون سکوت کرد، بحث کردن با او بی فایده بود .

-نگفتی نازلی کجاست!

-به ربیع سفارش کردم ببرتش یه ترمینال و سوار یه ماشین بشه

و برگرده شهرش!

زهرخند روی لبهایش نشست:

-همشون سوختن نه؟

هامون نفسش را سنگین بیرون داد و پرده ی آبی را کنار زد، قبل  
ازاینکه از اتاق خارج شود، سرش را به سمت سرشانه مایل کرد و گفت:

-هرکاری میکنم واسه خاطر قولم به امیرعباسه ، جور دیگه ای برداشت

نکن ... اگر بهتر شدی، بریم!

و در اتاق راباز کرد وستیلا زمزمه کرد: بیشرف ... بازی رو باز به نفع

خودت تموم کردی، هامون یکتای بی همه چیز!

کانولا از بینی اش در آمد، یک نفس از هوای اتاق گرفت، دخترکمکش

کرد ، سرپا شود، روی پاهایش که ایستاد ، صدای ظریف دختر توی

گوشش نشست:

-چرا انقدر بوی بنزین میدید؟

نگاهش به رژ لب قرمز نا متقارنش رفت و در جواب گفت:



-میخواستم خودسوزی کنم. ...

و بدون جمله ی دیگری، مسیر خروج را پیش گرفت، بر خلاف  
انتظارش، آنجا اورژانس یک بیمارستان تخصصی یا یک کلینیک معتبر  
نبود، یک مطب کوچک که فقط اتاقی داشت، و میز منشی در سالن  
خالی مانده بود، هامون جلوی در قدم رو میرفت، خودش را بغل زد و با  
قدم های آرامی پیش رفت.

میترسید، ضعف از دو روز گرسنگی، باعث شود، مجدد جلوی چشمهای  
سگی او غش کند!

فکرش را بکن، جلوی هامون یکتا، دوبار از حال بروی ....  
ترجیح میداد، توی همان بشکه ها، ذوب میشد اما این یک بار به دومی  
کشیده نمیشد .

هامون دستش را دراز کرد، نیشخندی روی لبهای برجسته و بی رنگش نشست، باز زبان تند و تیزش، گوشه‌هایش را سیبل قرار داد:

-چرا فکر میکنی به کمکت نیاز دارم؟

و خودش جلوتر از او، راه خروج را پیش گرفت، نگاهی به در چوبی انداخت، بالای در روی تابلوی طلایی در قاعده ی سی در سی نوشته شده بود:

دکتر سروش علیزاده .

یک پزشک عمومی بود .

دستش را به نرده ها چسباند و یکی یکی از پله ها پایین آمد، به محض اینکه ، به درخروجی رسید، نیم نگاهی به فضای تاریک پیاده رو ها انداخت.

این شهر کمی غریب ، بزرگ و شلوغ به نظر می آمد.

ساعت مچی نداشت، تلفن همراه همینطور... و در مغازه ی موبایل  
فروشی آن دست خیابان، یک ساعت دیجیتالی قرمز رنگ، اعداد ۲۲ و  
سی را نشان میدادند!

حضور و گرمای کسی را پشت سرش حس کرد، به عقب چرخید،  
هامون تلفن همراهش را دم گوشش گذاشت و دست دراز کرد، کوله را  
به سمت ستیلا نگه داشت، کوله اش را گرفت و هامون غرید:

-تفکر اینکه کیفیتو یه مرد حمل کنه، تفکر غلطیه!

نیشخند زد:

-داریم راجع به مرد ها حرف میزنیم ؛ نه نامرد ها ....

و بدون خداحافظی در امتداد پیاده رو ، شروع به گام برداشتن کرد، در  
امتداد دیوار قدم میزد که صدای قدم های تند هامون را شنید . اگر  
کمی شیره ی خرما خورده بود یا چهار مغز، یا چیزهای مقوی دیگر...

شروع به دویدن میکرد، اما آن سرم آبکی ، آنقدری جان به رگهایش تزریق نکرده بود که بدود ...

بازویش را کشید و بدون اینکه حرفی بزند، یا توضیحی بدهد ... او را به سمت خیابان کشید، یک اتومبیل مشکی رنگ، آن سو متوقف شده بود.

در عقب را باز کرد، و چنان او را به داخل هل داد که گونه اش، به پشتی صندلی راننده برخورد کرد، کوله اش را بغلش انداخت، در را کوبید و خودش پشت فرمان نشست، قبل از اینکه واکنشی نشان دهد ، قفل مرکزی را زد، میان نفس نفس هایش توپید:

-منو سر لج ننداز سادات! مثل همیشه ، نباش... اونجوری که گه میزنی به اعصاب آدم نباش... فکر کن! مغزتو به کار بگیر... ببین چه گهی زدی!  
عباس دیگه نیست گه کاری هاتو جمع کنه! دیگه نیست، مرده امیر

عباس ! مرد ... تموم شد ! حالیه؟

لبخندی روی لبهایش نشست و با طعنه گفت:

-خیلی از اون روزهایی که عصبانی میشدی جذاب تر به نظرم میومدی  
، گذشته!

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و او مشتش را روی فرمان کوبید،  
استارت زد و چنان پایش را روی گاز فشار داد که ستیلا ناچار شد، به  
دستگیره سقف آویزان شود مبادا با هرپیچ و تاب، به یک سمت و  
سوئی کشیده شود.

با دیدن برج آزادی، خودش را به پنجره چسباند، شیشه را پایین داد و  
مبهوت برج شد .

گیج رو به هامون که آرنجش را لبه ی پنجره گذاشته بود، پرسید:

-ما تهرانیم؟

-نه پاریسیم، اینم برج ایفله .

پلکهایش را روی هم گذاشت و اجازه داد، نسیم زمستانی، التهاب گونه  
هایش را کمی، کمرنگ کند .

میدان را دور زد ، دید که به سمت صنعتی شریف و میدان تیموری  
میرفت، عباس گفته بود، جایی در حوالی شریف زندگی میکند . جایی  
که کوچه های تنگ دارد، و ماشین ها به زحمت، رد میشوند .آلوده  
است و موشها فراوان ...

جوری حرف میزد که حالش از پایتخت بهم بخورد و او....

ولی زیر بار این حرفهای پوچ هیچوقت نرفت.

با ولع تمام به خیابان ها، ماشین ها ... آدم هایی که تا آن ساعت شب  
بیرون بودند و مغازه هایی که هنوز باز بودند نگاه میکرد، درست مثل  
دنیا ندیده ها!

مثل آدم هایی که هرگز پایشان را از محل بیرون نگذاشته بودند ...

وارد کوچه ای به اسم نسترن شد، مقابل نرده های قدیمی و زنگ زده  
ی درست زیر تابلوی مجتمع مسکونی که به نام یک سردار شهید ، نام  
گذاری شده بود، توقف کرد، در راننده به سمت شمشاد ها باز میشد ،  
قفل فرمان را زد و با یک حرکت خودش را به صندلی شاگرد رساند، از  
ماشین پیاده شد و بی توجه به او که روی صندلی وا رفته بود، مقابل  
مجتمع ایستاد و سرش را تا جایی که مهره ها مجال میدادند عقب برد،  
نیم نگاهی به او که کنارش ایستاد انداخت و پرسید:

-اینجا سابقا خونه ی پدریت نبود؟

-راه بیفت...

چرا کنجکاوی میکرد؟ چرا آن دختر ، کج خلق توی مغزش، به آن یکی  
دختر ساده و احمق توی مغزش، مجال میداد!؟

پشت سر او از جلوی نگهبانی رد شدند، دژبانی خیره خیره نگاهشان  
میکرد، انگار برایشان عجیب بود که پسر سرتیپ یکتا، با یک دختر  
بدون چادر، آن هم این موقع شب، وارد مجتمع شود.

چند وقتی بود، پسر سرتیپ، رفت و آمد های عجیب و غریب داشت،  
غیر منطقی در ساعات و زمان های نامشخص!

با گام های پیاده، به سمت بلوک یک حرکت میکردند.

ستیلا نگاهی به محوطه ی بزرگ پارکینگ مجتمع انداخت، میخواست  
بپرسد ماشین چرا بیرون است اما لبهایش را بهم دوخت، دختر کج  
خلق توی مغزش، با آن یکی دختر که ساده و احمق بود، در حال گیس  
کشی بودند.



ورودی بلوک یک باز بود، آسانسور هم در طبقه ی همکف متوقف شده بود، هامون بدون توجه به قاعده ی lady's first وارد کابین شد و او بدون اینکه نگاهش کند، همانطور بیرون کابین ایستاده بود.

هامون غرید: بیا تو ...

نگاهش را باریک کرد!

هامون خودش را جلو کشید، بازویش را گرفت و او را به داخل آورد و

گفت: من وقت این مسخره بازی ها رو ندارم!

-معلوم نیست عباس چه دینی به گردنت گذاشته که هر کار میکنی

جبران نمیشه!

و کنج لبش را بالا داد ، به نشانه ی یک زهرخند عمیق.

هامون با سرانگشتهایش موهایش را عقب راند، اگر سرش را به آینه ی

توی کابین نمی کوبید، بخاطر عباس بود .

کابین در طبقه ی ششم، درست رو به روی واحد یازده متوقف شد ،  
جلوتر از او به سمت در سفید رنگ گام برداشت، دیوارهای بلوک یک،  
کنتکس شده بودند.

پادری قدیمی مقابل واحد یازده، باعث شد یاد خانه ی مادر بزرگ بیفتد.  
یک تابلوی لاحول ولا قوه الا با الله بالای در ، باعث شد یک تایی  
ابرویش را بالا ببرد.

این دست از خانه ها، باعث میشد ، ذکرهای روزانه اش را فراموش نکند  
.

نگاهش به واحد دوازده افتاد.

تابلوی و ان یکاد ... و بسم الله الرحمن الرحيم بالای در واحد دوازده!  
نکته ی جالب توجه این بود که روی در نوشته شده بود: با صلوات وارد  
شوید !

و یک قالی گرد چشم نظر آبی، مقابل در واحد دوازده قرار داشت و روی  
جاکفشی اش، سنگ نمک ...

کلید را توی قفل چرخاند با چرخش دوم، در باز شد، کفشهایش را روی  
پادری درآورد و جلوتر از ستیلا داخل شد، ستیلا پیش آمد، به تقلید از  
او، کفشهایش را کنجی جفت کرد، بوی بنزینش، توی شامه اش پیچید

جوراب هایش را جلوی در از پا درآورد و در را پشت سرش بست .

هامون منگ وسط سالن ایستاده بود . از فرصت استفاده کرد، قالی های  
شش متری کرم صورتی، مبلمان راحتی شکلاتی با کوسن های صورتی،

تلویزیون ال ای دی ... و تابلو فرش و ان یکاد ... طاقچه ای روی دیوار

بود ، عکس شهید! پلاک... کلاه ترکش خورده قالیچه ی ترمه که

مثلش در هوا معلق بود و دو چراغ عباسی ، که به یکی شان ، بند سبز

گره زده شده بود !

طاقچه برای خودش امامزاده ای بود ...

رو به روی طاقچه ، آشپزخانه به چشمش می آمد، و کانتر شلوغ  
پلوغش، از عدم حضور زن در این خانه ، درد و دل ها داشت .

هامون چراغی را روشن کرد و کمی ملایم گفت: میتونی بری دوش  
بگیری، توی راهرو ... در دوم، حمامه .

لحن ملایمش...

خانه ای که رنگ و بوی مادر و پدرش را هنوز ، با خودش به یادگار نگه  
داشته بود.

یک صدای عجیب مثل ترق ترق و خش خش می آمد.

هامون سرش را به سمت راهرو چرخاند... ستیلا ، با نگاه بدرقه اش کرد.

با گام های مستاصل و دو به شکی ، به سمت راهرو گام برداشت، ریشه

های تزئینی شامل نخ های کنفی ای بودند که مهره های رنگارنگی با

فاصله های میزان و نامیزان از هم ، ورودی راهرو را، دربر گرفته بود،  
هامون مردد نیم نگاهی به ستیلا انداخت و گفت:

-توی کوله ات لباس نیست؟

انگار بخواهد حواس ستیلا را پرت کند ... یا باعث شود او چیزی را  
نشنود!

چون جمله ی دیگری به زبان آورد:

-شوینده های این خونه مردونه است ... مادرم لباسهاشو برده! لباس  
همراهِت داری؟

جوابش را نداد، گوشه‌هایش را تیز کرده بود، صدای ناله های پر از لذت  
دختری را از پشت دیوارها خوب میشنید!

هامون چنگی به موهایش زد ، با گام های مرددی پیش رفت وستیلا  
دنبالش روان شد، مهره های ورودی راهرو بهم برخورد کردند، میانه ی  
راهرو پشت هامون ایستاد، صدای یک زن را به وضوح میشنید.

زنی که ناله هایش، کل اتاق را برداشته بود ...

وبه نظر می آمد، از شدت ضربه هایی که به جسمش وارد میشد،  
نهایت لذت را می برد.

هامون دستش را جلو برد و سادات پشت سرش لب زد:

-ممکنه شاهد یک صحنه ی هالیوودی باشیم!

هامون با اخم به عقب چرخید. جوری تماشایش کرد که او لبش را  
کمی کج کرد و با مکشی گفت: فکر کنم ادرس و اشتباه اومدی مهندس  
یکتا!

-ممکنه بری اون طرف...

در جواب درخواستش نیشخندی زد :

-من از دوره ی بلوغم ده سالی گذشته ... یه زن کاملم .. فراموش کردی  
هامون؟

و خودش را جلو کشید و گفت: میترسی شاهد رابطه ی مادرت با پدرت  
باشم؟ یا پدرت با کسی غیر از مادرت!؟

مشتش را ، تا نزدیکی گونه ی او بالا آورد و گفت:

-به خدا له و لورده ات میکنم ...

صدای **oh ... I'm cumming** ... از پشت در به گوش رسید و

هامون پلکهایش را بست، دقایقی بعد، دستگیره در به سمت پایین  
کشیده شد .

توی چهارچوب ایستاد و سرش را به سمتی مایل کرد و گفت:

**Do you have a drink -**

رویش را به سمت آنها چرخاند و در جا خشکش زد . هامون به سرتاپایش نگاه میکرد، یک شلوارک مشکی رنگ تنها چیزی بود که به تن داشت؛ پوستش برنز بود و عضلات ورزیده و ماهیچه های منقبضش ، لحظه به لحظه منقبض تر میشد .

هامون یک گام به سمتش جهش برداشت که در را فوراً کوبید، هامون با زور میخواست وارد اتاق شود، تلاش او به ثمر نشست، مانع هامون شد و در را از داخل قفل کرد و داد زد :

**- Don't be angry ! هَمون ..... !**

هامون لگدی به در زد و با داد گفت: خجالت نمیکشی؟ اینجا رو داری به گه میکشی.... من نگفتم با قواعد من پیش میریم؟ **! My rules** و عربده کشید: باز کن ..... هی .... با تو ام..... این در لعنتی و باز کن!



سومین لگد را به در کوبید و با حرص گفت: آل ! shame on you !

..... آل.... باز کن این در و ... لعنتی ! هی...

مرد پشت در میخندید ... ستیلا ماتش برده بود ، از خنده هایش و

بلایی که سر هامون آمده بود .

خدا نخواهد بنده ای جلوی بنده ی دیگری، ضایع شود . لبش را زیر

دندان فرستاد ، هامون خسته ، حین نفس نفس هایش ، پیشانی اش را

به در تکیه زد .

و سادات میدید که چطور شانه هایش برای بلعیدن ذره ای از هوا، بالا و

پایین میشد .

پای در وا رفت ، پشتش را به در تکیه زد و سرش را روی زانوهایش

گذاشت، ستیلا نگاهی به ترک های واضح دیوار انداخت و رو به او که با

سر انگشتهایش، جلوی موهایش را فشار میداد گفت:

-حاج خانم و حاجی از این خونه رفتن؟

سرش را از روی زانوهایش برداشت و به او که وقیحانه ورندهاش میکرد  
زل زد .

سادات زهرخند زد :

-اینجا هم بی تغییر ، گذاشتن بمونه ...

صدای مرد جوان از پشت در می آمد :

-همون ..... همون ..... عصبانی؟

نگاهش به صورت سادات بود .

ستیلا با نیشخند گفت:

-اینجا مونده که مردم نگو ، یه وقتی ، یه روزی....

طعنه زد: حاج اقا یکتا...

و "آ" را کشید، لبهایش را تکان داد :

- از وقتی به پست و منسب رسیده، کوچ کرده به محله های اعیونی!

و دستهایش را توی جیبهای بارانی اش فرو کرد .

- چراغ اینجا هر از گاهی روشن میشه ! که بگین زندگی متوسطی دارید؟

یه زندگی شهید محور ؟

نگاه تیره ی هامون روی صورتش بود .

لبخندی لبهایش را شکل داد، با تاسف گفت:

-خوبه ... خوبه هنوز میتونی اینجا نفس بکشی ... زندگی کنی .. به

دلخواه حاج یکتا ؛ پیشونیتو تیره کنی...

سر انگشت مردانه اش روی پیشانی و شکاف افتاد ...

در به آنی باز شد و کمر تکیه داده به درش، به عقب پرت شد، پسر چشم آبی نیم نگاهی به او انداخت و دولا شد، شانه هایش را گرفت و کمکش کرد بایستد.

لبخندی به لب آورد و در جواب هامون و نگاه خشکش لب زد: عصبانی ؟

هامون فقط نگاهش میکرد .

لبه‌هایش را برچید ، ستیلا فکر کرد " معلوم نیست چقدر از لبه‌هایش کار کشیده بود که انقدر قرمز و متورم شده بودند . "

سرش را به سمتی مایل کرد و با همان لحن خاصش گفت:

-نباش عصبانی ...

هامون خواست داخل اتاق را ببیند که با یک حرکت، کمر او را قلاب کرد و دختر جوانی بدو بدو از کنارشان مثل برق گذشت، ستیلا شانه

اش از شدت ضرب فرار دختر ، درد گرفت و هامون رمقی نداشت تا پی  
آن را بگیرد .

از فرار دختر که مطمئن شد، صورتش را جلو کشید، گونه ی هامون را  
بوسید و با لبخندی رو به ستیلا لب زد:

"have a guest ؟ "مهمان داریم؟"

هامون ساکت بود و او با سر انگشتهایش موهایش را مرتب کرد .

-سلام ...

لحن سلامش به شدت شیرین بود، خارجی ای که بلد نبود فارسی را

روان حرف بزند ، نگاهی به سرتاپای او انداخت و دستش را دوستانه

جلو آورد :

-من آل هستم....

ستیلا دستش را توی پنجه های کشیده ی او گذاشت و در جوابش

گفت:

-ستیلا ....

ابروهایش را گره زد و چشمهای آبی براقش گرد شدند:

?what-

ناچار شد هجی کند : **s-e-t-i-l-a** ... میتونی سادات صدام کنی اگر

برات راحت تره !

-ستی !

و سه انگشتش را بالا آورد درست مقابل چشمهای او نگه داشت و

گفت: سه ... سه تی !

ستیلا نیشخندی زد، او خل و چل بود .

چشمهای آبی اش پلک خوردند و گفت: من آل هستم . آل - پی تی !  
اکی؟

سرش را تکان داد و گفت : خوب .

به سمت هامون برگشت و با لحن طلبکاری گفت: سی و هفت روز ....  
من اینجا ... تو گفتی پوز - ده روز !

هامون هوفی کشید :

-پونزده !

-الان شده سی و هفت تا .... سی و هفت ! تو گفتی میشه . ...

-برگرد تو اتاق ....

-به نفع تو نباشه ، room ! تا الان بودم ، گفتی باز کن در و ... ببینی

من و ... الان باید توضیح بدی... بگی من چرا باید به تو trust

"اعتماد" کنم !

-به من trust نکنی به کی میخوای trust کنی آل؟

ستیلا گیج به مکالمه شان نگاه میکرد و او سر شستهایش را توی کش  
شلوارک مشکی رنگ که بندهای سفیدی از کمرش آویزان بودند فرو  
کرد و گفت :

-الان به خودت خوشحالی؟

هامون از میانشان رد شد، و بلند گفت:

-به چی خودم خوشحالم؟

آل دنبالش راه افتاد و گفت:

-من اینجا حبس شدم ... تو خوشحالی ...

-من برای چی باید از حبس تو خوشحال باشم؟

-از حبس من ... از حبس امی ... خوشحالی !



به آشپزخانه رفت، از توی یخچال یک بطری آب بیرون کشید و درحالی

که توی جا ظرفی دنبال یک لیوان تمیز میگشت بلند گفت:

-مراحل قانونی دارن طی میشن .... باید صبور باشی . قرارمون همین

بود؟ یادته؟

-من صبور شدم .... look at me ! "بین منو" !

بی حوصله در جواب غرولند هایش گفت:

-صبور تر از این الکس..... صبور تر از این!

-فردا ، خودم میرم .... امی پیدا میکنم .

یک نفس آب را با بطری سر کشید و گفت : برو ببینم تو این جهنم دره

دقیقا چه غلطی میکنی .....

و بطری را روی کانتر کوبید و بی توجه به جفتشان ، خانه را ترک کرد .  
چه اهمیتی داشت چه بلایی قرار است سر هم بیاورند! دیگربریده بود  
... نمیکشید.

به محض بسته شدن در خانه ، یک آن ترس به دلش راه پیدا کرد.  
ماندن در یک خانه با مردی که ایرانی نبود؛ خیلی اتفاق جذابی برای او  
به حساب نمی آمد. قبلا این راه را تا انتها رفته بود !

دید که آل دستش را به پیشانی اش کشید ، ظاهر جذابی داشت .  
عضلات ساعد و رگ های بیرون زده ی دستهایش، باعث میشد حس  
کند، هر دختر ایرانی ای میتواند برای با او بودن نقشه بکشد .

یک غیر ایرانی تمام عیار، شبیه یک بلیط بود. یک بلیط یک طرفه  
بدون بازگشت!

یک بلیط برای رهایی...

پرواز ...

فرار!

سیتیزن به نظر می آمد یعنی در نگاه اول، بخاطر لهجه اش و فارسی ای که بلد نبود و حتی اسمش ، مشخصا شهروند ایرانی نبود! به حد و اندازه جذاب! یک مرد رویایی به نظر میرسید با چشمهای آبی، پوست گندمی، عضلات ورزیده ؛ آنقدری برای خودش پوئن داشت که هر دختری حاضر شود شب را با او بگذراند ؛ هر دختری که دغدغه اش رخت خواب باشد! ...

یا نه، هر دختری که دغدغه ی مهاجرت داشته باشد .

نگاه آبی اش به سمتش چرخید و گفت:

-تو میمونی ؟

جلو آمد، بوی بنزینش ، باز داشت، ریه هایش را آزار میداد.

از جلوی‌ش رد شد و گفت:

-اینطور به نظر میاد ...

نگاهش منگ بود، انگار "به نظر بیاید" خیلی برایش مفهوم نبود، کلمه

ی ساده تری انتخاب کرد:

-میمونم .

نگاهش رنگ فهمیدن گرفت و سر تکان داد:

-اکی . دوستِ همون؟

دوست؟

خودش هم نمیدانست، دوست دیروز، دشمن امروز... ناجی! رفیق برادر

... شاید هم فقط به قول ال‌کس همون!

سرش را تکان داد:

-دوستیم. دوستهای قدیمی ...

و با لحنی که طعنه ی تویش را خودش فقط میفهمید در جواب الکس

گفت: "Old friends" دوستان قدیمی!"

الکس لبخند زد .

و او به محض اینکه پایش را توی آشپزخانه گذاشت صدای مردانه اش

به گوشش رسید:

-ستی....

از راحتی کلامش، لبخند بی اراده ای به لب آورد، به سمتش چرخید که

دید، سر اشاره اش را افقی زیر بینی اش برد و گفت:

-Take a shower! "دوش بگیر"

و به اتاق رفت درحالی که با پنجه هایش، موهای بلوطی رنگش را به

عقب میکشید به لاتین غرغر کرد .

نگاهی به اوضاع درهم آشپزخانه انداخت ... جعبه های پیتزای تلنبار شده، ظروف چیزبرگر ، ورقه های آلومینیومی دور پیچ ساندویچ ! بسته های نودل و قوطی خالی تن ماهی، به وفور به چشم می خورد.

با دیدنش که یک تی شرت سفید به تن داشت، یک تای ابرو بالا فرستاد و گفت:

-گرسنه؟

بودن این همه جعبه ی خالی از فست فود، دل هر آدمی که بیش از بیست و چهار ساعت است چیزی نخورده، به درد می آورد .

سرش را تکان داد و او به سمتش آمد، از لا به لای جعبه های خالی، یک جعبه که رویش سس قرمز چکیده بود را به سمتش گرفت و گفت:

-پرونی ...

درش را باز کرد ، از دیدن دو برش مثلثی کپک زده، منزجر صورتش را جمع کرد، الکس فوراً گفت:

!oh ....no-

و از لابه لای جعبه های تلنبار شده یکی دیگر را به سمتش گرفت، اول خودش بازش کرد و لبخندی زد :

-پیرونی!

نگاهش دوستانه به نظر میرسید سری تکان داد و گفت:

.... thank you-

فوراً لب زد:

-نه ... فارسی بگو، من بفهمم . همون بدجنسه ... jealous "حسود" ،

من بفهمم ... که میفهمم . خب ؟ میخوام بفهمم....اکی؟

متوجه نشد.

اخمی به ابروهایش نشست و گفت:

-نمیفهمم چی میگی .... دوباره بگو ...

مکشی کرد، یک نفس عمیق کشید، هل شده بود ... شمرده و با وسواس

بیشتری کلمات را کنار هم چید و گفت:

-ببین اون ... کم فارسی میگه من نفهمم . فارسی من خیلی بد شده ...

فارسی بگی من بفهمم .... همون بگه من بفهمم . تو بگی بفهمم ...

چشمهایش درشت تر شدند اصرار داشت منظورش را به نحوی حالی

اش کند و از نظر خودش آنقدری خوب جمله بندی کرده بود که ستیلا

، بدون دغدغه بفهمد او چه می گوید!

اصلا چه اهمیتی داشت ...

این پسر فقط میتواندست کسالتش را برطرف کند ... با این وجود نگاه

آبی اش وادارش کرد تا شانه ای بالا بیندازد و بگوید:



- باشه فارسی حرف میزنم فقط نمیدونم چقدر اینجا میمونم . ممکنه طولانی نشه ... شاید فردا برم ...

خنده ای کرد و دندان های سفیدش را نشان داد:

- every body همون اینجا میاره ... همه میمونن ... All of them ! "همشون"!

فکر کرد ،هامون چند نفر را به این خانه آورده است ! پناه می دهد یا ...

الکس چشمکی نثارش کرد و گفت: بخور...

مهربان بود ، شاید چون او را با هامون دیده بود، مهربانی خرجش میکرد .

با دیدن سه تکه ی بزرگ، به وجد آمد،سرد و ماسیده بود اما ، آنقدری

گرسنه بود که به چشمش نیاید چقدر این پیتزای ماسیده را دوست

ندارد، پشت میز گردی قرار گرفت و بدون شستن دستهایش با ولع ، مشغول شد . حتی اهمیتی به حضور او در ورودی آشپزخانه نداد .

یعنی چه اهمیتی داشت، به هر حال او دیگر یک دختر فراری به حساب می آمد ...

بغض مانع شد تا لقمه ی توی دهانش را قورت بدهد، معلوم نبود، حاج سیدچقدر ساره را بازخواست کرده است ... فردا هفتم عباس بود! و او بیشتر از بیست و چهار ساعت بود که غیب شده بود .

یک دختر فراری آلوده به بنزین!

جا مانده از سفر...

با آرزوهایی که تمام شده به نظر میرسیدند ...

بی پشت !

بی برادر ...

بی عباس!

\*\*\*\*\*

نمیدانست چقدر پشت میز نشست و چقدر به رومیزی نخکش شده ی  
توری زل زد، آنقدری که الکس روی کاناپه درحالی که کنترل تلویزیون،  
توی دستش بود و دستش معلق به سمت تلویزیون نشانه رفته بود ،  
خوابید.

نیم نگاهی به او انداخت ، قدمت آشنایی شان به زحمت ، به دو ساعت  
میرسید ... شاید هم کمتر!

کنار آمدن با یک مرد توی یک خانه، از چیزی که فکرش را میکرد،  
راحت تر بود . مردها ، آن هیولاهایی که مادر بزرگ و حاج خانم برایش  
تعریف میکرد نبودند ... حتی نازنین زهرا ، که میگفت: مردها ، چشم  
سوم دارند ...

او ، آنها را در حد شیطان پرستان ، پایین و سخیف کشیده بود و از بابتشان میترسید . البته بیچاره ، در شانزده سالگی ازدواج کرده بود و دو بچه تا هجده سالگی زایمان کرد، از نظر او، مرد ها هیولاهای بی صفتی بودند که نمیشد به هیچ وجه با آنها کنار آمد.

درمورد الکس اوضاع فرق داشت ، با او میشد راحت کنار آمد ، فهمید ... و فهماند ؛ حداقل امیدوار بود باقی روزهایی که ناچار بود اینجا بماند، بشود با او کنار آمد .... که البته میشد ، با وجود اینکه یک مرد بالغ و کامل بود، اما وقتی به فارسی حرف میزد شبیه پسر بچه های گیج میشد و باید این حس را هرچه زودتر از خودش دور میکرد .

او یک مرد بالغ بود که احتمالاً اگر به زبان خودش با او سخن میگفت، شاید یک هویت خاکستری پشت نگاه آبی روشنش پنهان کرده بود. آدم ها را ظرف دو ساعت نمیشد شناخت ...

به هر حال طی همین مدت زمان کوتاه ، انگار ده سال بود با او توی  
یک خانه همنشین بود!

شاید چون ایرانی نبود، دلیل واضحش همین بود ... او یک همخانه ی  
خارجی بود که به جان کندن فارسی حرف میزد ، و کل تقاضایش از او  
این بود که او هم فارسی حرف بزند چون ، هامون حسود بود و اجازه  
نمیداد ، فارسی اش خوب شود .

لبخندی به لب آورد و با سر انگشت ، کنج لبش را که سسی شده بود را  
پاک کرد، صدای چرخش کلید، باعث شد وحشت زده، از جا بلند شد ،  
رومیزی توری را توی چنگ گرفت که با دیدن سایه ی هامون، نفس  
راحتی کشید.

این حجم از استرس برای تنفسش اصلا ، خوب نبود ...

هامون با کیسه های مرغ و روغن جلو آمد.

نیم نگاهی به او انداخت و بدون اینکه اخم هایش را باز کند، یک بسته ژامبون و باگت مقابلش گذاشت .

بی چشم و رو نبود، هامون از مرگ نجاتش داد ، زندگی دوباره ای در این بیغوله به او هدیه کرد ...

فقط ماهیچه های لبهایش، خیلی وقت بود، لبخند زدن را فراموش کرده بودند، خوش بودن ، با چیزهای کوچک را فراموش کرده بود ... هامون دست به کمر شد، درمواجهه با وضع آشپزخانه، پوف بلندی کشید و چشمش را به الکس دوخت که روی کاناپه خوابش برده بود، بی توجه به ستیلا به حال رفت، بالای سر آل ، ایستاد ، چند ثانیه به صورت غرق خوابش نگاهی انداخت.

ستیلا از روی صندلی بلند شد، خیره شدن وسواس گونه ی هامون به صورت الکس وادارش کرد ، با نگاه کنجکاوی صورتش را واکاوی کند .

هامون دوست چندین ساله ی عباس بود و عباس همیشه از خاطراتش  
با هامون میگفت...

دوران خوش سربازی! شب نشینی ها ... و آشپزی معرکه اش! املت  
هایی که هامون آماده میکرد و عباس با آب و تاب، حرف میزد کجا ...  
و چیزی که خودش چشیده بود کجا ...

نفس عمیقی کشید، دید که بلند شد، کتش را روی مبلی انداخت و  
کنترل را از لای انگشتهای الکس بیرون کشید و تلویزیون را خاموش  
کرد، به اتاق رفت، با یک پتو برگشت، پتو را روی او کشید و بی اینکه  
به صورت ستیلا نگاهی بیندازد گفت:

-برات لباس اوردم برو دوش بگیر...

به کیسه هایی که جلوی ورودی آشپزخانه بودند نگاهی انداخت و با  
صدای گرفته ای پرسید:

-میدونی من متوقف نمیشم؟

هامون نوچی کرد و ستیلا غرید:

-میدونی عقب نشینی نمیکنم ...

هامون هنوز به الکس زل زده بود ...

ستیلا ناله کرد:

-من دیگه به اون خونه برنمیگردم!

هامون به سمتش چرخید.

ستیلا ، مکشی کرد و لب زد: میدونی من اینجا موندنی نیستم ... پس

بهتره یه راهی برای رفتن من پیدا کنی ! وگرنه بازم فرار میکنم .

هامون ساکت بود .

ستیلا خودش را به آب و آتش کشید با صدای پر بغضی گفت:



-مختصات من با این جغرفیا همخونی نداره هامون ! نامردی اگر به

پدرم یک کلمه بگی میدونی کجام ... برای بار دوم نامردی !

هامون خودش را جلو کشید، در جواب او که نفسش به شماره افتاده

بود گفت:

-من مهمونمو از خونه بیرون نمیکنم ، تا هر وقت خواستی میتونی

اینجا باشی... به شرطی که با الکس کنار بیای !

نیم نگاهی به چهره ی خوابیده ی او انداخت و گفت:

-شدنیه !

-امیدوارم بهش به چشم بلیط رفتن نگاه نکنی !

و به سمت جعبه های پخش و پلای کانتر چرخید و یک کیسه زباله از

کشو بیرون آورد، هامون هنوز هم میتوانست از نگاهش، فکرهايش را

بخواند! مردک پیشانی سیاه ...

\*\*\*\*\*

بی عاری، عالم خودش را داشت .

بی عاری !

یعنی چشمی ، که به انتظار است ، مهم نباشد ... سوی نگاه آن که به  
در خیره است ، مهم نباشد ... شوق و عطش کسی که منتظر خبر است،  
مهم نباشد.

بی عاری عالم خوشی داشت .

حداقل برای او که یک عمر، همه چیز برایش مهم بود، از سوی نگاه  
حاج خانم تا چشمهای چروک و آب مرواریدی مادر بزرگ ؛ همه و همه  
برایش مهم بود.

ساره اگر پای اجاق ، سر انگشت می سوزاند مهم بود ...

حاج سید اگر دیر میرسید ، مهم بود!

امیرعباس اگر اخم میکرد، مهم بود و امیر حسن اگر تلفن نمیزد از  
سرباز خانه، دل به دل حاج خانم میداد و مهم بودن امیرحسن را پابه  
پای حاج خانم ، زار میزد.

اما الان بی عار شده بود .

نمیدانست از کی این حس بی عاری در وجودش ریشه زد، جوانه شد ...  
شکوفه شد... درخت شد ! ولی حالا توی قلبش یک درخت پت و پهن ،  
که ریشه های کلفتی داشت ، میوه ی بی عاری میداد .

شاید هم ارثی بود ، بی عاری ...

تقه ای به در خورد، کف دستهایش را دو طرف بدن خشکش گذاشت و  
به آرامی نشست . هنوز تن و بدنش از مچالگی در بشکه ای تا نیمه از  
بنزین پر، درد میکرد و هنوز شامه اش ، بعد از دو ساعت حمام ، بوی  
بنزین را یادآور میشد .

لای در کمی باز شد ، بدون اینکه سر به داخل کند ، صدای گرفته اش  
را شنید :

-بیداری ...

یک عمر بیدار بود .

از وقتی حاج خانم زیر گوشش ، درد و دل مادرانه کرد که دختری هم  
سن و سال ، ساره ، صیغه ی شب جمعه های حاج سید است، از آن  
موقع انگار بیدار دائمی شد .

پاهایش را از روی تخت پایین کشید، یک شال روی سرش انداخت، نه  
بابت اعتقاد خودش، بیشتر از اینکه او میخواست سرش را تا ناف پایین  
بیندازد ، شال روی موهایش کشید که مبادا، آرتروز گردن بگیرد .

خر بود، ولی بود ... دلش برای مهره های گردن پسر حاج یکتا ، هنوز  
میسوخت .

تک سرفه ای کرد و بلند گفت: بیدارم...

در کامل باز شد، نگاهی به صورت او انداخت و گفت:

-بیا بیرون ...

از جا برخاست، خواست روتختی را مرتب کند که هامون دست تکان

داد: نمیخواه فقط بیا ...

پتو را به حال خودش رها کرد و به آرامی از اتاق بیرون آمد، الکس

پشت میز نشسته بود، برایش دست تکان داد و سری به علامت سلام

بالا و پایین کرد.

نیم نگاهی به چشمهای برزخی هامون انداخت و سپس نگاهش به

ساعت دیواری کشیده شد ... فکرش را نمیکرد تا لنگ ظهر خوابیده

باشد!

ساعت نزدیک دو بود و هامون خشک توی صورتش چشم چرخاند ...

این همه نگاه ، خیره خیره ، از او بعید بود .

ستیلا سر انگشتش را به پیشانی اش انداخت که تار مویی باعث  
قلقلکش میشد، آن را عقب راند و هامون کنترل تلویزیون را از روی میز  
جلوی مبلی برداشت و صدای تلویزیون را زیاد کرد .

اخبار با خلاصه ی تیتراها شروع شد .

برایش چه اهمیتی داشت؟ این وقت روز، باید از خبرهای روز درس  
میگرفت؟

هامون روی مبلی خودش را رها کرد، سرش رابه پشتی مبلی تکیه داد و  
الکس از جا بلند شد، لیوان آبی آماده کرد و به حال آمد و رو به هامون  
گفت:

**take it easy- "سخت نگیر" !**

و لیوان را به سمتش گرفت و رو به ستیلا لب زد:

## -Ghost Runaway "روح فراری" !

و خودش از اصطلاحی که خرجش کرد لبخندی به لب آورد و صدای  
مجری اخبار بلند اعلام کرد:

-اما بشنوید از "سفری بی بازگشت" !!!

و تصاویری پشت سر هم ، پخش شدند و مستند سازی با صدای لطیف  
و معصومانه ای ، از قاچاق ، سفر ، پناهندگی ، درد ... خاک ... خون ....  
حرف میزد و محض رضای خدا لای کلمه های انتخابی اش یک بار  
نگفت: این اقلیم خیلی وقت است که در خاک و خون درد میکشد و بی  
پناه است .

صدای سوزناک مردی که روی مستند حرف میزد، باعث شد موهای  
تنش سیخ شوند ....

بلند میگفت: نصفی در دریا غرق میشوند، نصفی در آتش میسوزند ...

مقصد اما کجاست؟ بن بست پناهندگی؟ کوچه ی آمریکا ... ؟ کاباره

های پاریس یا شاید ساحل های میامی ... کسی چه میداند!

رعشه به جانش نشست و هامون دید که پنجه اش به آرامی مشت شد .

میخکوب شده به صفحه ی تلویزیون زل زده بود و الکس روی دسته ی

مبل نشسته بود وشانه های هامون را می مالید .

-این بار اما از همیشه دردناک تر است، میان مسافران، ضجه های

کودک دو ساله هم به گوش میرسد ... زنی که فقط بیست و سه سال

داشت و مردی که دهه ی پنجاه سالگی را پشت سر گذاشته بود ، و

یازده مسافر ، که راه خروج نداشتند، میانگینشان به عدد سی و پنج

نزدیک بود! ... در بین بشکه های بنزین غرق آتش شدند .

تصاویر شعله هایی که پخش میشد ، با چیزی که دیده بود مو نمیزد ...



صدای مرد باز آمد: متاسفانه هموطنان ما روز گذشته بر اثر برخورد یک  
تریلی باری به کوهستان در جاده که حامل بشکه های بنزین و  
مسافرین بود، جان خود را از دست داده اند.  
مستاصل لب زد:

-یازده مسافر و راننده! هنوز علت اصلی سانحه مشخص نیست، صبح  
امروز، جنازه های مسافرین، هرچه که از آن ها باقی مانده بود، به  
خانواده هایشان تحویل داده شد ...

-نیروی انتظامی آمادگی خود را برای پیدا کردن مقصر و مقصرین اعلام  
کرده است! باشد که شاهد چنین رویداد های ناگواری نباشیم ... ایران  
سرزمین همه ی ماست، با هم آن را بسازیم ...

مجری اخبار اسامی فوتی های سانحه ی روز گذشته را خواند و به اسم  
او اشاره کرد:

-نازلی شریفی ، محمد رضا نجفی ، کوثر رحیمی ، برزو دادمرزی ...  
ستیلا سادات ملکوت ...

نفسش بالا نیامد ، مшти به سینه اش کوبید و الکس به زور پرسید:

-خوبی؟

جوابی نداد و هامون دست در جیب، انگار میدانست، از عالم غیب خبر

رسیده بود که چنین میشود، اسپری را به سمتش گرفت و او نگاه

چسبیده به تلویزیون را به چشمهای عصبانی، دوزخی... طلبکار و حق

به جانب او چرخاند .

اگر گفته باشد ؟

اگر خود شیرینی کرده باشد؟

اگر به حاج سید ملکوت گفته باشد ، که ستیلا را زنده زنده از بشکه ها

بیرون کشیده است؟! اسپری را مقابل دهانش نگه داشت ...

یک پاف... دو پاف... این ریه بازی اش گرفته بود.

مشتی به سینه اش کوبید و بالاخره، آرام گرفت.

الکس همانطور که نگاهش میکرد گفت: تو مُردی؟

ستیلا مستقیم به صورتش خیره ماند و او برایش صلیب کشید . شاید

اگر فاتحه بلد بود، فاتحه هم میخواند .

چشمهایش به سمت هامون چرخید ... کاش او شروع کننده باشد،

کاش بگوید ... کاش حرف بزند ... کاش یک دردی از دردش دوا کند،

کاش بر خلاف همیشه دردی به مجموعه ی کامل ، توی سینه اش،

اضافه نکند ...

کاش این سکوت مزخرف و بی معنی اش را میشکست کاش جای داغ

روی پیشانی، داغش را میدید ، جای سیاه عباس، سیاه او را میپوشید ...

هامون خودش را جلو کشید ، کف دستهایش را به دسته های مبل  
چسباند و به زور سر پا شد .

خشم، نفرت، ادله ی کافی برای جنگ، همگی در چشمهایش قابل  
رویت بودند .

یک گام از هامون فاصله گرفت و او داد کشید: میبینی چه گندی زدی؟

لبهایش لرزیدند ، چشمهایش پر از آب شد و سینه اش مالمال از درد

....

چنگی به موهایش زد و غرید: حالا چطوری میخوای این فضاحتو  
جمعش کنی ؟

فکرش مختل شده بود، ارتباط مغزش منحل شده بود و نمیدانست چه  
جوابی به این شرایط بدهد . از روز گذشته آنقدر شوک زده بود و آنقدر

هراس داشت و آنقدر دغدغه ی ذهنی و جسمی ، به سلول هایش فشار

آورده بودند که به این بخش ماجرا ، حتی فکر هم نکند !

-همین امروز برمیگردی ! همین امروز...

روی لبهای خشکش زبان کشید ، مادر بزرگ میگفت " وقتی بیدار

شدی باید صورتت را با اب و گلاب بشویی ، شیطان شب ها روی انسان

را می بوسد که صبح ها وقتی بیدار شد، منت بوسه اش را سرش بگذارد

و او را به گناه وادار کند "

ده ساله بود که روی صورتش ، سوسک کش پاشید که شیطان شب ها

او را نبوسد ، صبح دکتر دست و پایش را بوسید که نکند ! حساسیت

شدید داده بود!

سرش را تکان داد، افکار زیاد و مزاحم ... مانع میشدند درست فکر کند .

هامون داد کشید:

-فکر حاجیو نکردی، فکر حاج خانمو نکردی... فکر ساره ی بدبختی که

هم اتاقته چی؟ قلب نیره خانم که تاب مرگ دو تا نوه اشو نداره

چی؟ بابات چقدر از تو بکشه؟ چقدر؟

نالہ کرد:

-منو برنگردون .....

زهرخند روی لبهایش باعث شد ، چشمهایش پر از اشک شوند .

التماس کرد: منو برنگردون هامون .

ضجه زد : منو برنگردون تو رو خدا .... جون بابات جون مادرت!

رو به رویش روی زانوهایش افتاد ، از اوپی که سی نفر اجیر میکرد تا

جلوی تریلی را بگیرد، بعید نبود که تا الان گفته باشد !

پیراهنش را چنگ زد:

-نگو به کسی... بذار خیال کنن مردم !

-خفه شو! خفه شو ...

کمرش را به سمت او دولا کرد و با صدای بلندی گفت:

-همین الان برمیگردی خونه ات ...

-حاجی زنده ام نمیذاره هامون .

چشمهایش لرزیدند، چشمهای مردانه و فندوقی رنگش تکان خوردند ؛

انگار او هم از ذهنش " زنده نماندنش " گذشت . مثل یک ستاره ی

هالی... مثل یک شهاب بی وقت ! که با چشم زنده ، ناغافل رد شدنش را

از دل آسمان دید .

هامون پوفی کشید .

در برابرش مثل همیشه کم آورده بود، مثل همه ی اوقات ...

-میدونم تو آدم مخفی کاری و دروغ نیستی، میدونم رو راستی،

صادقی... میدونم مثل کف دستی، همه اش درست ... تو آقای... ولی

حالا که پناهم دادی دیگه گند نزن باز... بذار یه چند مدت اینجا بمونم،

آبا از آسیاب افتاد ، راهشو پیدا میکنم میرم ...

نگاه هامون برافروخته شد:

-با کدوم شناسنامه و کارت ملی؟ بی هویت کدوم گوری میخوای بری؟

آه از نهادش بلند شد. تازه کم کم داشت میفهمید چه بلایی سرش

آمده و چه آواری راه نفسش را گرفته ...

سندش باطل میشد، ارث به جا مانده از یک دختر مرده ... به پدر

میرسید !

یا حسینی از سر عادت از دهانش در آمد و مثل دیوانه ها، مثل تیری

که از کمان در میرفت ... از جا پرید و سرگردان دور خودش می

چرخید، هامون نگران این جنون آنی ، دنبالش روانه ی اتاق شد، شانه

اش به در کوبیده شد و لبه ی تخت فرود آمد ... کوله اش را با حرکات



تند و وحشت زده از زیر پتویی که نصفش روی زمین مانده بود پیدا کرد، زپیش را باز کرد و میان سرفه هایش پاکت سند را بیرون کشید .  
مضطرب با دستی که میلرزید رو به اوئی که وسط اتاق بود گفت:

-اینو باید بفروشی برام !

هامون منگ بود .

ستیلا یک دور روی صورتش چرخید، ته ریش از شمایلش یک آدم خسته ساخته بود .

ستیلا نالید: تو رو خدا ، این نباشه من آه در بساط ندارم ... پولشو تو حساب خودت نگهش دار ، هر وقت رفتم بفرست، انقدر مرد هستی که با چندرغاز این وسوسه نشی، دست و پات نلرزه ... مگه نه؟ خودت هزار ماشالله انقدر داری... انقده دارین ! که چشمت پی اینا نباشه ....

صدای خفه ی هامون اتاق را برداشت:

-میفهمی داری چی میگگی؟

-یه عمر سرت جلو عالم و آدم پایین بود، یه بار سرتو بالا بگیر تو

چشمهام نگاه کن، ببین چی میگم ....

مستقیم به او زل زده بود اتفاقا ؛ و باز هم نمیفهمید چه میگوید . آن

هامون سر به زیر مرده بود ، همان موقع ها ... همان سال ها ...

دستش را روی دست هامون گذاشت، از روی پیراهن، سر انگشتهایش

را فشار داد و گفت:

-باهم جنگ که نداریم. به خدا دست بوس و پا بوستم .... تو رو روح

عباس قسمت میدم....

دستش را از زیر پنجه هایش بیرون کشید:

-پای عباسو وسط نکش!

-پای عباس وسطه که تو رو فرستاد سراغ من ... خاک برسر من که هر

روزم از دیروزم بدبخت ترم!

هامون نمک به زخم پاشید:

-خودت خودتو بدبخت کردی!

جیغ کشید: من یا تو؟

از صدای بلندش، شوکه شد، الکس در اتاق را کمی باز کرد و روبه

جفتشان گفت: خوبی؟

هامون نیم نگاهی به او انداخت و ستیلا نالید:

-ای خدا ... دردت به جونم ... کمکم کن، منو از اون تریلی کشیدی

بیرون ، تو مقصری.... وگرنه من که سوخته بودم ،جزغاله شده بودم ! تا

الان پای درد و دل نکیر و منکر نشسته بودم! سر صراط منتظرت بودم

!

هامون چنگی به موهایش زد، حتی تصورش وحشتناک بود ... هنوز  
تصویر آن بچه ی به خواب رفته از ذهنش پاک نشده بود، هنوز دست و  
پایش از حس اینکه او را توی تریلی جا می گذاشت و بلا سرش می آمد،  
می لرزید ... هنوز ...

ستیلا سند را به سمتش گرفت: حاجی اهل دو دو تا چهارتاست ... ولی  
حواسش به دهن دروازه ی مردم هست ؛ دست از پا خطا نمیکنه،  
فامیل میدونه زمین مال منه ! سر چهلمم میاد پی اموالم ! جان مادرت  
قسم، تو رو به روح عباس که میگی دین دارم ، مدیونم ... قسم، اینو  
برام بفروش، بفروشی... پول هویت جعلی جور میشه، پول رفتنم جور  
میشه، دیگه ممنوع الخروج نیستم، یه هویت میسازم برای خودم، بلیط  
میگیرم، مثل آدم میرم... جای دور نمیرم به خدا، ترکیه میرم ... دبی  
میرم ... مالزی میرم، بذار برم ... هامون ! دورت بگردم هامون ...

اشکهایش بی مهابا میریختند و هامون کفری غرید:

-بس کن با دورم بگردی و قسم به روح عباس و مادرم ، کار به جایی  
نمیبری....

-به چی قسم بخورم که کار به جایی ببرم؟

داد کشید:

-قسم نخور...

ستیلا مات شد . اشکهایش روی صورتش میلغزیدند و او انگار سرد شد،  
التهاب گونه هایش خوابید و از اتاق بیرون رفت.

الکس توی چهارچوب ایستاده بود و بر وبر نگاهش میکرد، نفسش را

فوت کرد و همه ی دق و دلی اش را سر او خالی کرد:

-تو دیگه چی میخوای؟

چشمهای آبی رنگش را گرد کرد: غذا بخور ... استیک هست . بیا گرسنه

باشی ، فکر نمیشه ، بعد تو عصبانی ، همون عصبانی... کار خراب میشه

. من عصبانی شدم ... آی دی کارت من ، گم شد ... من هم نمیشناسه

کسی اینجا ... امی منتظر منه ... من هیچی ندارم ... همون کمک

میکنه . اول عصبانی ، بعد کمک میکنه ، باشه؟ بیا ...

و جلو رفت، دستش را به سمت ستیلا دراز کرد و گفت: گریه نکن ....

من همیشه به امی گفتم ، دخترِ سخت باش . حالا به تو بگم ، دختر

سخت باش .

"دختر سخت!"

او چه میدانست چه بدبختی هایی کشیده است ...

"دختر سخت!"

به امی میگفت ... امی چه بلایی سرش آمده بود ؟ جز اینکه احتمالا در

یک جای بکر زندگی میکرد، در آب و هوایی تمیز... شهری بزرگ و با

همه ی امکانات!

دخترِ سخت بودن کار سختی بود!

دقایقی لبه ی تخت نشست، زانویش میلرزید ... اگر عباس زنده بود،

درنگ نمیکرد، پیاده به شهر باز میگشت و خودش را نشان همه ی

جماعت میداد...

عباس نبود، ساره ...

آخ ساره، قلبش را لای منگنه گذاشته بودند .

ساره ی حسود و کوچکش ... ساره ی مهربان و دوست داشتنی، ساره

ی غرغرو که میخواست یک اتاق تنها، متعلق به او باشد !

قلب درد گرفته بود، امیرحسن ... او هم یکی بود لنگه ی سید حاجی.

حاج خانم؟ به قول ساره، از مادری فقط زاییدن بلد بود .... تهش هم به

درگاه خدا شکر به جا می آورد که چنین دختر ، بی انصاف و بی چشم

و رویی دیگر روی زمین راه نمی رود ....

مادربزرگ؟

سمعش را توی گوش می گذاشت ، یکی احتمالا میگفت: سادات مُرد!

او میگفت الهی شکر... دختره ی خیرننده ی بی آبرو ... عاقبت فرار

همین است ، کاش توی آن دنیا به دوزخ سختی مبتلا شود !

زهرخندی روی لبهایش نشست ... سید حاجی ! گریه میکرد؟ بعید بود

... خیلی بعید بود .

کسی فاتحه می خواند؟!

هیچکس ... شاید اگر عباس بود، یک خدایامرزی میشنید !

خودش را جمع و جور کرد، فکرش را میکرد که به هامون التماس کرده

بود، از خودش منزجر میشد، همیشه میگفتند : تاریخ دوباره تکرار

میشود! راست بود! تاریخ دوباره تکرار شد ...



دوباره او در مقابل هامون ایستاد و منت کشی کرد ... عجزش را نشان داد، گریه کرد ... هق زد ... التماس کرد ... قسم داد و جواب شنید: قسم نخور!

از اتاق بیرون آمد، الکس با دیدنش لبخندی زد و بلند گفت: بیا ...

-دست و رومو بشورم میام!

الکس سر تکان داد، هامون روی مبلی وا رفته بود و سیگار دود میکرد

.

دست و رویش را توی سرویس شست و کشان کشان حینی که با حوله

ای رویش را خشک میکرد به آشپزخانه رفت، الکس بشقاب استیک و

سبزیجاتی را از مایکروفر بیرون کشید و مقابلش گذاشت و گفت: بخور

...

لبخندی به او زد و برای اینکه مغز داغ کرده اش را کمی آرام کند،  
بحث را به سمت او کشاند و پرسید:

-امی کجاست؟

- Prison ! " زندان "!

وا رفت، چنگالی که به بروکلی متصل بود را توی بشقاب برگرداند و  
متعجب تکرار کرد: زندان؟ برای چی؟

شانه بالا انداخت :

-من آی دی کارت گم کردم ، با امی ملاقات نشد ... همون گفت کمک  
میکنه ....

و عربده زد: همون ... آی دی کارت من چه شد؟

هامون خسته خاکستر سیگارش را توی درقندان تکان داد و گفت: بس

کن ال ... الان وقت اینکه به معضلات ریز و درشت تو فکر کنم ندارم!

ال به سختی لب زد : موزلات ؟

هامون توضیح داد:

-مشکلات ... Problems !

تکرار کرد:

-موزلات ؟ Problems !

هامون هوفی کشید : بس کن آل.... وضعو ببین ... تو کم بودی، اونم

اضافه شد ...

ابروهای خرمایی رنگش در هم شدند ، با اخم سنگینی گفت:

-من اول بودم ...

-خانواده اش فکر میکنن مرده ال ! میفهمی؟

چشمه‌هایش را گرد کرد: من باید امی پیدا کنم ... آی دی کارت ندارم ...  
من جایی نمیشه برم ... هتل به من room نداد! تو میدونی موزلات  
من ...

با آرامش رو به او که حدقه‌ی چشمه‌هایش هر لحظه سرخ تر میشدند  
گفت:

-آل... یکی یکی ... One by one!

-همون ... تو با من شوخی؟

-نه شوخ نیستم آل... فقط دارم بهت میگم یه کم صبر کن ... امون بده  
خب؟ من میفهمم چقدر نگرانی... چقدر حالت بده، چقدر اینجا داره  
بهت سخت میگذره! و همه اشو درک میکنم و متاسفم که این همه  
اتفاق برات افتاده . میفهمم اینجا حبس شدی...

و لبخند تصنعی‌ای به لب آورد:

-هرچند که بهت بد نمیگذره ... ولی...

از جا پرید و میان کلامش گفت: اِمی نیست ... تو میفهمی؟

-من میفهمم ... کاش تو بفهمی که اینجا قوانین خودشو داره ... بدون

شناسنامه گذرنامه ، بدون هویت ... نمیتونی بری زندان ملاقاتش آل...

صد هزار بار بهت گفتم! دارم کارتو پیش میبرم ... صبر کن !

کفری غرید:

- She's an innocent girl - "اون دختر بی گناهه" !

هامون دستی به پیشانی اش کشید: اینو من میدونم تو میدونی ، قانون

هم اینو میدونه؟ چرا سعی نمیکنی بفهمی... آل واقعا نمیتونم توضیح

بدم چون به هر زبون و روشی که بود بهت گفتم!

-من قوانین میفهمم ... اِمی میفهمه؟ من زندانی ... اِمی زندانی !

یک نفس گرفت، چند ثانیه مکث کرد و رو به هامون با صدای خفه ای

گفت: من قوانین میفهمم... تو قوانین میفهمی؟ آزادی، میفهمی؟

و لبخند پر از طعنه ای به لب آورد و به سمت راهرو گام برداشت.

هامون عصبانی، کف پایش را به لبه ی میز کوبید و لعنتی را به لب

آورد که صدای غررش کل آپارتمان را برداشت.

\*\*\*\*\*

اقلیم فصل سوم : کاشان - ۱۳۹۸

\*\*\*\*\*

صدای نجوا های مداح، کل قبرستان را برداشته بود، هق هق چند زن،

لرزش شانه های چند مرد سیاه پوش و سینی حلوا؛ مجلس کامل بود.

مثل همه ی عزادارها ...

گفته بودند، مшти خاکستر دفن کرده اند، مرده شورها هم چند تایی ،  
از پشت شمشاد و کاج های قد بلند، داشتند سرک میکشیدند ، این  
مرده ی بی کفنی که سر صبحی ، بی اینکه پایش را در غسل خانه  
گذاشته باشد ، ناغافل چطور به دست خاک سپرده شد؟  
صدای سوز مداح ، کل قبرستان را پر کرده بود.

حاج خانم ، مшти خاک روی سرش ریخت، زن ها دستهایش را گرفتند  
، از عقب پرت شد و ضعف کرد ... گلاب به صورتش چکاندند، به هوش  
آمد ، جیغ زد: سادات ...

دستی به حنجره اش کشید .

کمی بغض داشت. اگر همه ی این لحظه ها ، به حقیقت می پیوست،  
عباس او را نمی بخشید، دورتر از جماعت، به تنه ی درختی تکیه زده  
بود، دست به سینه ، و به منظره ی رو به رویش نگاه میکرد.

ساره کنجی نشسته بود از لا به لای میخکهایی که روی پایش گذاشته بود، هر کدام را پرپر میکرد و روی قبر عباس که با فاصله ی سه قبر از سادات بود، میریخت.

سنگ سفیدش ، پر شده بود از گلبرگ های میخک زرد و ساقه های لخت گلایل .

تنه اش را از درخت برداشت، پیکر بی حس و حال و خسته اش را جلو کشید و سر انگشت های وسط و سبابه اش را ترمه چسباند.

ساره نگاه قرمزش را به انگشتهای او نشانده و آرام آرام چشمهایش بالا آمدند . ته ریش مشکی روی صورتش و چشمهای فندوقی... موهایش به خاطر بادی که چند دقیقه پیش تند وزیده بود، نامرتب و آشفته به نظر میرسید .



بی نظم موهایش باعث شده بود، کم سن و سال تر برسد، اولین چیزی که سادات از او برایش گفت همین بود .

"موهایش خیلی نرمه ساره ...."

پرسیده بود "مگه دست زدی؟"

- "نه دیوونه ... ولی معلومه !"

"سادات ؛ دوستش داری؟"

او بلند خندیده بود وزیر پتو پنهان شد و بعد صدای مادر آمد: دخترا بخوابید دیر وقته ، واسه نماز صبح بیدار نمیشین .....

-ساره؟

لبخندی به لبش آورد، از اینکه بی پیشوند و پسوند صدایش زد ، لبهایش زاویه دار شدند و در جوابش گفت:

-کسی بهت خوش آمد گفت؟

ابروهای مشکی رنگش در هم فرو رفتند.

سرش را پایین انداخت .

-نه ....

-مجلس ترحیم خوش آمد گفتن نداره ...

هوفی کرد و ساره خفه لب زد: واسه ادای احترام ، بهت میگم خوش

اومدی .... ولی قسمت نشه .

نگاه فندوقی اش را در چشمهای ساره انداخت ، قد قواره اش از او

درشت تر بود، چادرش روی شانه افتاده بودو فرم لبها و چشمهایش،

این نکته را صدباره به او یادآور میشد ، این دو ، خواهرند .... تنی...

خونی... و از یک جنس ، حتی لحن و حرفهایشان !

شاید سادات معلم خوبی میشد ،

ساره نیم نگاهی به عکس عباس انداخت و گفت: واسش این دنیا تنگ بود ...

و چشمهایش را به چشم های او کشاند و لب زد: واسه جفتشون این دنیا تنگ شده بود دیگه ... نمیتونستن بمونن !  
قلبش توی سینه بدجوری میکوبید .

تا نوک زبانش آمد که بگوید: سادات هست ... همین حوالی...  
اما لال ماند ، یاد قسم وعجز و التماس او که می افتاد، زبانش فلج میشد .

آخرین گل میخک را دانه دانه پرپر کرد و گفت:  
-همون موقع عقدش میکردی، الان بچه هاتون مدرسه میرفتن ...  
متعجب از جمعی که بست تکرار کرد:

بچه هامون؟

ساره نیشخندی زد: دختر شونزده ساله تا بیست سالگی میتونه چهار تا پشت هم بیاره ...

وسرش را پایین انداخت و گفت: حرف ساداته ...

-دیگه سادات چی میگه؟

نگاهش پر از آب شد ، توی چشمهای مردانه ی او که منتظر بودند خیره ماند و گفت : چیزی نگفت، ولی دوستت داشت ... تا قبل اون ماجراها ، منتظر بود برگردی... ولی تو رفتی پشت سرتم نگاه نکردی...  
آب دهانش را قورت داد و با صدای گرفته ای گفت: من تمام تلاشمو کردم ....

-دوستش نداشتی مگه نه ؟

هوا را به ریه هایش کشید و ساره لب زد: سادات بهم گفته بود که دوستش نداری....

پنجه اش را مشت کرد و ساره لبخند دردناکی به لب آورد:

-دیگه اشکال نداره اگر دوستش نداشته باشی . برو جار بزن ... مُرد ...  
تموم شد .

و به سختی از جا برخاست ، با شانه هایی افتاده و چادری خاکی ، سلانه سلانه به سمت جماعت میرفت، قبل از رسیدن به زن ها، نرسیده به قبر ، از هوش رفت و هامون پلکهایش را محکم روی هم فشار داد و زیر لب زمزمه کرد:

-خدا لعنتت کنه سادات !

آنقدر پای قبر عباس نشست تا جماعت ، دل کردند و رفتند، نیم نگاهی به تصویر عباس انداخت، خنده اش با سادات مو نمیزد، وقتی میخندید، کناره های لبهایش دوخط نازک و باریک می افتاد .

نه از بابت چال گونه که عباس چال نداشت، صورتش لاغر و استخوانی بود .

یادش آمد سادات هیچ وقت لپ نداشت ، پوست نازک بود و استخوان ...  
اما گونه های خوش فرمی داشت .

چنگی به موهایش زد و با صدای خفه ای گفت:

-این قرارمون نبود ، خواهرتو باز بستی به ریش من ؟

و لبخندی به عکسش زد .

-خیلی بی انصافی ... میدونستی؟

و بلندتر گفت: میدونستی عباس ؟

صدای گرفته ای توی گوشش نشست: بدونه ندونه چه توفیری به حال  
تو داره ؟

چشم‌هایش از وزش باد سوخت ، چند ثانیه مکث کرد تا خاک بلند شده ، آرام بگیرد، باخودش خاک آورده بود . به سختی سر پا شد ، مردی جلو آمد، کت و شلوار مشکی اش را تکان داد و هامون دست مرد را گرفت و گفت: ممنون دروگر !

دروگر لب زد: اقا این چه حال و روزیه ! نا سلامتی چند وقت دیگه عروسیتونه ...

چشم از چشم‌های دروگر برداشت و رو به او که چهار شانه مقابلش قد علم کرده بود گفت : خیلی وقته رسیدین؟

-اونقدری رسیدم که بشنوم با دوست قدیمیت درد و دل میکردی...  
و عصا را جلو انداخت، یک گام برداشت و به سختی خم شد، فاتحه ای برای تازه گذشته پچ پچ کرد ، دروگر زیر بغلش را گرفت و صدای کلفت و گرفته اش آمد:

-این درد تمومی نداره ....

دروگر : آقا سیاتیکت گرفته، هزار بار میگم یه بلیط جور کنم بریم

آلمان ، میگن دکتر اعصاب، فقط آلمان !

چشم به دهان دروگر دوخت و هومی کشید:

-بذار این روزای نحس تموم بشه ... یه سفر میرم !

و نگاهش را در چشمهای هامون پرت کرد و با لبخندی گفت:

-از حال واحوال نامزدت خبر داری؟

روی لبهایش زبان کشید:

-خوبه...

نوچی کرد : خوب نیست ! من خبرشو دارم که اصلا خوب نیست ... دور

و برش نمپلکی... نه چرخی... نه حالی... نه هولی ! یه رستورانی ، کافه

ای... سورپرایزی... مگه نه دروگر !



خفه از شدت طعنه هایی که میشنید گفت:

-قبرستون جای این حرفهاست؟

-تو رو همیشه پیدا کرد که بشه باهات حرف زد وگرنه منم میدونم بالا

سر تازه گذشته نقل عروسی نباس آورد! حیف که ملکوت، رخت

دومادی رو تو تن این شازده اش ندید ...

هامون بی تکلیف، دگمه ی کتش را بست و با صدای آرامی گفت: من

بهتره برم ...

خواست برود که بلند صدایش زد: هامون ...

صدایش بی شباهت به داد نبود، چند کلاغ پریدند و صدای قارقارشان

آسمان را پر کرد .

به سمتش چرخید، موهای جلوی سرش ریخته بود و عینک مستطیلی

شیشه تیره ای به چشم داشت، دور گردنش ، یک گردنبند طبی بسته

بود و عصا به دست مقابلش ایستاده بود . پشت پنجه های دستش به  
برص مبتلا بود ، سر انگشتهای تیره و روشنش را روی دسته ی  
آرگونومیک عصا با ترتیب خاصی بالا و پایین میکرد . نوبتی ، انگشت  
کوچک، انگشت حلقه، انگشت وسط ، انگشت سبابه و شست ....  
هر کدام، فرصت لمس قلمه زنی های دسته ی عصا را داشتند.  
-کجا میری؟ من این اطرافو بلد نیستم، بریم یه دوری بزنییم...  
دست چپ را بالا آورد ، نگاهی به ساعتش انداخت و با اخمی گفت:  
-الان وقت نهاره، بعدم باقی مراسم تو مسجده ...  
ویک گام فاصله گرفت که بلند شنید:  
-هامون ...  
سرجایش ماند، نالان و مستاصل نیم نگاهی به او انداخت و او پرسید:  
-نهارشون چیه؟

از سوالش جا خورد .

روی لبهای چاک چاک شده از وزش های باد، زبان کشید و در جوابش  
گفت: نمیدونم .

-میگم دروگر....

دروگر فوراً گفت: جونم حاجی؟

-نکنه غذاشون خوب باشه از دست بدیم؟

دروگر لبخند زد: نه آقا ... معلوم نیست گوشتشون مال گاو یا گوساله  
...

هومى کشید: هامون معده اش حساسه ! به گوشت گاو حساسه ! بچه  
بود همش انگل میگرفت اسهال میشد .....

دروگر ادامه داد:

-خلاصه جونم واست بگه حاجی ، اینایی که من دیدم سر کیسه رو  
عمری شل کرده باشن ! یا برنجشون دونه است یا نیم دونه ... از من  
بپرسی آقا بهت میگم برنج هندیه! ته تهش خیلی همت کنن، یه زرشک  
پلو با مرغه با نوشابه ... بی ماست و سالاد ! ملکوت همین حالاشم زیر  
بار قرضه ! قربون خودمون بریم که عروسیمون یه شبه، عزامون هفت  
شب ... والله الان بتکونیش ، یه قرون دو زارم ته جیباشون نیست!

-عجب... دروگر؟

-جونم حاجی؟

-میگم شاید جوجه بدن ...

-آخه آقا بعیده ... ملکوت واسه این جور مراسم ، از جیب مایه نمیداره  
... قلکشون هم واسه ختم اون یکی شیکوندن ! این یکی هم که دختر  
بود ! دختر هم که مایه ی ننگه! تف سربالاست ! تهش میخوره تو

صورت خودت ... هنوز کفنش خشک نشده، خاکسترش سرد نشده،

گفتن ملکوت و پیچونده و رفته!

-عجب... دختر سرتقی بوده پس.

-خیلی آقا... در و همسایه .... پشتش حرفها زده بودند!

سری تکان داد و رو به او که فقط ایستاده بود و بی رمق تماشا میکرد

گفت:

-دیدي از دهن شیر کشیدمت بیرون ... باز بگو ، پدرت در حقت بد

کرده .... باز بگو ... میبینی دروگر، من این دست و تا آرنج بکنم تو کوزه

ی عسل، بازم انگشت ندارم ....

دروگر ناله کرد: نگو حاجی ! این حرفها چیه ...

-میگم دروگر؟

-جون دل دروگر؟

-این اخبار چطور فهمید اینا سوخته و جزغاله شدن؟ کی به کیه؟ چی  
به چیه؟

-باعث بانی شو گرفتن ... تو مستند نشون داد که حاجی! یه مردی بود  
، مرتیکه ی دودوزه باز ، نفری چهل میلیون ازشون کنده بود تهشم  
ماشین کوبید تو کوه و آتیش گرفت... اسم و رسمشونو خود ناکس بی  
وجودش لو داد .

دستهایش را به هم مالید و با لبخندی پرسید: حاجی برم ماشین و  
آتیش کنم؟

-برو دروگر.... برو که منم آروم آروم ، هم پای این پسر میام.  
و یک گام به سمتش برداشت، از جلوی قبر سادات رد شد و رو به  
هامون گفت: بریم .... تا خروجی همراهت میام.

هامون پاهایش به زمین چسبیده بود، حاجی کلافه از سکوت و

ایستادنش غرید: نمیای؟

-فاتحه نمیخونین؟

چشمهای مشکی رنگش را در نگاه فندوقی و سرخ او چند ثانیه با تامل

نگاه داشت و دست آخر گفت: واسه قبر خالی؟ چه فاتحه ای ... حمد و

سوره هامو حیف میل نمیکنم .

و رویش را برگرداند و بی توجه به هامونی که مات و مبهوت ایستاده

بود، بلند طوری که او بشنود گفت:

-اینا سواد ندارن یا خودشونو زدن به بی سوادی؟

فلج شده بود، عضلاتش، ماهیچه هایش... توی مغزش یک صدای

مهیب میشنید و گوشه‌هایش پژواک یک صوت یکنواخت را در حفره

های ذهنش پخش میکردند. باد می آمد و پدر چشم چپش در آمده بود  
. حس میکرد قلوه سنگ توی مردمکش رفته .....

حاجی دو سه قدمی از قبر دور شد و بعد با عصا به آن مستطیل که  
اسم سادات رویش نوشته شده بود اشاره زد:

-باید مینوشتن خانم... وگرنه هم ما میدونیم، هم خودشون! چرا اصرار  
دارن به مردم دروغ بگن ...

از اشاره ی عصا به آن صفحه ی مستطیلی مشکی رنگ که با خط بد و  
رنگ سفید بالای قبر خود نمایی میکرد، نگاهش به همان سو کشیده  
شد.

به زحمت خواند :

دوشیزه ستیلا سادات ملکوت !

رگ پیشانی اش میسوخت ... درست پشت شکاف!



همان نقطه، تیر میکشید و انگار تک سلول زخمی آن جا، به همه ی نقاط کور و غیر کور دسترسی داشت که اینطور فلج شده ایستاده بود .  
ده قدمی حاجی دور شده بود، به سمتش چرخید و گفت:

-اومدنی نیستی نه؟

تکان نخورد .

سرتکان داد وگفت: به ملکوت بگو، یکتا گفت، اگر قرار باشه، اون زمینی که تو به اسم ساداتشون کردی و بدن پای قرض و بدهی، ...  
عصا به زمین کوبان اضافه کرد: حاج توحید یکتا ، راضی نیست ! اون دنیا .. سر پل صراط، یقه اش و میگیرم ... یه باکرگی مگه چقدر قیمتش بود که اینطور دل و دین ما رو سوزوند ! بهش بگو ، بلندم بگو ... توی مسجدم بگو ... همون بهتر که اون دختره ی هوچیت، خاکستر شد و دود شد رفت هوا! که تو کمر من وشکستی ...

و اوفی کرد و بلند نالید: امان از تو هامون .... امان از تو و دل بی دین و  
ایمونت که منو رسوای عالم کرده و خودتو هیچکاره و بدبخت ! هه ...  
دوشیزه! یکی اون دوشیزه است ... یکی هم مادر عبید الله .... ! لعن الله  
ابن مرجانه!

و خنده ای کرد و سرتکان داد و دور شد !

تا رسیدن به مسجد، نه رادیو روشن کرد، نه حتی جرات داشت از آینه  
به عقب نگاه کند، اگر پژو پارس دنبالش می آمد، همان جا، وسط  
خیابان، متوقف میشد.

صدای های و هوی زن ها برای امیرعباس، توی گوشش کم بود، نگاه  
ساره برایش کم بود، پس سر غرق به خون امیرعباس جلوی چشمه‌هایش  
کم بود، فریاد بی بکارتی سادات توی گوش هایش هم به شنیده ها و  
دیده هایش اضافه شد .

مشتش را یک بار روی فرمان کوبید...

خنک نشد، دوباره کوبید!

و سه باره ...

و وقتی نزدیک بود مسجد را رد کند، دروگر آینه به آینه اش آمد،

برایش بوق زد و پا روی گاز گذاشت ، با تیک آف وحشتناکی از او

پیشی گرفت.

سرعت را کم کرد، پشت اتومبیل های شرکت کنندگان در مراسم،

کنجی توی آفتاب پارک کرد، خیابان خلوتی بود . کمی به سمت آینه

ی ماشین مایل شد، گردن دراز کرد، توی آینه به تصویرش زل زد،

"بههم ریخته" تنها واژه ای بود که میتوانست به خودش ، اختصاص دهد

نگاهش از آینه به عقب افتاد، سه چهار لکه روی صندلی عقب به  
چشمش میخورد .

کمربندش را باز کرد، از میان دو صندلی ، تنه اش را عقب برد و سر  
انگشتهایش را به لکه های خشک شده چسباند ... لکه هایی که توی  
خاکستری روکش صندلی ها گم و گور بودند و او ... میدانست ، خون  
عباس است !

آنقدر آرواره هایش را روی هم فشار داد که تقه ای به شیشه خورد و  
وحشت زده به سمت شیشه چرخید، مردی دولا شده بود، شبیه گدایان  
بود، ناله کرد: به من عاجز کمک کنید... خدا امواتتون رو بیامرزه .....  
از توی جیب شلوارش یک اسکناس به سمتش گرفت و در را باز کرد ،  
دزدگیر را زد و به سمت مسجد قدم برداشت درحالی که زانوهایش  
میلرزید.

با وجود اینکه میدانست حاج یکتا، آدمی نیست که پسرش را میان یک  
مشت گرگ رها کند ...

دروگر هم با خودش آورده بود!

سه به این همه جماعت ، باز هم کم می آوردند ... روی لبه‌هایش زبان  
کشید، توی دو دو تا چهار تایش، ربیع و آدم‌های ربیع، قاعدتا حرفی  
نباید به میان آورده باشند ...

ربیع پرونده‌ی بازی پیش رویش داشت، یک لغتش را به حاج یکتا ،  
فاش میکرد، کل دارایی و هست و نیستش به باد میرفت .

ربیع آدم گفتن نبود که اگر ، بود، تا الان حاج یکتا می فهمید ...

که بعید بود بفهمد !

دستی به پیشانی دردناکش کشید ، میان جمع روحانیون که عبای  
سیاه تن داشتند و عمامه ی سیاه ، امیرحسن را شناخت، متاثر به نظر  
نمیرسید.

با وجود مرگ دو عزیز ، اما او تسبیح عقیقی لای انگشتهایش بود و سر  
به زیر، به حرفهای دور و بری ها گوش میداد و سر تکان میداد .

اگر خواهر خودش بود، خودش را تکه پاره میکرد ... میدانست !

همه میدانستند ... هامون یکتا ، تک پسر حاج توحید یکتا ... زیادی

احساساتی و دل رحم است !

آب دهانش را سخت و سنگین قورت داد و با پاهایی که عضلاتش  
خشک شده بودند جلو رفت، ناگهانی امیرحسن سر بالا آورد و با دیدنش،  
بهت کل صورتش را پوشاند . فکرش را نمیکرد، باز هم رو داشته باشد و  
بباید ...

برای عباس آمدن فرق داشت ، اما این یکی ...

ابروهای کلفت مشکی و پیوسته اش، بهم آمیختند ، طلاب جوان که دوره اش کرده بودند، راه را برای هامون باز کرده و کمی تن و بدنشان را عقب کشیدند.

هامون روی لبهایش زبان زد . این یک عادت رسمی نبود، اما وقتی کلمه ها توی دهان بیابانی اش خشک میشدند، چاره ای جز این نمیدید.

نفسش مثل نفس سادات، قطع و وصل میشد .

امیرحسن لاله الا الهی کرد و هامون بالاخره رو به رویش ایستاد، چه خوب بود که ایستاده حرف میزدند ... همین باعث میشد کمی نفس ذخیره کند!

حالش خراب بود ...

لحظه به لحظه هم خراب تر میشد، سادات را در خانه پنهان کرده بود  
و حالا باید میان این جماعت تسلیت میگفت!

مرد سابقِ سادات ...

نامزد سابقِ سادات ...

معشوقه ی سابقِ سادات ...

شوهر سابقِ سادات ... نه! نه ملکوت ها ، نه یکتا ها، هیچ کدام زیر بار  
این که این رابطه را رسمی کنند نرفتند . یکی عار میدانست و دیگری  
... خطش را جدا کرده بود .

امیرحسن حین شمردن عقیق های لغزان توی دستش گفت: حال شما  
چطوره؟ زحمت کشیدید ...

-تسلیت عرض میکنم!

جان کند تا بگوید ...



امیرحسین سر تکان داد و گفت: بفرمایید داخل ... بفرمایید.

دستش را به سینه گذاشت، کمی خم شد، یک تعظیم کوتاه ... و بعد با پاهای بی جانی به سمت ورودی مردان گام برداشت .

با دیدن مرد درشت اندامی که کنار حاج ملکوت ایستاده بود، و کنار چشم راستش به قاعده ی یک خط چهار سانتی، خط بخیه بود، لبهایش را روی هم فشار داد.

کمابیش او را میشناخت!

سابقا، لاغرتر بود ... سابقا، کمی چهره اش مثبت تر بود و سابقا، به شغل شریف حفاظت و حراست رو نیاورده بود . سابقا فقط یک

بوکسور باشگاه و مربی ورزشی بود که از عشق ستیلا داشت می مرد!

همان موقع ها، به گوشش رسیده بود که حسین ملکوت، با آن قد و بُنیه، زیر سرم قندی رفته بود ... از عشق ستیلا سادات شانزده ساله !

مشتی به سینه اش کوبید ...

عارضه ی ستیلا مسری نبود که به جانش نفوذ کند . چرا این قلب  
همکاری نمیکرد! یک ساعت بود ... برای عرض احترام... برای عباس !

که ای کاش اوضاع برعکس بود!

نالید : آخ عباس... آخ .....

جلوتر رفت و او اولین کسی بود که متوجه آمدنش شد .

یک تی شرت یقه گرد سیاه تن داشت و کت مشکی رنگ مخملی ...

دسته‌هایش را روی شکم بزرگ و دایره ای اش قلاب کرده بود . ابروها

درهم .... گونه هایش به آنی سرخ شدند .

ستیلا ادایش را همیشه در می آورد، میگفت پسر عمویم مثل لبو است !

یک لبوی گرد و قلنبه ! صورت و غبغبش بهم وصل است و چانه ندارد!

راست میگفت ، با همه ی درشتی و بلندی اش، گردن کوتاه به حساب می آمد.

حاج ملکوت یک دستش که به تسبیح مقصودی پیچیده بود و با مردی سخن میگفت، یک دست هم پوشیده از انگشترهای عقیق، به سینه چسبیده بود و با لبخندی که انگار دخترش با چای و پولکی از "اصفهان" ، توی خانه منتظر است، مهمانش را بدرقه میکرد!

انگار نه انگار، رخت عزا برای دو نفر تن کرده بود .

پایش بیشتر پیش نمیکشید، با همان دو سه گام فاصله سلام داد .

باید کسی مردانگی اش را لعنت میکرد که صدایش به گوش

هیچکدامشان نرسید ... جز حسین که تماشایش میکرد .

یک گام فاصله را کم کرد و رو به حاج ملکوت بلند گفت: سلام .....

صدایش آنقدری آشنا بود که مرد سر بچرخاند، دستی به محاسن  
جوگندمی اش بکشد و به سرتاپای سیاه پوشش نگاه کند .

ستیلا میگفت : اگر درس حوزه خوانده بودی ، پدرم شیفته ات میشد !

نفسش را فوت کرد؛ یک گام دیگر پیش رفت و با صدای ضعیف تری

گفت: تسلیت عرض میکنم جناب ملکوت !

و نفهمید چرا "حاجی" را فاکتور گرفت.

انگار خودش تیر پرت کند، خودش ، حریف را به مبارزه دعوت کند ...

خودش گند بزند، باگ بدهد ... خود لعنتی اش !

حاج ملکوت ، نیم نگاهی به او انداخت، مهمان هایش چند تایی دوره

اش کرده بودند، میخواستند بابت مرگ دخترش تسکینش بدهند ...

یکی در میان میدانستند ، ستیلا سادات ملکوت، نامش در تلویزیون ،

در اخبار اولیه گفته شده است و در مستندات و گزارشات، از نام بردن  
باقی افراد، فاکتور گرفته اند ...

ولی هیچکس جرات نداشت ابرازش کند و بگوید: ما میدانیم دخترت به  
قصد خروج از این اقلیم، جان داد!

گفتند: جان داد ... از غصه ی برادر شهیدش ... جان داد !

روی زمین، تکیه به پشتی قرمزی داد ، تسبیح مهره سیاه نود و نه تایی  
ای را بیرون کشید و درحالی که سرانگشتهایش، دانه دانه ی تسبیح را  
لمس میکرد ، مردی کنار دستش روی زمین با یک "یاعلی" فرود آمد .  
نیم نگاهی به مرد انداخت، درشت و فربه بود، پیراهن طوسی ای به تن  
داشت و لای دگمه های پیراهن ، کمی باز مانده بود ، و زیرپیراهن  
سفیدش، به چشم می آمد.

مردی با سینی حلوا مقابلش خم شد، تشکری کرد، رفت و یک نفر  
برایش توی لیوان یک بار مصرف، شربت نارنجی رنگی آورد، پاهایش را  
زیرش جمع کرده بود، شق و رق به پشتی تکیه زده بود و زیر چشمی  
اطراف را می پایید، مسجد بزرگی بود .

حداقل با یک شمارش سر انگشتی میتوانست به بیست فرش دوازده  
متری، داخلش، اشاره کند ...

مرد دیگری، هم اندازه ی سمت راستی اش، کنار دستش نشست،  
زانویش را جلوی سینه اش کشید و دستهایش را قلاب کرده بود دور  
ساق پایش، جماعتی از جایشان بلند شده بودند و عزم رفتن کردند ...  
روحانی پشت میکروفون، درحالی که روی منبر، عبایش را صاف و صوف  
میکرد، ته مرثیه هایش، خواستار صلوات شد، صدای مردها کل مسجد  
را برداشت.

یک ربع ساعتی میشد، آنجا نشسته بود.

نگاهی به کنج مسجد انداخت، چند تا از اقوام ستیلا، شوهرعمه و  
پسرعموهایش، برخاستند، خواست بلند شود که مرد دست راستی سر  
انگشتهایش را روی ران پایش قرار داد.

نیم نگاهی به مرد و دست های تپش که به انگشتر عقیق و نجف،  
مزین بود انداخت، مرد دست چپی پرسید:

-شربتتون رو میل نکردید ...

آب دهانش را قورت داد:

-نوش جان ...

مرد دست دراز کرد و حینی که شربت را برمیداشت زیر گوشش گفت:

بریم پشت مسجد، یه خیابون دنج و خلوته!

-امری با من داشتن؟

سر تکان داد و در جوابش گفت: عرض کوچیکی هست که اگر وقت داشته باشین...

میان کلامش لب زد: وقتی نیست، باید برگردم تهران .

مرد دست چپی با ملچ مولوچی از شیرینی شربت گفت:

-چرا ازشون سوال میکنی ، قطعاً یه ده دقیقه ای برای ما وقت دارن ...  
پس با هم دوره اش کرده بودند .

بیخود نبود، حاجی و دروگر، دنبالش راه افتاده بودند ، یک نفس عمیق کشید و مرد دست راستی بلند شد و لب زد: بریم...

هامون مخالفتی نکرد، فقط زیر لب پرسید:

-امکانش نبود همین جا مطرحش کنین؟

-به ساحت مرده امون بی احترامی میشه !



نگاهی به مردی که رو به رویش بود انداخت و مرد پشت سری ، با لیوان پلاستیکی صدای نا هنجاری تولید میکرد، دستهایش را توی جیب های شلوارش فرو کرد، شانه ای بالا داد و پشت سر مرد راه افتاد .

مردی که دنبال او می آمد، لبه ی کتش را کشید و هدایتش کرد به سمت راست، یک در دیگر از داخل مسجد به حیاط باز میشد ...

از کنار حوض وضوخانه گذشتند، مرد سومی به آن ها ملحق شد و چهارمین فرد، پسرعموی ستیلا ، حسین ملکوت بود ، به خودش که آمد، میان چهار مرد گردن کلفت و فربه ، گیر افتاده بود.

درحالی که همقدشان بود اما قد و قواره ی سرشانه های کلفت و پهن آن ها، دو سه برابر شانه های خودش بود .

حسین سرخ شده بود و مردی که شربت خورده بود، سیگاری آتش زد،  
در سبز رنگ حیاط مسجد را مرد دست راستی باز کرد، مقابلش یک  
کوچه ی خلوت و دنج میدید.

دستی پشت گردنش نشست و با نهایت زور و بی احترامی، او را از  
چهارچوب در فلزی به بیرون هل داد .

سکندری به جلو پرت شد، تعادلش را نگه داشت .

در با صدای بدی بسته شد، یقه ی کتش را مرتب کرد و رو به مرد های  
هیکلی ، مقابلش که هر چهار نفرشان برزخی تماشایش میکردند،  
لبخند دوستانه ای زد و گفت:

-قراره مشاجره کنیم ، یا بزن بزن؟

حسین خودش را جلو کشید، لیدر گروه او بود ، سه مرد دیگر پشت  
سرش صف کشیده بودند، هامون مختصات فضا را در آورد.

این مسجد، دم جاده بود ، یک مسجد تو راهی ، سر و شکلش درست و حسابی بود و پشتش به یک کوچه ی خاکی راه داشت . کوچه ای که شاید سر جمع ، ده دوازده تا مسکونی هم بیشتر نداشت.

چشم جنباند و حسین رو به رویش ایستاد، قدش تا بینی او میرسید و عرض شانه هایش، نگران کننده بود .

دستهایش همچنان در جیبش بود، با صدای گرفته ای رو به نگاه تلخ حسین گفت:

-من توی مرگ عباس تقصیر کار نبودم!

دستهایش را توی جیب مشت کرد و با صدایی که سعی داشت، آن چهار "گولاخ" را آرام کند گفت:

-حسین ، بهتره سر فرصت راجع به این موضوع حرف بزنیم... الان به رخت سیاه مشترکمون فکر کن... ببین ...

و سر پیراهنش را میان انگشت هایش گرفت و گفت: ببین....

دندان های زردش را نشان هامون داد و غرید: چیه ببینم؟ چیه

ببینم....حروم زاده ی بی همه چیز .....

و دیگر نگذاشت ، حرفی بزند، مشتش توی صورتش فرود آمد، درد در

دندان ها، لبها .... بینی ، و گونه اش پیچید ...

به سمتی پرت شد، قبل از اینکه روی زمین نقش زمین شود، حسین از

سرشانه ، کتک را مشت کرد، خواست او را به دیوار بچسباند که درد

وحشتناکی در میان پاهایش ، باعث شد، کت هامون را رها کند .

هامون خودش را عقب کشید، با پشت دست خونی که از بینی اش

جاری شده بود را پاک کرد و مردی که شربت خورده بود، از کمر خم

شده ی حسین مات شد و هامون، پنجه بوکسی که توی انگشتهایش

فیکس نشده بود را جا زد و گفت:

-اصلا الان وقت خوبی برای صحبت نیست! من باید برگردم تهران!  
خواهش میکنم آقایون ...

مرد با نعره ای ، به سمتش هجوم آورد ، از یکی از فنونی که بلد بود استفاده کرد، دو لاشد و با یک حرکت او را از روی کمرش به کمک دستهایش به زمین غلتاند، وزن سنگین مرد ، باعث شد به نفس نفس بیفتد ... خاک بلند شده بود، سرفه کرد ... مرد سوم سایه اش روی دیوار افتاد ، کتش را درآورده بود، از نفر قبلی چاق تر و درشت تر بود و البته عضلانی تر، به آنی به سمتش چرخید، لگدی به دست مرد کوبید، قبل از اینکه مشت مرد به سمتش بیاید ، جای خالی داد و با شوکر کوچکی در لحظه ، پهلوی مرد را مورد اصابت قرار داد .  
و نفر چهارم ، انگار خودش را عقب کشید ، با چشمهای گرد او را تماشا میکرد .

میان نفس نفس هایش ، به آخرین فردی که هنوز سر پا بود و انگشتش هم به او نخورده بود چند ثانیه مستقیم نگاه کرد و گفت:

-میتونم برم؟ حرفاتون تموم شد؟

صدای لاستیک های ، پژو پارس در کوچه پیچید که با سرعت، پیش می آمد، حسین از درد ، به خودش میپچید و مردی را که روی زمین پرت کرده بود، از شدت گردن درد نمی توانست بلند شود .

سر پنجه بوکسش خونی شده بود ، شوکر را توی جیبش انداخت و نگاهی به فضاحت پیش رویش انداخت . قول داده بود جر نکند!

به خودش...

به عباس!

به ستیلا حتی ...

و به آن دختری که نامزدش بود ، اما اسمش را به یاد نمی آورد .

پژو پارس میانه ی کوچه دور زد و دنده عقب ، مقابل پایش متوقف شد،  
حاجی از داخل در را برایش باز کرد ، نگاهی به سه مرد تو خالی  
انداخت و روی صندلی نشست .

در بسته شد و دروگر پایش را روی گاز گذاشت، گردنش را به عقب  
چرخاند ...

مهره هایش از شدت درد میسوختند، سر انگشتهایش را به گردنش برد  
و حاج یکتا لب زد:  
-کینه کرده ازت ...

-کی از من کینه نداره؟! شما بگو ...

حاج یکتا لبخندی زد و او سرش را به عقب صندلی تکیه داد و پنجه  
ی حاج یکتا روی پایش نشست . یک دستمال زیر بینی پسرش کشید  
که هامون مانعش شد، خودش دستمال را گرفت و حاج یکتا آرام گفت:

-سرتو بالا بگیر .... بذار دلمه ببند... دروگر برو سمت درمونگاهی

جایی!

دروگر چشمی لب زد.

حاج یکتا سر انگشت چروکش را به پنجه بوکس نقره ای که لای

انگشتهایش بود نشانند .

پوفی کشید :

-از کی تا حالا یاغی شدی هامون؟

بدون اینکه نگاهش کند برق تحسین را در چشمهای پدرش می دید

زیر لب گفت: یاغی؟

-شوکر و پنجه بوکس شدن یار غارت؟

و با غرش خفه ای تصنعی توپید:

-از کی تا به حال ، هامون یکتا با اوباش درگیر میشه؟ اونم با این ابزار؟



زهرخند زد:

-از وقتی که دوستش به جای خودش تو راه می‌ده حاجی! از  
وقتی دشمنات جای تو، منو نشونه میگیرن!

و رویش را به سمت پنجره چرخاند و گفت: دروگر، منو ببر سمت  
ماشینم؛ برمیگردم تهران.

-آخه آقا هامون...

هامون تشر زد: نگه دار ...

حاج یکتا اشاره ای زد و هامون قبل از اینکه پیاده شود با طعنه ای  
گفت:

-حاجی، من خیلی ساله بزرگ شدم، نه لازمه تعقیبم کنی ... نه لازمه  
دنبالم باشی که مبادا دست از پا خطا کنم، نه خیالت ناراحت باشه که  
نتونم از پس خودم بر پیام!

حاج یکتا لبخند محوی روی لبش نشست:

-حقا که یکتا زاده ای... شیر مادرت حلال!

بی اهمیت ، به این همه تحسین آغشته به کلامش، از اتومبیل بی  
خداحافظی پیاده شد، به سمت ماشین خودش راه افتاد، دزدگیر را زد و  
پشت فرمان نشست . استارت زد و زیر نگاه سنگین حاج یکتا، پایش را  
روی پدال گاز فشار داد و جوری سرعت گرفت که انگار هیچ وقت، در  
این فضا و زمان نبوده است .

پنجه هایش دور فرمان را سفت چسبیده بودند، با دیدن اولین خروجی  
که به سمت جاده منتهی میشد ، سرعت را بیشتر کرد ، صدای تلفن  
همراهش در کل اتومبیل پخش شد.

بی توجه به اسم، از توی هدست کوچک مشکی رنگی که توی گوشش  
بود، جواب داد:

-بله ...

صدای کلفت و خشنش توی گوشش پیچید:

-هیچ معلوم هست کجایی؟

ولوم هدست را کمی پایین آورد ...

-تو راه !

-کدوم راه ... مگه به من نگفتی ، شب میریم رستوران!

مستاصل پرسید: رستوران؟ امشب؟

-آره ... خودت پیغام زدی...نیم ساعت پیش! الان کجایی؟

صدایش ...

حالش از صدای کلفت و عصا قورت داده اش بهم میخورد، صدایش شبیه صدای هیچ زنی نبود! مخصوصا از پشت تلفن ... گاهی به جنسیت واقعی اش شک میکرد ... گاهی حتی دلش میخواست از او خواهش کند

: شلوار و شورتش را یک بار پایین بکشد تا حدسیات درست از آب

درآمده اش ، به ریش عقل و دل نداشته اش بخندند !

-الو هامون ؟

-بله ...

-میگم کجایی؟

-تو جاده ام....

-کدوم جاده؟

عصبانیت و خنده ، از لحنش ، مشخص نبود !

نفسش را فوت کرد و بی حوصله گفت:

-کاشان ! دارم میام تهران ...

-من ساعت چند حاضر باشم !

آب دهانش را قورت داد: ساعت چند گفتم حاضر باشی؟

-نگفتی... فقط گفتم امشب برویم بیرون شام! مطمئنی اون مسیج و

خودت دادی؟

خنده ای کرد ...

قطعا که نه!

حاج یکتا، عادتش بود ... هکش کند، به پیغام هایش دسترسی داشته

باشد، از طرف او بنویسد: دوستت دارم... از طرف او بنویسد: دوستت

ندارم!

از طرف او بگوید: شام برویم بیرون ... از طرف او بگوید: تو برای من

مردی!

پنجه هایش را محکم تر دور فرمان فشار داد و گفت:

-رسیدم تهران بهت زنگ میزنم...

زهرخند کلفتش توی گوشش پیچید:

-مطمئنی؟

کاش نخندد ! وقتی میخندید اوضاع بدتر میشد .... تحملش سخت تر !

گوشهایش مدام میگفتند: این صدا عجب اعصاب خرد کن است و

دلخراش!

-آره زنگ میزنم بهت . کاری نداری؟

-هامون ...

-بله؟

-من رفتم مزون لباس عروسمو سفارش دادم ، برای تو کی بریم کت

شلوار بخریم؟!

کمی سرعتش را پایین آورد ...

یک نفس عمیق کشید:

-امشب راجع به همشون حرف میزنیم...

-هامون؟

-من پشت فرمونم زهرا! اگر میخوای سالم به شام برسم فکر کنم باید

قطع کنی!

-من زنگ میزنم اذیت میشی؟

خواست بگوید آره ... اما فقط گفت: رسیدم زنگ میزنم ، خداحافظ....

-هامون؟

بی حوصله گفت: باز چیه؟

-من خیلی دوست دارم ...

روی لبهایش زبان کشید، با صدای گرفته ای گفت: باشه ، خداحافظ...

و قبل از اینکه ، صدای گریه های اعصاب خرد کن تر از خنده هایش را  
بشنود، تماس را قطع کرد ... حاجی زحمتش را میکشید ... جای او در  
یک وقت طلایی میگفت " منم همینطور!"

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

کمی شیشه را پایین کشید ، تا هوای خنک ، از التهاب گونه های  
داغش کم کند ، توی مغزش یک هزارتوی بی در و پیکر شکل گرفته  
بود، هزارتویی که از هر مسیری میرفت، تهش بن بست بود.  
حجم ترافیک تجریش، کشنده بود، کمرش تیر میکشید ، ساعت نزدیک  
ده شب بود، و حتی به دوش هم نمیرسید.



حتی تصور اینکه آب داغ، روی موها و سر و صورتش بریزد و با شامپو کل بدنش را شستشو بدهد، باعث میشد دقایقی کوتاه، احساس آرامش داشته باشد.

به جز توقف در یک رستوران بین راهی و خرید یک بطری آب، یک نفس رانندگی کرده بود، خسته از اتومبیل هایی که مقابلش حرکت میکردند، چند ثانیه پلکهایش را بست ...

تصویر ستیلا مقابل چشمهایش، پررنگ شدند، وقتی بیهوش شد، وقتی بغلش زد و وقتی او را به یک مطب رساند، روی تخت با چشمهای بسته و موهای مشکی موج، درحالی که از دنیا بی خبر بود، ساعت ها تماشایش کرد.

تماشا کردنش، بعد از این همه سال، یک مسئله ی کاملا رویایی و غیر ممکن به نظر میرسید.

همین را هم از عباس داشت ! لبخندی روی لبش نشست و فکر کرد:  
چقدر باید از عباس ممنون باشد که به او گفت چه برنامه ایی دارد !  
دلش میخواست، به تماشای همان تصویر ساعت ها، چشم بسته، و  
ساعت ها در ترافیک باشد و ساعت ها ، ستیلا خواب باشد و او بالای  
سرش بیدار ، تماشایش کند.

تقه ای به شیشه خورد ...

رویای پیش چشمش محو شد .

پلک گشود ، موتوری با سرنشینش در حال قورت دادن **bmw**  
مشکی رنگش بودند ، سرنشین عقبی دستش را روی سقف ماشین  
گذاشت و با هیجان پرسید:

-داداش این چند قیمته ؟

نفس عمیقی کشید ، اولین بار نبود که با این سوال مواجه میشد .

خواست شیشه را بالا بکشد که سرنشین جلو سر انگشتش را لبه ی

شیشه گذاشت و گفت:

-چند سال کار کنیم ، میتونیم دست دوشو بخریم حاجی؟

تلخ گفت:

-من حاجی نیستم ....

سرنشین عقب غرید: پسر حاجی که هستی!

و هر دویشان بلند خندیدند .

تماشایشان میکرد و مرد با انزجار واضحی غرید:

-خیلی سرتو رو مهر گذاشتی نه ؟ دیوث مادر ... !

جلویی در ادامه ی حرفهای دوستش اضافه کرد : آقازاده ی تخم سگ

....

و با پایش لگدی به جلوی ماشین کوبید و از لای ماشین های متوقف شده مارپیچ عبور کرد .

شیشه را تا انتها بالا فرستاد .

یک موزیک کلاسیک فضای اتومبیل را پر کرد، چراغ سبز شد و پراید جلویی اش حرکت نمیکرد . متوقف شده بود، نگاه سنگینش را از آینه به خودش میدید.

آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت و شقیقه اش را به کف دستش تکیه داد و انگشتهایش لای موهایش رفتند .

نیاز به یک دوش آب داغ داشت .

راننده ی سمند پشت سری ، پیاده شد، عصبانی ، کمر شلوار پارچه ای لکه دارش را بالا داد و با قدم های طلبکاری جلو آمد، تقه ای به شیشه زد، شیشه را پایین داد و مرد با حرص گفت:

-چرا حرکت نمیکنی دو زاری؟ به ماشینت مینازی مرتیکه ی مفت خور؟

لبخندی روی لبش گذاشت :

-جلویم متوقف شده ! راه نیست بیچم از بغلش...

چشم غره ای نثارش کرد، زیر لب غرید: سیرابی حروم زاد ه....

و با گام های تندتری سرش را توی شیشه ی پراید کرد و صدای نعره

هایشان کل خیابان را برداشت !

راننده ی سمند عربده میکشید که چرا حرکت نمی کند، او فریاد میزد :

ماشینش ناغافل خاموش شده است! و او انگار نمی فهمید !

داد میکشید: شیش ساعته راهو بندآوردی با این لگنت ...

و پرایدی جواب میداد:

-من که حروم لقمه مثل امثال اونا نیستم که از جیب ملت بخورم بریزم

توی خیابون! لگن هیكلته مادر ...

و همین باعث شد بحثشان بالا بگیرد.

راننده های پشت سری سمند ، سرشان را از شیشه بیرون کرده بودند

و او شیشه را بالا داد ، دو دستی فرمان را چسبید و سرش را به پشتی

صندلی چسباند .

ساعت از ده وسی دقیقه گذشته بود.

صدای **Gloomy Sunday** "یکشنبه غم انگیز" در مغزش

میپیچید و هوار راننده ی سمند و پیاده شدن راننده ی پراید با قفل

فرمان را تماشا میکرد .

مقابل رستوران متوقف شد، دستش را توی داشبرد فرو کرد و یک  
ادکلن کوچک بیرون کشید، دو پاف زیر گلویش زد ، به هر حال با یک  
زن قرار داشت!

با یک زنی که قرار بود "زنش" شود!

نامزدش بود و بدبختانه ، باید تحملش میکرد .

دربان جلو آمد، با دیدنش کلاهش را روی سر کمی بالا و پایین کرد و  
با لبخندی گفت:

-خوش اومدید جناب مهندس ...

در را برایش گشود، نیم نگاهی به دربان انداخت، مرد جا افتاده ای که  
مرز شصت سالگی را رد کرده بود، نگاهش به اتومبیل بود و آب از لب  
ولوچه اش آویزان بود.

چشمه‌هایش برق میزدند ، دلش نیامد، موهبتی که مرد، هراز گاهی

نصیبش میشد را از چنگش دریاورد، سوئیچ را به سمتش گرفت

وگفت: یه جای دور پارکش کن!

این جمله ای بود که به دربان میگفت.

مرد عاشق نشستن پشت فرمان آن اتومبیل لوکس بود ، و شنیدن این

جمله ی همیشگی از زبان او : یه جای دور پارکش کن ....

بی توجه به ذوق زاید الوصف دربان، با گام های بلندی به سمت درهای

شیشه ای راه افتاد، بافت سنتی به منوی ایتالیایی اش نمی آمد .

سرپیش خدمت با دیدنش که توی چهارچوب ایستاده بود و با نگاه

تیزی دنبال کسی میگشت، به سمتش پا تند کرد.

با دیدنش لبخندی زد: جناب یکتا ، میتونم راهنمایی تون کنم؟

-قرار داشتم .



-بله بله . میز شماره ی هفت ، خانم منتظرتون هستن خیلی وقته ...

و لبخند بی معنی ای روی لبهای پیش خدمت نشست، هم گام با او درحالیکه دستهایش توی جیب بود، پیش آمد، میز گردی مقابل پنجره سرتاسری که به کافی شاپ و باغ پشت رستوران منتهی میشد ، ایستاد ، دگمه اش را باز کرد و سرپیش خدمت گفت:

-الان میگم براتون منو رو بیارن ...

زهره سر بلند کرد، لبخندی زد و چشمش به دستهای هامون رفت، هیچ

خبری از گل نبود مثل همیشه . مثل تمام این چند ماه ...

خودش هم میدانست، او را با ضرب و زور به اینجا میکشانند .

روی صندلی مقابلش نشست؛ لبخندی زورزورکی به لبهایش چسباند و

گفت:

-ببخشید خیلی معطل شدی....

زهرا لبخندی زد: اشکالی نداره، رسیدن بخیر... چقدر خسته ای!

شانه بالا انداخت، با سرانگشته‌هایش موهایش را مرتب کرد و گفت: خوبم . چه خبر....

-خبری نیست جز دوری شما!

و ریز خندید .

از کل ویژگی‌های مثبتش میتوانست به دندان های ردیفش اشاره کند . با این وجود ، گونه هایش پر از جوش های درشت بودند و بدترین قسمت ماجرا، یک خال گوشتی روی پلک بالای راستش لا به لای مژه هایش بود ، و البته صدایش...

اما لب و دهن خوش فرمی داشت و بینی اش طی یک جراحی به نظر خوش مدل می آمد .

-پدر حالشون خوبه؟

زهرا لبخندش ، کمرنگ شد:

-کاش به جای حال پدرم، یکمی احوال خودمو میپرسیدی!

سرش را کمی کج کرد:

-تو که خوبی خانم ، حداقل منو میبینی باید خوب باشی....

قند توی دل دختر بیچاره آب میشد، هامون زهرخندی روی لبش

نشست و گفت: با سوپ شروع کنیم ؟ بعدش هم میگو شاید ... هوم؟

-موافقم هرچی شما بگی...

ستیلا نمیگفت "هرچی شما بگی" ... ستیلا شانزده ساله هم که بود، نظر

خودش را اعلام میکرد ! با همه ی علاقه اش... عشقش... مطیع نبود!

منو را بست و گفت: پس جای جفتمون سفارش میدم .

دستهایی که کفشان ماه گرفتگی داشت را بهم چسباند و گفت: خیلی

هم عالی... میگم هامون جان ؟

-بله؟

-قرار بود کلی امشب حرف بزنیم، ولی ساکتی...

-حرفم میزنیم، تازه رسیدم ... بذار ...

و جمله اش را با اکراه گفت: یه کم تماشات کنم!

زهرا از خجالت سرخ شد جوری گردنش را خم کرد که دیگر قابل

دیدن نبود ، "ستیلا میگفت: بیا بین ... تمومم نکنی فقط!"

سوپ و نوشیدنی را روی میز چیدند، زهرا آستین چادرش را کمی عقب

کشید و رو به او پرسید: میگم هامون ... یه سری یادبود خریدم ... قرآن

های کوچیک! روی جلدشون با تور و نگین و مروارید تزیین شده،

سپر دم حاج خانم ، ببرتشون امامزاده صالح، تبرکشون کنه ، توی مراسم

به مهمون ها بدیم. نظرت چیه؟

تک سرفه ای کرد:

-خیلی هم خوبه . مراسمون متبرک میشه !

-آره خیلی شگون داره ... راستش، دور از چشم بابام ، رفتم یه سر پیش  
یه آشنایی ...

قاشق سوپ را توی کاسه اش فرو کرد و لب زد:سوپت سرد نشه ...

-میگم شما یه دقیقه به من گوش میدی؟

نگاهش بالا آمد:

-گوشم به توئه بگو ...

و اگر خدا دروغگوها را در لحظه به مجسمه تبدیل میکرد، قبل از

خوردن سوپ داغ ، خشک میشد .

زهرا با آب و تاب گفت:

-میدونی ما سمت جمکران، یه آشنا داریم ، خدا خیرش بده، خیلی

مومنه ... میگن چشم برزخی داره ...

همین "چشم برزخی" باعث شد، توجهش جلب شود.

نگاهش بالا آمد و زهرا لبخند زد: میگویم یه وقتی، تونستی، یه سر بریم  
پیشش ...

هاج و واج به او زل زد و پرسید: بابت چی؟

-راستیتش....

صندلی اش را تا حد ممکن به میز نزدیک کرد، رو به هامون گفت:

سرکتاب باز کردن برامون ...

اخم کرد:

-کیا؟

-همون قوممون که بهت گفتم! آشنا مونه ...

-خب...

- عالم علمِ غریبه است !

بین هاذا ماذا و وات دِ فاز گیر کرده بود، یک لحظه به ال‌کس لعنت گفت  
و معادل فارسی اش را نالید:

-یعنی چی؟

-گفتم دیگه ، سر کتاب باز کرده برامون ... البته خواهش مادرم بود . از  
اقوام خیلی دور مادرمه ... اینجا هم زندگی نمیکنه ... چون چشم  
برزخی داره، میترسه دولتی ها ، ازش تو سیاست استفاده کنن ... راضی  
به این کارا نیست !

قاشق را توی ظرف سوپ برگرداند .

مبهوت به زهرا نگاه میکرد و گفت: خب ...

-هیچی دیگه ... میخوام یه چیزی بگم ولی میترسم ناراحت کنم . خدا

شاهده نیتم خیره .... واسه بهتر شدن زندگیمون !

حیران مانده بود ...

-خب بگو ....

صدایش را ضعیف تر کرد ، اینطوری کلفتی لحنش کمتر میشد.

-راستیتش ، وقتی باز کرد گفت طالعشون خوب نیست ...

ته دل هامون چراغ کوچکی روشن شد، اگر دل به دل این خرافه ها میداد، طالع خوب نباشد، خب قاعدتا باید جواب منفی را همین حالا توی صورتش پرت میکرد.

-ولی هامون میدونی....

"ولی" کار را خراب کرد، ولی ها کلا کار خراب کن بودند .

-چیو؟

زهرا روی لبهایش زبان زد: گفت راه حل داره که درست بشه ...

-چی درست بشه؟

-طالعمون ....



میخواست صد سال سیاه این طالع با او درست نشود!

روی لبهایش زبان کشید و در جوابش گفت: ممکنه بگی میخوای به چه نتیجه ای برسی؟

-راه حل و بگم؟

شانه بالا انداخت ، هرچیزی که باعث میشد دهانش را ببندد و بگذارد از طعم این سوپ لعنتی، چیزی حالی اش شود .

زهره مکتی کرد:

-راهش اینه اسمتو عوض کنی!

دهانش کمی نیمه باز ماند ، معمولا با چنین چیزی هیچ وقت در حالت طبیعی مواجه نمیشد، هرچند که هیچ وقت طبیعی زندگی نکرده بود و دوستش به حالت طبیعی نمرده بود! و اصلا طبیعی نبود که یک خارجی بی نام و نشان را پناه داده بود و یک دختر را از بشکه ی بنزین

بیرون کشیده بود و توی یک مجتمع سازمانی زیر نظر حفاظت ، حفظ  
کرده بود!

ولی.... این جز غیرطبیعی ترین حرفهایی بود که در سی و دو سال  
زندگی اش شنیده بود .

-اسممو عوض کنم؟

زهرا سرش را تکان داد: آره .... چون اسم من زهراست ، اسم مادرم  
فاطمه است ، اسم حاج خانم ، مادر تو هم مهدیه است... حروف ابجد  
اسمامون که جمع میخوره، تهش به چهار میرسه ... طالع چهار هم به  
هم نرسیدنه و نگون بختی ! اگر اسمتو عوض کنی، حروف ابجدت  
درست در میاد، میشه خوش بختی و سعادتت که نصیبمون میشه . چیه  
اسم هامون ... رضا و علی و حسینو از حاج یکتا گرفته بودن مگه !  
حیران به چشمهای قهوه ای بی آرایشش زل زده بود .

سر جوش های قرمزش، کرم ماسیده بود و لبهایش بی رنگ و رو بودند.

لبخندی زد: موافقی؟ داداشم اینا تو ثبت احوال آشنا دارن .... میریم

مشهد، یه زیارت میکنیم بعدم به اسم والای رضا، متبرک میشی!

کاش کلمه ی "متبرک" را از دهانش میگرفتند .

هر چیزی را با "متبرک" زمزمه میکرد آزاردهنده بود .

نفس عمیقی کشید و پرسید: اسممو باید عوض کنم؟

-آره ... بشی آقا رضا ...

و لبخند خرکننده ای زد : ماشاالله چقدرم بهت میاد ...

و دو ضربه با استخوان پشت دستش روی میز شیشه ای کوبید وهامون

اشاره زد: شیشه است ...

-بیرون رفتنی میزنم به تنه ی درخت . هزارالله اکبر ، اصلا تا گفتم رضا

... موهای تنم سیخ شد .

و کمی ساق دستش را بالا داد و گفت: نگاه کن ...

به موهای بور و کمرنگ روی میچ دستش نگاهی انداخت، و گفت:

-نکنه تو هم چشم سوم داری !

-از این سعادت ها نصیب ما نشد آقا رضا ....

ماتش برد.

واقعا داشت با یک اسم دیگر صدایش میزد ... انگار این شب را تمرین

کرده بود! هزار بار...

با غرش کم ولومی گفت:

-اسم من هامونه زهرا ....

آنقدر تند گفت که دختر بیچاره، خنده و دهانش را جمع کند، صورت

گرد و تپش ، توی هم مچاله شد و هامون نفسش را فوت کرد و گفت:

-کی بهت اجازه میده بری اینجور جاها ... سرکتاب باز کنی؟

نگاهش توی چشمهای هامون نشست:

-همه ی خواهربرادرم قبل ازدواجشون رفتن! منم باید میرفتم ...

-رسمه؟

-رسم چیه .... اعتقاده، مگه شما به سرکتاب اعتقاد ندارین؟

دستمال کنار کاسه ی سوپش را مشت کرد:

-خیر....

زهرا براق شد: یعنی چی؟

قبل از این که "یعنی" ای برای حرفش پیدا کند زهرا نالید:

-اگر اسمتو عوض نکنی نمیتونیم باهم ازدواج کنیم... حروف ابجد و علم

خفیه ، میگه ستاره امون یکی نیست ... نگون بخت میشیم!

لبخندی زد ، خدا خیلی دوستش داشت که چنین بهانه ی واضحی به

دستش داده بود ، سری تکان داد و گفت:

-باشه کنسلش میکنیم...

زهرا چشمه‌هایش گرد شد:

-یعنی چی آقا رضا؟ یعنی چی کنسلش کنیم....

مات شد!

"آقا رضا؟"

این دختر علاوه بر اینکه صدای کلفت و همیشه زخم خورده ای داشت،  
توی پلکش یک خال گوشتی به چشم میخورد و موهای دستش بور بود  
و کل گونه‌هایش پر از جوش‌های آب‌دار بود، دیوانه هم تشریف  
داشت!

-آقا رضا باشمام ...

با یک حرکت صندلی را از میز دور کرد و ایستاد .

کف دستهایش را لبه ی میز گذاشت و با حرص گفت: دختر خانم، من  
هامون یکتام .... و توی شناسنامه ام اسمم "هامون" ثبت شده .... و تا  
آخرین روزی که خاک بشم اسمم "هامون" هست و خواهد بود! حتی  
روی سنگ قبرمم قراره درشت بنویسن "هامون یکتا" !!! این مسخره  
ترین و هجو ترین شامی بود که توی زندگیم خوردم ... شب خوش.  
و دستمال را روی میز پرت کرد و سینه به سینه ی پیش خدمتی آمد  
که غذاهای سفارشی را میخواست روی میز بچیند!  
از کنارش رد شد و زهرا را به حال خودش گذاشت .  
کم مانده بود موهای سرش را دانه دانه از ریشه بکند ... دخترک دیوانه  
ی بی عقل خرافاتی!

تمام منزل در سکوت و خاموشی ، فرو رفته بود، کلید را از قفل بیرون  
کشید و در را با پا بست، کشان کشان درحالی که به درد مهره های

کمرش، ناسزا میگفت، خودش را به سمت پلکان کشید، دسته های  
طلایی پلکان مرمری که وسط سالن قرار داشتند و دو مجسمه ی اسب  
چوبی در دو سمت پله ها، مثل همیشه که پا در این خانه میگذاشت،  
تضاد و نازیبایی اش را به رخش میکشید .

از میان مبل های سلطنتی رد شد و خودش را به پله ها رساند .  
سلانه سلانه، یکی یکی پله ها را بالا رفت، سالن بالا، ساده تر بود، کمی  
هم مدرن تر، مجهز به سینمای خانوادگی و مبلمان راحتی ، به انتهای  
سالن مربعی رفت و در اتاق را باز کرد .

دولا دولا خودش را به تخت رساند و دمر سرش را روی بالش گذاشت،  
بوی ادکلن جا مانده روی رو بالشی ، سلول های بویایی اش را تحریک  
میکرد .

پشت و رو شد و طاق باز خوابید، کمر بندش را باز کرد .



معدۀ اش از شدت گرسنگی به ناله افتاده بود، خستگی وادارش میکرد  
بخوابد، اما میل عضلاتش به آب داغ را نمیتوانست نادیده بگیرد، به  
زحمت لبه ی تخت نشست و کتش را روی روتختی پرت کرد، کشوی  
زیرین تختش را با پا باز کرد و حوله ای بیرون کشید، حین باز کردن  
دگمه های پیراهن سیاهش، به سمت حمام اتاق راه افتاد، دستگیره را  
پایین کشید و با دیدن آبی که از آن بخار بلند میشد، و آماده بود  
متعجب یک تای ابرویش را بالا برد که صدایش را شنید:

-بالاخره شازده تشریف آوردن؟

به سمتش چرخید، روی یک صندلی نشسته بود، پا روی پا، عینکی  
روی چشمها و کتاب کوچکی هم میان انگشتهایش نگه داشته بود که  
مبادا صفحه اش را گم کند.

توی چهارچوب به سمتش چرخید و گفت: نخوابیدی؟

خودش را لبه ی صندلی کشید .

-نه منتظر بودم برگردی... فکر کنم دلیلشو بدونی که چرا بیدار میمونم  
تا بیای !

سر انگشتهایش را به چهارچوب فلزی بیشتر فشار داد و گفت:

-با این وضع صبح ها زود هم بیدار میشی لابد !

کتاب را روی میز کوچک کنار صندلی گذاشت و هامون پرسید:

-شب هایی که نمیام چی؟

-نمیخوابم.

پیشانی اش را به چهارچوب تکیه داد و صدایش را شنید:

-توی این اوضاع میترسم یه روزی بگن بیا بالا سر جنازه ی پسرت ...

بین شبهایی که نمیای، چه حال و روزی دارم ...

پوفی کشید:

-توی این احوال، تزریق عذاب وجدان بابت نخوابیدن، اصلا درست نیست!

جلوتر آمد، توی میدان دیدش قرار گرفت و گفت:

-من آدم نیستم؟ دل ندارم؟ تنگ میشه دلم برات هامون...

-منم همینطور....

-اگر دلتنگ میشی چرا تو تاریکی و سکوت میای که مبادا ببینمت ...

گناه میشه؟

-نه ...

لبخندی زد و گفت: برات شام داغ کنم؟

در مقابل اشتیاقش برای اینکه کاری برایش بکند تنها گفت:

- فقط یه شیر گرم اگر باشه عالیه .

-میارم برات ... همین الان ....

و دست به دگمه های مردانه ی پیراهنش برد و دانه دانه برایش باز کرد، دستش را توی دست گرفت، دگمه های سرآستینش را درآورد و گفت:

-چقدر دلم تنگ شده بود که لباس هاتو دربیارم ...

-دوست داری امشب برات چی بپوشم ؟

خنده ای کرد و ضربه ی آرامی به گونه اش نواخت:

-بچه پررو... برو توی وان، شیر و آماده میکنم میام پیشت ... دلم

میخواد تماشات کنم !

-توی حموم واجبه؟

-مادر نیستی ببینی چقدر واجبه تماشا کردنت !

-گریه نکنی حالا .... شب و روزمو کامل تر نکن !

-میدونی پاتو از این خونه میذار بیرون من چی میکشم تا برگردی؟  
وای از وقتی که برنگردی ...

و بغضش ترکید ، دست مردانه اش را پشت شانه ی نحیفش گذاشت و  
آرام گفت:

-بادمجون بم آفت نداره ...

-داره ! داره آفت داره ... اگر این شانس منه که هرچی سنگه مال پای  
لنگه ... آفتش هم مال بادمجون های منه !

نفسش را سنگین فوت کرد:

-پریشب که نیومدم ... نخوابیدی؟

-مردم وزنده شدم .... تا خبر گرفتم از یکتا که حالت خوبه ! چی میشد  
بچه بودی ، زیر بال وپرم نگهت میداشتم ... که نری بیرون ! به دندون  
میگرفتمت که نری که مبادا بلایی سرت نیاد ...

بیشتر از این جمله به زبان نیاورد ، رویش را گرفت و گفت: گریه  
نمیکنم ها ... عذاب وجدان نگیری...

و به سمت تخت رفت، کتتش را برداشت و هامون لب زد:

-خودم جمعشون میکنم .

-بذار خیال کنم هنوز مادرتم ... اگر به تریش قبات برنمیخوره ! اگر

صداتو کلفت تر از اینی که هست نمیکنی .... میخوام کتتو آویزون کنم

توی کمدت! تازه منتظرم شلوارت هم بهم بدی !

کمرش را به چهارچوب چسباند و او با چوب لباسی منتظر تماشایش

میکرد ، تا جدی جدی شلوارش را در بیاورد .

خسته صدایش زد: مامان ...

-مامان .... زود باش ! میخوام برات شیرداغ کنم ...

دستش را به دگمه ی شلوارش برد و با چشمهای گریان او مواجه شد،  
پوفی کشید، حوله را به دستگیره ی در حمام آویزان کرد و خسته جلو  
رفت، مقابلش روی زمین نشست و گفت:

-بیخیال ... من اینجام . ... ببین حالم خوبه، تیرشون به هدف نخورد!

سر انگشتهای لرزانش روی صورتش نشست، از تماس پوستش با ته  
ریشش، هق زد و هامون سرش را روی زانوهای او گذاشت ، زن بیچاره  
دولا شد و درحالی که صورتش را لای موهای او فرو کرده بود و هق  
میزد گفت:

-خدا لعنتشون کنه ... خدا لعنتشون کنه که اینطوری زندگیمونو به  
خاک سیاه نشوندن ...

-توی لیستت میدونستی یکتا هم هست مهدیه خانم؟

مهدیه خانم میان هق هقش خنده ای کرد:

-اون که نفر اول لیسته ...

هامون خندید ، بینی اش را روی تار و پود دامن مادرش کشید و گفت:

چقدر خوبه دارمت مهدیه خانم !

-بلایی سرت بیاد هامون ... اگر بلایی سرت بیاد !!!

صورتش را از روی زانوهای زن عقب کشید و گفت: چشم ... حالا یه شیر

گرم برای این گلوی بیابونی من مرحمت میکنی؟ یا میخوای باز اینجا

رو بیشتر از این آبیاری کنی؟

روی موهایش را بوسید و گفت: میارم برات ... آخرم شلوارتو درنیاوردی

!

خنده ای کرد و به زحمت بلند شد، به حمام رفت و شلوارش را پشت در

، درآورد و گفت: بیا خیالت راحت شد ، و دستش را از لای در حمام



بیرون آورد و گفت: میخواستم بشورمش! ولی تو دلت میخواد آویزونش  
کنی ...

شلوار را با خنده گرفت و بالاخره در را بست ، یک نفس گرفت ،  
جورابهایش را پای دیوار روی زمین انداخت و کشان کشان به سمت  
وان رفت. حرارت آب ، مناسب شده بود، پیراهنش را روی زمین  
انداخت و وارد وان شد.

دراز کشید، گردنش را در انحنایی که مناسب مهره هایش بود قرار داد و  
دستهایش را دو لبه ی وان گذاشت، پلکهایش را بست .  
چند ثانیه ...

انگار چند ثانیه برایش کافی بود ، تا از حال برود ... یا بیهوش شود ... یا  
شاید روح از تنش جدا شود .

عباس زمزمه میکرد، درست در پیاده رو ...

باران هم می آمد نم نم هوا روشن بود ، نزدیک مغازه ی لوازم تحریری  
عباس بودند هر دو بی چتر با قدم های آرامی پیش میرفتند ، گفته بود:  
خطرناک است ...

-صبر کن ! باور کن راه بهتری هم هست ... این خیلی خطرناکه !  
-دختره داره دیوونه میشه هامون ، نه میتونم تنها ولش کنم نه میتونم  
...

مردی صدا زد: اقا کیف پول شماست ؟

عباس دولا شد ، کیف را برداشت و بعد از چهار پنج جمله ی گنگ  
گفت: نه ... هامون ... یا حسین ...

و هرچه آب بود که توی بینی اش رفت و باعث شد ، سرش را با سرعت  
از کف وان بالا بیاورد و به روی آب بیاید. به سرفه افتاد ، چند تا نفس

عمیق کشید و آنقدر سرفه کرد تا هرچه آب توی حلق و بینی اش  
رفته بود ، بیرون بیاید ...

در به آرامی باز شد، مهدیه داخل آمد و لبخندی زد و گفت:

-آب سرد نیست .

دستی به صورت خیشش کشید و گفت:

-نه ....

با همان دم پایی های چوبی وارد حمام شد ، لبخندی زد، روی پله ی  
وان، درست بالای سر هامون نشست و گفت: میخوای حرف بزنی ، اگر  
خسته نیستی...

سرش را توی همان انحنای وان گذاشت و رو به مادرش گفت:

-از امشب منو "رضا" صدا بزن ....

مهدیه خانم حیران شد . هامون دست برد و لیوانی که مدت‌ها دم وان مانده بود را از آب سرد شیر دوش حمام پر کرد . یک قلپ از آن نوشید ...

هنوز چشمهای باز عباس جلوی چشمهایش بود، یک قلپ دیگر خورد و بوی خورش را استشمام میکرد ... قلپ سوم ، پلکی زد و مهدیه خانم پرسید:

-این دیگه از کجا اومد؟

-رفته کتاب باز کرده، دیده طالع‌مون بهم نمیخوره ... باید اسممو عوض کنم . منو رضا صدا بزن مهدیه خانم ! من بعد ...

-واه !

-والله ....

ولبخندی به لب آورد و مهدیه خانم ، سرانگشته‌هایش را به شقیقه های  
هامون چسباند وگفت: چشمتو ببند، خستگی نگاهت خسته ام میکنه  
هامون .

-بگو رضا ...

خندید و گفت: شیطنت نکن هامون ...

پلک‌هایش را بست و گفت: مامان ...

-جانم؟

-دستات شفاست ....

مهدیه خانم خندید و هامون از صدای خنده ی مادرش لبخندی زد .

زن دولا شد، روی شکاف پیشانی اش را بوسید و با صدای آرامی گفت:

وقتی روز خاکسپاری دختری که براش میمیری هنوزم، میتونی لبخند

بزنی، یعنی یه چیزهایی هست که نمیخوای به مادرت بگی ...

پلکهایش را باز کرد، درحالی که به چشمهای او خیره مانده بود، با نگاهی که برق میزد گفت: ستیلا زنده است ...

مهدیه خانم کف دستهایش را روی گونه های او نشاند و لب زد: الهی شکر... هزار مرتبه شکر!

\*\*\*\*\*

اقلیم فصل چهارم : تهران - ۱۳۹۸

\*\*\*\*\*

لای چشمهایش را به آرامی باز کرد ، امروز سومش بود .

موهای بلند و مواجش، زیرکمرش گیر افتاده بودند و برای اینکه پیاز موهایش، از سر جدا نشود ، گردنش را به عقب توی بالش فرو کرد و کمرش را بالا آورد .

با کف دست، موهای مزاحم و پخش و پلایش را از زیرش جمع کرد و کلافه از این بیداری بد وقتی ، روی تخت نشست .

مثانه اش هشدار میداد : "حالا که بلند شدی و خواب از چشمانت پرید ، بی زحمت یک سر به سرویس بهداشتی هم برو "

کف پاهایش را روی موزاییک های قدیمی و سرد گذاشت ، یک سوئی شرت مردانه که متعلق به الکس بود را تن زد و پاچه های شلوار را تا زد .

یک لحظه دست کشید ، دیگر چه کسی میخواست به نجاست و پاشیده شدن ادرار به شلوار تذکر بدهد ؟

نه حاج خانم نه حاجیه خانم ...

برای آن ها ، امروز سومین روزی بود که مرده به حساب می آمد .

به سمت آینه چرخید، روز گذشته تمام مدت توی تخت گریه زاری کرد  
و الکس او را به حال خودش گذاشت و حالا مقابل آینه، به جای چشم  
با دو غده ی متورم مواجه بود. حدقه ی چشمهای مشکی رنگش دو  
کاسه ی خون بودند.

دستی به صورتش کشید، ستیلا سادات ملکوت ... امروز مراسم سومش  
بود ... ابروهای مشکی و پهنش را با سر بند انگشت اشاره لمس کرد، و  
ارام آرام انگشتش را از بین ابروهایش، تا تیغه ی بینی باریک و قد  
کوتاهش کشید.

بینی قد کوتاه ... این عبارتی بود که ساره تقدیم دماغش کرد.

مفصل به جان انگشتهایش افتاد، دیگر هیچکس نبود که بابتش تذکر  
بدهد، یا بگوید: رعشه میگیری در پیری!



قبل از اینکه چشمهایش مجدد از دلتنگی برای ساره ، پر شود، در اتاق را باز کرد . انتظار داشت الکس راروی کاناپه ببیند اما خبری از او نبود . نگاهی به شال انداخت و موهایی که دورش را گرفته بودند .. و چادر سیاهی که در سومین شستشو هم نتوانسته بود بوی بنزین را از خودش جدا کند .

سر انگشتش را به پارچه ی مشکی اش کشید و با صدای آرامی گفت:  
-ستیلایی که تو رو سر میکرد ، امروز سومشه ... فکر کنم دیگه لازمت نداشته باشم ...

رویش را به سمت شال چرخاند ، شالی که روی پشتی یک صندلی افتاده بود ، کلاه سوئی شرت را روی سرش کشید و با خستگی آهی کشید . از اتاق بیرون رفت ، سوت و کوری خانه حالی اش میکرد یا الکس خواب است یا بیرون .

دست ورویش را شست و دندان هایش را با یک مسواک آبی که آکبند بود ، مسواک کرد و سپس به آشپزخانه رفت ، مسواک توی دستش بود، دنبال یک کیسه فریزر میگشت تا آن را داخلش بگذارد.

کشوها را باز وبسته میکرد که صدای مردانه اش آمد:

-چی میخوای؟

به سمت صدا چرخید . طبق عادت کلاه سوئی شرت را جلو تر کشید و

گفت: نایلون ... کیسه فریزر ...

با خمیازه ای گفت:

-منم نمیدونم .

به گشتن ادامه داد و بالاخره با دیدن یک بسته کیسه فریزر، آن را دم

دست گذاشت .

الکس به سمت سینک آمد و پرسید:

-من چای آماده کنم؟

-بذار من انجام میدم.

no problem -

سری تکان داد و پرسید:

-میدونی هامون کی میاد؟

زیرچشمی نگاهی به او انداخت:

-میاد ... هر روز میاد .

-بهت سر میزنه ؟

-هر روز.

-کجا با هم آشنا شدین؟

نیم نگاهی به او کرد و کتری از آب پر شد، شیر را بست و گفت:

- جلو شرکت ، دزدی شد ... همون کمک کرد .

-دزدی؟

-من آی دی کارت ، دلار .... همه چیز ازم گرفتن . ....

متاثر لب زد : واقعا؟

شانه بالا داد:

-من هیچی ندارم ... ویزا .... پول ... هیچی!

مبهوت زمزمه کرد:

-ازت دزدیدن؟

-همه چی دزدین ... کیف ...

وبازبا ناراحتی یک نفس عمیق کشید و تکرار کرد: آی دی کارت .

زهرخندی زد :اینجا ایرانه الکس...

الکس صورتش مچاله شد و ستیلا گفت: متاسفم که ناراحت کردم .

کتری را روی گاز گذاشت ، خسته گفت: شش ماه گذشت من از امی خبر ندارم .

-شش ماهه اینجایی؟

به سمتش چرخید و سرش را تکان داد و گفت: بیشتر از شش ماه ...

صدای چرخش کلید در قفل در ، باعث شد ، الکس لبخندی زد ، از

آشپزخانه بیرون رفت و با دیدن هامون ، که وسط سالن خانه ایستاده

بود لبخند زد:

-پس اومدی ... خب ، بگو برنامه چیه؟

-برنامه اینه صبحانه بخوریم ...

و ابروهایش را بهم نزدیک کرد و در جواب الکس گفت: برنامه ی خوبیه

نه ؟

دست به کمر شد و نیم نگاهی به سرتاپای جفتشان انداخت و گفت:

-چاییتون به راهه ؟

ستیلا فکر کرد چقدر خوش اخلاق...

و نان داغ را روی کانتر گذاشت و گفت: فعلا گرسنمه تا وقتی گرسنه

باشم نمیتونم به چیز دیگه ای فکر کنم.

نیم نگاهی به ستیلا انداخت:

-با تو هم کار دارم ...

الکس نفس نفس میزد، رویش را برگرداند ، از آشپزخانه با گام های

بلندی بیرون آمد، هامون کف دستش را به لبه ی کانتر گذاشت و رو به

ستیلا پرسید:

-به نظرت میره؟

ستیلا دستهایش را توی جیب های سوئی شرت فرو کرد، چرا

نمیتوانست احساس مثبتی نسبت به او داشته باشد؟

آب دهانش را قورت داد ، هامون سر اشاره اش را روی لب بالایش

کشید، دست به جیب شد و پاکت سیگارش را در آورد ، یک نخ را میان

لبهایش نگه داشت و رو به او گفت:

-آتیش میدی؟

و دستش را لبه ی کانتر گذاشت، این بار درحالی که یک سیگار لای

انگشتهایش بود و با یک نگاه نافذ تماشایش میکرد .

نگاه برنده ، تیز... و پتک وارش را به ستیلا دوخته بود .

حتی نمیتوانست تکان بخورد ، یک لنگه ی ابرو بالا فرستاد و پرسید:

دوست داری اسمت چی باشه من بعد؟

تمام طعنه هایی که آن روز توی مطب نثارش کرده بود را میخواست

یک جا جواب بدهد؟

سینه اش به خس خس افتاد .

زهرخندی روی لبش نشست:هنوزم همیشه باهات حرف زد نه؟

و از توی جیب کت و شلوارش دو سه پاکت اسپری بیرون کشید و روی

کانتر چید و گفت:

-هر وقت نفست جا اومد بگو حرف بزنیم .

راحتی کلامش، آرامش چشمهایش... لکه ی تیره ی روی پیشانی ....

ابروهایی که مدام اخم میکردند و لبهای برجسته و چشمهای درشت

قهوه ای تیره !



او شبیه آن هامون یکتایی که میشناخت نبود! عباس چطور تحملش  
میکرد؟ چطور سنگش را به سینه می کوبید؟ چطور رفیق و برادرش  
میدانست؟

-نفسم وقتی جا میاد که عباس برگرده ... وقتی جا میاد ، که مغز  
متلاشی شده ی تو رو کف آسفالت ببینم ...

هامون نیشخندی زد:

-باشه، میسپارم این بار درست بزنن به هدف. یه آتیش میدی حالا یا  
نه؟

رویش را به سمت سینک چرخاند، از درون و بیرون می لرزید، الکس  
کوله اش را بسته بود ، شال و کلاه کرده و آماده ی رفتن به نظر  
میرسید، بوت های مردانه اش را در دست داشت و بند کوله روی شانهِ  
اش بود، نیم نگاهی هم به هامون نینداخت، به سمت در رفت که ستیلا

دید سیگار را از میان انگشتهایش روی کانتر انداخت و دنبالش به سمت  
نشیمن گام برداشت.

قبل از اینکه دست الکس به دستگیره برسد، غرید: الکس من با تو چه  
کار کنم الان؟

-برو کنار....

-قرار بود آرام باشی... قرار بود عجله نکنی... ما حرفامونو زدیم یادت  
نیست؟

-من چقدر اینجا باشم؟ بگو ... time بگو!

-اونقدر که بتونم برات شناسنامه جور کنم!

-خیلی وقت داشتی ...

چنگی به موهایش زد، ستیلا به حال آمده بود، نیم نگاهی ، به ستیلا  
انداخت و رو به الکس گفت: ببین دوستم مرده .... برادر این دختره ...

این دختره رو به چنگ و دندون از دو قدمی مرگ نجاتش دادم ! تو خودت شرایط منو ببین ... کی میتونم برسم به اینکه یه الکسی هم هست که هویت نداره؟ هان؟ بگو ... من قول دادم، قول مردونه دادم ... پاشم هستم.... به پیر به پیغمبر ، درستش میکنم . فقط امون بده .... -تو میخواستی، میشد ... نمیخواهی! کار من سخت تر شده ... امی شاید مرد ... من چه کار کنم؟ من حتی همیشه برگردم ... خواهر من ، شاید مرد ... تو میفهمی؟

دستی به گلویش کشید و با آرامش گفت:

-شرایط من الان سخته ! من توی بحرانم الکس.... چرا درکم نمیکنی؟ خانواده ی من الان توی معرض دیدن ! من هر قدمی بردارم ، باید هزارتا جواب پس بدم! یک دقیقه خودتو بذار جای من ! میخوای منم بیفتم بغل دست امی توی زندان؟

ستیلا ابروهایش را بالا فرستاد و هامون با آرامش گفت:

-تو میدونی من کی ام .... میدونی شرایطمو ... آل ما حرفهامونو زدیم!

کوله اش را با حرص روی زمین پرت کرد، دستهایش را لای موهایش

فرستاد و با صدای بلندی گفت:

- تو جای من باش.... خواهرم پنج ساله زندانه ! پنج سال.... ۲۵ ساله،

الان سی ساله.... میفهمی؟

نگاه آبی اش طوفانی شد و هامون خسته گفت: الان بری بیرون ... بدون

هویت، بدون اینکه جایی و بلد باشی ، گیر میفتی ! میفهمی الکس؟ تو

ایرانی نیستی....

-من پدرم ایران بوده ....

هامون زهرخندی زد، دستهایش را توی جیبش فرو کرد و گفت:

-پدرت با اون سابقه اش، گند میزنه به سابقه ی تو ... و احتمال میدم  
به سابقه ی امی هم گند زده که پنج ساله توی زندانه ! تو هم با این  
قیافه ات که داد میزنه مال کجایی و لهجه ات، بری تو خیابون، به قول  
خودت بدون آی دی کارت، بدون ویزا ... بدون پاسپورت .... گیر میفتی  
! پرونده ی خواهرت بازه ... پرونده ی پدرت هم همینطور !

**-My father is dead- " پدرم مرده !"**

-سابقه اش الکساندر پرتوی... سابقه اش روی میز بازه ! من نمیتونم  
اجازه بدم تو هم گیر بیفتی !

دولا شد ، کوله اش را برداشت ، هامون فکر کرد تمام شده است،  
حداقل برای امروز ، اما انگار تصمیمش را گرفته است، به سمت در  
چرخید و هامون پوفی کشید و مشتی به بازوی او کوبید ، قبل از باز  
کردن در، در را با لگد بست و گفت:

-کدوم گوری میخوای بری؟

با چشمهای آبی و برافروخته غرید: دنبال امی... کار تو نیست! باید

کمک میکردی، نکردی... حالا کمک نمیکنی، خودم میرم!

-برو... فقط اگر به خاطر محمود پرتوی و سابقه اش و دوران طلایی

زندگیش تو هم افتادی توی هولفدونی، دیگه رو من حساب نکن، من

نمیتونم موقعیت خودمو خانواده امو، به خاطر احساسات توی زبون

نفهم به خطر بندازم! منم زندگی خودمو دارم! اکی؟ I also have

a family! "منم خانواده دارم"!

با چشمهایی که میلرزید تماشایش میکرد، یک قطره اشک از چشمش

افتاد و نالید:

-امی مرد؟

-نمیدونیم الکس... خواهرت به عنوان یه خبرنگار سیاسی دستگیر شده

! من توی این شرایط یه قدم اشتباه برم کل موقعیتم زیر سوال میره ...

-موقعیت مهم ؟

هامون چنگی به موهایش زد :

-موقعیت مهم ... تو دنبالش رفتی !

و به ستیلا اشاره کرد :

-امی مهم نیست؟ من مهم نیست ... من ....

مشتش را به پیشانی اش کوبید، نفس عمیقی کشید و بی توجه به

هامون و کوله اش، در را باز کرد و از واحد بیرون رفت.

ستیلا وحشت زده تماشا میکرد.

هامون ایستاده بود ...

نمیدانست چقدر ، طول کشید تا به زبان آمد و گفت:

-نمیری دنبالش؟ گم نشه؟

-رفت توی محوطه یه کم هوا بخوره ...

و دو لا شد ، کوله ی الکس را برداشت، پشت طلق زیپ جلوی کوله ی

کوه نوردی اش، عکس دو نفره شان به چشم میخورد . درحالی که

دختری با موهای بلوند را در آغوش گرفته بود و برای دوربین زبانشان را

بیرون کرده بودند .

عکس را از توی طلق قسمت جلویی کوله بیرون کشید و درحالی که

تماشایش میکرد ستیلا گفت:

-میترسی ، کل سابقه ی خاندانتون با کمک کردن به یه خارجی زیر

سوال بره نه ؟ همیشه موقعیت و هدف خودتون از بقیه مهم تره ! مثل

همیشه ...



و زهرخندی روی لبش نشست و به آشپزخانه برگشت . گیر افتاده بود، بدتر از وقتی که توی خانه ی حاج ملکوت بود، اینجا گیر افتاده بود . پشت میز آشپزخانه روی صندلی ای خودش را پرت کرد، درحالی که عکس امی و الکس روی میز افتاده بود و با سرانگشتههایش موهایش را عقب رانده بود و به تصویر خندانان نگاه میکرد، ستیلا در میدان دیدش قرار گرفت.

چشمهایش را به او دوخت و دید که دستش را آرام جلو آورد، عکس را میان انگشتهای لاغر و کشیده اش نگه داشت و چند ثانیه به آن خیره ماند، کمرش را به سمت اجاق چرخاند، از پاکت سیگار یک نخ دیگر بیرون کشید، شعله ی گاز را روشن کرد، سرش را به سمت شعله برد و سیگارش را که آتش زد، چشمش به او افتاد که هر از گاهی قفسه ی سینه اش تند بالا و پایین میشدند .

صندلی را روی کاشی های آشپزخانه عقب کشید، روی صندلی کمی نیم خیز شد، دست برد و هود را روشن کرد ...

دست متصل به سیگارش را کمی عقب کشاند و ستیلا عکس را روی میز پرت کرد ، سر انگشتهایش به رعشه افتاده بود .

هامون چشمهایش را باریک کرد:

-دودش اذیتت میکنه؟

به آنی ، به سمت کانتر چرخید، یک پاکت از اسپری ها را برداشت و حینی که با باز کردنش کلنجار میرفت، هامون سیگار را توی سینک خاموش کرد، هود را روی دور تند گذاشت و از جا برخاست ...

دو پاف توی دهانش زد و به محض اینکه کمی ، نفسش جا آمد رو به او گفت:

-من میشناسمش این دختره رو ...

هامون خیره خیره نگاهش میکرد .

سرش را بالا آورد و رو به هامون گفت:

-هم بندی من بود ! ده روز قبل از اینکه آزاد بشم ! منتقل شد به بند ما

....

چشمهایش را به سمت نگاه بهت زده ی هامون دوخت و گفت:

-من تخرم و دادم بهش ! از ارتفاع میترسید نمیتونست طبقه ی دوم

بخوابه ! من بهش گفتم رو تخت من بخواب...

-مطمئنی؟

یک پاف دیگر توی دهانش خالی کرد:

-اسمش امیلی پرتوی بود ! عکاس و روزنامه نگار...

نفسش را فوت کرد و اسپری را توی مشتش نگه داشت و گفت:

-فکر کنم مختصات زندان و بدونی بهتر بتونی کمک کنی !

-این حدسه؟

ستیلا روی لبهایش زبان کشید .

-اطمینانه . من میدونم چی بهم گذشته ، لحظه به لحظه اشو حفظم...

چطور میتونم یه دختر چشم آبی با موهای بلوند که تخته مو بهش دادم

وده روز باهاش توی یه اتاق شیش در چهار زندگی کردم و از یاد

ببرم؟... من یادمه چی بهم گذشته ! پس اسمشو حدس نذار !

مختصاتشو میدونی پیداش کن ...

سری تکان داد .

-خوبه . کمک خوبی بود ...

نگاهش باریک شد:

-از هامون یکتا بعیده نتونه به چنین چیز ساده ای دسترسی پیدا کنه !

-هامون یکتا رو خیلی غول کردی....

ستیلا نیشخند زد:

-اونقدر غول هستی که با سی نفر جلوی سفر منو بگیری... اونقدرم غول

هستی که یه نه پرت کنی تو صورتم و قیدمو بزنی! اونقدرم غول

هستی که یه پسری که به قول خودت یه پدر با یه دوران طلایی داره و

بی هویته بیاری تو خونه سازمانی که پر دژبان و افسره! پس بیا

همدیگه رو گول نزنیم!

-تو اصلا از من ممنون نیستی نه؟

-واسه چی ممنون باشم؟ برادرم جونشو پای تو گذاشت... تو هم جونمو

نجات دادی... با نسبت زن یک دوم مرد! بازم به من بدهکاری! قد یه

بار دیگه نجات دادتم!

-همیشه طلبکاری!

-میخواستی باعث مرگ عباس نباشی تا طلبکار نباشم...

پنجه هایش مشت شدند:

- چیکار کنم جبران بشه لطف برادرت؟

شانه بالا انداخت و گفت: بهش کمک کن ... شاید اینطوری روح عباس

آروم بگیره که یه آدم بی گناه تو زندان بیشتر از این نپوسه!

-دست من نیست ستیلا!

زهرخند زد: والله همه چیز دست شماست.

از جا برخاست و گفت: همه چیز دست ماست، ولی دور دورِ شماست.

پاکت سیگارش را چنگ زد و از توی یک کشو، جعبه کبریت نم کشیده

ای بیرون آورد و گفت: یه اسم وفامیل واسه خودت انتخاب کن!

و بی توجه به نگاه و موها و دستهای توی هم قلاب شده اش، از

آشپزخانه بیرون رفت و دقیقه ای بعد، صدای بسته شدن در آمد. یک

لحظه خودش را جای او گذاشت، با دو آدم بی هویت گیر افتاده بود !  
اوضاع اصلا خوب نبود .

وقتی به خودش آمد که از گرسنگی شکمش صدا میداد و به قار و قور  
افتاده بود. سوئی شرت را روی مبلی انداخت.

دلش یک دوش آب گرم ، کمی نرم کننده ، شانه و سشوار میخواست .  
چنگی به موهای بهم ریخته اش زد .

میان یک خانه ی نود و خرده ای متری دو خوابه ایستاده بود، خانه ای  
با اسباب کهنه ، قدیمی... و پر خاطره . تکه نانی را توی دهانش فرستاد  
و همانطور که بی هدف توی سالن خانه میچرخید ، به سمت اتاق  
خواب انتهای راهرو رفت.

اتاقی که انگار این مدت متعلق به الکس شده بود، دستگیره را پایین  
کشید و چشم چرخاند در یک اتاق هجده متری...

تخت دو نفره ی چوبی باعث شد با حالت منزجر کننده ای صورتش را  
مچاله کند.

یادآوری روز اولش جلوی در این اتاق و احتمال اینکه این ملحفه ها  
شسته شده نیستند ، باعث میشد چینی به بینی اش بدهد.

هرچند که این ملحفه ها تمیزتر از ، بنزین توی بشکه بودند !

نگاهی به پتوی گلبافت قدیمی که تصویر یک ببر با گردنی برافراشته  
و مغرور روی کوه، رویش نقش بسته بود، انداخت . تابلوی "کوبلن دو  
قوی توی دریاچه" و میز کنسول مقابل تخت که رویش چند قاب  
عکس به چشم میخورد . اسباب قدیمی ... خانه ی قدیمی ... آدم های  
قدیمی !

عادی و قدیمی ....

با یک سلیقه ی عادی و قدیمی !



کمد های دیواری و یک پنجره به سمت بوستان پشت بلوک ، کل  
محتویات یک اتاق معمولی با آدم های معمولی بود . سر انگشتش را  
روی میز کنسول کشید، دو سه ادکلن مردانه به چشمش میخورد و یک  
چمدان کنار کنسول بود که دهانش باز بود و چند دست لباس راحتی  
مردانه ی نو که هنوز از پک بسته بندی بیرون نیامده بودند وادارش  
کرد تا مقابل چمدان کهنه زانو بزند.

نیم نگاهی رویه ی پوست ماری اش انداخت، چمدان هامون بود. با مرد  
چشم آبی با یک شجره ی خاص، هم خانه شده بود ، مثل خودش بی  
هویت بود . دستی به پیشانی اش کشید ....

فکرش تا غرق شدن در دریا و تجاوز هم پیش رفته بود، اما اینکه بی  
هویت بماند .... نه به این بُعد ماجرا حتی یک درصد هم فکر نکرد .

دوباره سر نگاهش برگشت به چمدان .

نگاهش ملامال از غصه و خاطره بود .

خاطره و گذشته !

خاطره و درد ...

خاطره و زخم ...

وقت هایی که به کاشان می آمد . همین چمدان را با خود حمل میکرد  
و تویش کلی سوغات از تهران بود .

سر انگشتهایش را روی زیپ قهوه ای گذاشت ، صدای باز کردن زیپ و  
اشتیاق چشمهای سیاه خودش را خوب به خاطر داشت .

وقتی به عادت آن موقع، زبان میان دندان هایش نگه میداشت و وقتی  
زیپ کل چمدان را باز میکرد، یک آن مشتش را روی در چمدان می  
کوبید و میگفت:

-اول بوس منو بده ...

-اذیت نکن دیگه ...

میخندید : دوست دارم اذیتت کنم .

-نکن دیگه ... بازش کن ببینم !

-نمیشه که ، این همه من سوغاتی بیارم دست خالی برگردم ؟

-میگمآ ...

-بگوا ...

-توباز کن ببینم همونه ، اگر همون بود که میخواستم ، باشه بعدا

حساب کتاب میکنیم .

-منو گول میزنی حاج خانم؟

سر دستش کمی شل شد ، سر پنجه های نازکش را جلو برد و آرام آرام

زیر دست مردانه اش برد و گفت:

-بازش کن دیگه ... بذار ببینم . تورو خدا ...

در چمدان باز شد و همان جا بود . همانی که میخواست ... یک کوله ی

قرمز رنگ با کتانی آل استار ساق دار هم‌رنگش !

حتی اگر نمیپوشید ...

حتی اگر استفاده نمیکرد ...

حتی اگر امیر حسن نمی گذاشت ... حاجی نمیگذاشت ... مدرسه

نمیگذاشت ... کوچه و گذر نمی گذاشت ! چادر مشکی رنگ ،

نمیگذاشت !

همین که آن را داشت ، پشت گنجه ، یا لای لباس های پشمی دور از

چشم نیره خانم ... برایش بس بود .

از ذوقش کم مانده بود گریه کند ، دست برد دور گردن کشیده ی او و

خودش را به سینه اش چسباند و گفت:

-من انقدره خوشبختم ...

-به خاطر یه کوله و یه کتونی؟

-نه ... بخاطر اینکه تو میدونی من چی میخوام همون جونم .

-همون دورت بگرده؟

-نه ...

-

پنجه هایش را دور کمر سائز سی و چهارش حلقه کرد و درحالی که او

را روی پایش مینشاند گفت:

- یذره بگرده؟

دست دور گردنش قلاب کرد و چشم در چشمهایش دوخت:

-نه ...

-بگرده حاج خانم بذار بگرده دورت ....

میخندید : نه ... نه ... نه ...

چشم از چمدان کهنه و پراز لباس مردانه برداشت که به دیوار تکیه داده شده بود برداشت، کمرش را راست کرد و خواست از اتاق بیرون برود که سینه به سینه ی او درآمد که با سوءظن تماشایش میکرد .

چشم آبی تماشایش میکرد، خیره خیره ...

یک قدم به عقب برداشت و مستاصل به چشمهای درشت آبی رنگ شیشه ای اش زل زد و گفت:

-بخشید نمیخواستم فضولی کنم!

-What do you want? چی میخوای؟

شانه بالا انداخت : هیچی به خدا ... فقط یه کم ... کنجکاوی !

بینی اش را بالا کشید، دست به سینه شد و درحالی که به چشمهای

آبی اش زل زده بود گفت:

-من قبلا اینجا بودم ...

-اینجا؟

سر تکان داد ، یکی دو بار سرش را بالا و پایین کرد و بی توجه به سوئی شرتی که تن نداشت و دیگر عیب و عار نمیدانست که موهایش چقدر باز و برهنه و بی پوشش باشند گفت:

-اره اینجا ... اومدم ببینم چی عوض شده اینجا !

سوالی پرسید: عوض... ی ؟

-نه ... Change ! میخواستم ببینم چی تغییر کرده ...

-شده؟

نمیدانست چرا باید به سوالاتش جواب میداد، مقابلش ایستاده بود و خیره خیره تماشایش میکرد، با مکث کوتاهی گفت:

-خیلی چیزا عوض شدن !

-خوبه؟

-میتونم برم ...؟

در جواب سوالش یک قدم پیش آمد، یک گام عقب رفت و الکس

پرسید:

-چرا؟ میترسی؟

به چشمهایش خیره ماند، چشمهای آبی رنگش باعث میشد یاد  
خاطرات دوری بیفتد. خیلی خیلی دور... لبخندی روی لبهایش نشست

وگفت:

-نه ...

-پس چرا جواب نمیدی؟ خوبه؟

-چی باید خوب باشه الکس؟

- Change ! "تغییر"!



سرش را به علامت نفی تکان داد: تغییر هیچ وقت خوب نیست ...

-تغییر خوبه ... اگر Positive باشه خوبه ...

-مسئله اینجاست که تغییرات زندگی من Positive نبوده!

لبخندی روی لبش نشست :

- me too !

و با خستگی یک آه عمیق از سینه اش بیرون داد و از جلوی درکنار

رفت ، ستی پا تند کرد، خواست از اتاق خارج شود که صدایش زد:

-ستی؟

به سمتش چرخید.

-اینجا میمونی؟

شانه بالا انداخت .

-کجا برم؟ من یه مرده به حساب میام! " I died " - من مردم!

الکس لبخندی زد:

-ما شکل همیم!

لبخندی به لب آورد "شکل" را به طرز خاص و شیرینی ادا کرد.

سری تکان داد و گفت:

-خوبیش اینه تو اسم داری حداقل... من حتی اسم هم ندارم!

-من اسم بگم؟

موی آشفته اش را پشت گوشش فرستاد و گفت: بگو... چی بهم میاد؟

مکشی کرد، دستهایش را توی جیبهایش فرستاد و گفت:

- سارا... Or... کیت! Or... لیزا هوم؟

شانه بالا انداخت:

-باید یه اسم ایرانی انتخاب کنم! بیشتر فکر کن. یه اسم خوب برام

پیدا کن ... بهتر از بیکاریه! حداقل ...

راه خروج را پیش گرفت که صدایش آمد:

-فیلم هست. خیلی فیلم هست ...

به سمتش چرخید: فیلم؟

-آره فیلم. همون ... گفت فیلم بین ... صحبت کنی آشنا بشی... you

don't believe! ولی من هیچی نفهمیدم!

لبخندی زدم: چرا؟

- Censorship! "سانسور"!

-زیبایی ... بوسه ... Hugs! "بغل"!

به یقه اش اشاره زد و گفت:

-حتی ... من دیدم ...

صدای هامون را شنید: میخوای ادامه ندی الکس؟

لب هایش را پر از باد کرد و کلفت گفت: من بهت فیلم دادم که گوشهات به صدا و واژه ها عادت کنه ... نه اینکه ازش ایراد بگیری!  
چشم به او و موهای پریشانش انداخت ...

انقدر خیره خیره ، که ستیلا ناچار شد، آرام و پاورچین از زیر نگاه سنگینش فرار کند ، قبلا ... قدیم ... در گذشته، هم به همین اندازه وقیح بود! پر رو ... خیره ... به قول ساره " مرتیکه ی زل زل " !

\*\*\*\*\*

اقلیم فصل پنجم : کاشان - ۱۳۸۷

\*\*\*\*\*

صدای دیلینگ ، زنگ بالای در آمد، سر بلند کرد و با دیدنش لبخند به لب آورد و گفت:

-به به ... ببین کی اینجاست ...

لپهایش گل انداخت، خودش را به پیشخوان رساند، سر انگشتهایش را به  
پیشخوان شیشه ای چسباند و گفت:

-خوبی؟

-قربانت، تو خوبی؟ از این ورا ... راه گم کردی؟

موی چتری بیرون آمده از مقنعه را ، با سر انگشت اشاره فرستاد به  
داخل، موی لخت ، لجباز دوباره بیرون آمد تا سر وگوشی بجنباند .  
بیخیالش شد و گفت:

-دو تا مقوای قرمز و آبی فابریانو میخوام ... دو تا هم اشتنباخ ... ورقه ی  
کاربنی A3 ، ده تا برگه آ چهار... با چسب مایع و چسب نواری و  
چسب رنگی! از اینا که تو حاشیه میزنن خوشگلن برق میزنن ...  
ابروهایش را بهم نزدیک کرد:

-تو حاشیه میزنن ، برق میزنن ؟ خوشگلن؟ چی هستن؟

پا روی موازییک کف مغازه کوباند:

-از همونا براقه ... بعضی هاشون توشون ، ستاره داره ... بعضی ها هم

اکلیلی... مثل چسب نواری میمونه ولی طرح دارش. من طلایی و نقره

ای شو دیدم!

همانطور گیج و گنگ توی صورتش خیره شد و لب برچید:

-نداریش؟

پوفی کشید: چه لیستی هم داری !

دولا شد و درحالی که میان کارتونهاش بار جدیدش، جستجو میکرد

گفت:

-همینا؟

روی پیشخوان دولا شد و پرسید: از این خودکار اکلیلی های رنگی هم

داری؟

-نه .

-روان نویس ده رنگ استدلر؟

-نه ...

کناره ی بینی اش را خاراند و زمزمه کرد: پاک کن خانواده ی

سیمپسون چی؟

سرش را بالا آورد و پس سرش به دیوار کوب برخورد کرد، آخ از نهادش

بلند شد و او لب گزید: یا دفتر سیمی ....

-اینی که گفתי چی هست؟

-اون خونواده زرده بود ... خوشگلن خیلی خنگن ... دفترش هست!

نداری دفترشو؟

-دفتر تو طبقه ی سومه ... تازه اومدی دو تا دفتر بردی که! به همین

زودی تمومش کردی؟

-یکیشو واسه ریاضی برداشتم یکیشو واسه فیزیک... زیست و شیمی

دفتر ندارم البته نمیخواه ولی خب من تو حاشیه ی کتاب بدم میاد

بنویسم ... ولی خب خانمون هنوز نگفته دفتر میخواد .

و بند کوله اش را کشید و چانه جلو داد و به سمت طبقات دفترهای

هشتاد برگ و صد برگ رفت، دفتر هری پاتری بیرون کشید و او از

پشت پیشخوان زیر چشمی گفت:

-دفتر عکس دار از پسر برندار !

براق گفت: خودم حواسم هست !

و سر انگشتش را روی زخم پیشانی هری پاتر کشید و آن را سر جایش

گذاشت.



یکی دیگر برداشت و با دیدن چشمهای آبی فرودو بگینز "ارباب حلقه

ها" با هیجان گفت: وای دفتر اینم اومده؟ اینو وردارم؟

چپ چپ نگاهش کرد، ناچار به سمت قفسه چرخید، دفتر را سرجا

گذاشت و با هیجان از دیدن گاندولف با آن عصای سفید که پشت

سرش یاران حلقه در تصاویر کوچکتر به چشم میخوردند گفت: اینو

وردارم؟ توروخدا .... این یکی و وردارم!

در سکوت تماشایش میکرد که جلدش را نشان داد و گفت:

-بین.... پیرمرده یارو! گیر نمیده کسی بهم!

-منم که خر مش حسن!

-واه چرا ...

-پشتشو تو ندیدی؟

لب گزید . فرودو بگینز تک تصویر پشت جلد بود!

-من موجودی بارمو حفظم دختر جون!

خنده ای کرد: نکن دیگه بذار بردارم بابا یارو پیره ... نود سالشه!  
ریششو ببین...

دفتر را از چنگش درآورد و پشت و رو کرد، تصویر بزرگ چهره ی  
فرودو بگینز با آن چشمهای آبی براق ، روی پیشخوان به صورت  
خندانش دهن کجی میکرد!

نالہ کرد: بابا این روش پیرمرده ... تهش اینه! اینو ورمیدارم!

-خودت جواب بقیه رو پس بده!

-باشه چشم... اصلا میخوای دفتر اسمیگل رو وردارم؟

چشمهایش را درشت کرد: اسمیگل... حلقه ی عزیز ما رو دزدیده!

و درحالی که صدایش را به شدت شبیه دوبلر شخصیت اسمیگل کرده  
بود گفت: اون حلقه ی عزیز ما رو دزدیده ... حلقه ی عزیز گمشده  
است!

و صدای بلند قهقهه ی دخترانه اش کل مغازه را برداشت .

-خدا شفات بده ... اینجا دوربین هست!

-کی چک میکنه حالا...

با لذت برای آخرین بار به تصویر فرودو بگینز پشت دفتر نگاهی انداخت  
و گفت:

- خب باهام حساب کن برم پی کار م...

چشم غره ای نثارش کرد:

-به خاطر اینکه این دفتر و برداشتی و به حرفم گوش نمیدی ، پولشو تا

قرون آخرش ازت میگیرم ...

دفتر را با عشق به سینه اش چسباند ، به چپ و راست خودش را تکان  
تکان داد و دست آخر لب زد: خیلی نامردی ! کل پول تو جیبیمو بدم  
برای یه روزنامه دیواری و نمره ی پرورشی؟ تخفیف بده تازه نوار چسب  
براق هم نداشتی ! روان نویس ده رنگ استدلر نداشتی ... از این خط  
کش گردالو ها داری؟

یک خط کش سبز رنگ روی دفتر برایش گذاشت و بی حوصله گفت:  
برو دیگه مغازه رو خالی کردی...

-صورتی شو نداری؟

خطکش را به جایش برگرداند، صورتی را گذاشت، روی خط کش  
صورتی دقیق شد و گفت:این اینجاش شکسته ... و روی پیشخوان  
انگشتش را فشرد:

-اون بنفشه رو بده....

نالہ کرد: خدایا ...

-بدہ دیگہ ، بدہ برم بہ خدا رفتم .

خطکش بنفش را روی میز گذاشت و با لبخندی گفت: دستت درد نکنه

پولشو شب بدم؟

-باز تو با کیف خالی اومدی خرید؟

-شب بہ خدا از بابا میگیرم میدمت قول میدم . از بابا نشد از سارہ

میگیرم ...

-چقدرم کہ سارہ پول دارہ !

صدای دیلینگ در آمد، برنگشت ، صدای مردانه ای "سلام" کرد و بی

ارادہ چنگ زد بہ مقنعہ اش ، تاجای ممکن جلو کشید، دفتر را روی

مقواہای رنگی گذاشت . لبخندش جمع شد و سرانگشتہایش را توی

ہم پیچاند .

صدای جواب سلام عباس کل مغازه را برداشت، دوستانه و گرم گفت: به

به ... ببین کی اینجاست! خوش اومدی....

-سلامت باشی... از راه نرسیده اومدم سروقت!

-مخلصم...

-من چاکرتم!

میان خوش و بششان مردد بود که برود یانه، صدای عباس آمد: بشین

الان برات چای میریزم....

و به پشت پیشخوان برگشت، بساطش را توی دو نایلون جدا گذاشت

وگفت: سخته بیارم؟

-نه مرسی ممنون.

دسته ی کیسه ها را گرفت و با خداحافظ زیر لبی، به سمت در حرکت

کرد، بوی ادکلن مردانه شامه اش را سوزاند، تند وتلخ بود . مرد دست

دراز کرد، در را برایش باز کرد، چشمش به آرامی به سمت او چرخید  
که تماشایش میکرد، یک خداحافظ تند روی لب راند و از لای در  
خودش را بیرون انداخت .

در را با کلید باز کرد، توی حیاط ، باز همه عالم و آدم ریخته بودند  
وسط...

صنوبر و ماه سادات و نیره خانم ، سر سفره ی گلبرگ های محمدی  
بودند ، دلش از این همه بوی گل داشت بهم میخورد! تا چند وقت ،  
عطر گلاب کل خانه را بر میداشت .

نیره خانم ، آستین کش دار پیراهن گل دارش را تا آرنج بالا زده بود ،  
چشم به قد و بالای او انداخت و از زیر عینک اشاره ای به حاج خانم زد  
که تحویل بگیرد!

حاج خانم ، که رو به صنوبر و منیر خانم نشسته بود، گردن چرخاند،  
کمرش پوشیده از چادر بود و لنگش به جوراب کلفت مشکی ، کش  
بالش استوانه ای سفیدی که سه چهار پیچ گره ی کور داشت هم به  
بالای زانویش بود و از همین زاویه میتوانست ریخت محسنه ی مادرش  
را تماشا کند!

مادر دوستانش،مانتو شلواری بودند . همین باعث میشد حاج خانم هرگز  
پایش به مدرسه نرسد! وگرنه که واویلا میکرد.  
پیش آمد و سلام داد .

منیر خانم سر تاپایش را ورنده کرد ، چشمش به آن همه رنگی رنگی  
های توی کیسه که افتاد پرسید:

-کیسه سیاه نبود این خنز پنزهاتو بذاری توش؟



-کیسه سیاه رنگ میده مقواهام خراب میشه! قبلا چند بار امتحان  
کردم ...

صنوبر قربان قدش رفت و حاج خانم اخمی کرد و پرسید:

-مقنعه ات چه کوتاه شده واست !

دستی به پایین مقنعه اش کشید وگفت: واقعا ؟ قد کشیدم لابد ...  
و خودش ریشه رفت، نیره خانم اخم کرد: چه خبره صداتو انداختی  
سرت !

و با چشم و ابرو ، اشاره ای کرد به اتاق سید حسن، که کنج حیاط  
تنها افتاده بود، یک پرده ی ضخیم برزنتی هم به سردرش آویزان بود و  
پرچم یاحسین و صدای قرآنی که قطع نمیشد .

دولا شد و گلبرگ محمدی ای را میان انگشتهایش گرفت وگفت:

-مدرسه امون قراره جشنواره بذاره، واسه روزنامه دیواری... مال هر گروه

که اول بشه ، جایزه داره ... بگین حالا جایزه اش چیه؟

منیر خانم چشم دوخته بود به سینه هایش...

معذب شد ، مقنعه را پایین تر کشید وگفت: بگم جایزه اشو؟

نیره خانم اخم دار پرسید:

-پولی میدن؟

-پول چیه ... سفر میبرن ! میگن میبرن مشهد پابوس امام رضا !

نیره خانم اخم از ابروهایش جست زد و لب زد: مدرسه ها از این کارا

هم بلدن؟

-اره بخش دین و عرفان روزنامه رو من برداشتم! میخوام از حاج بابا

بپرسم یه شیش تا احکام تپل و فتوای درشت یادم بده که هیشکی تا

حالا نمیدونسته! حتمی اول میشیم ... میریم مشهد! حاج خانم از بازار

رضا واست چی بیارم؟

حاج خانم عوض جواب رو منیر خانم گفت:

-خواهر پارچه سیاه داری؟

-دارم فکر کنم تو صندوق چطور؟

-یه دو تا مقنعه واسه این دختر بدوزم، چیه اینطور راه میفته تو کوچه

و خیابون!

منیر خانم لب گزید و نیره خانم عینکش را روی بینی بالا و پایین کرد:

-یه دو دست لباس ضخیمم براش بدوز! چیه این احوال..

ستیلا نگاهی به خودش انداخت و گفت: چمه مگه!

منیر خانم اشاره ای به سینه هایش کرد و خودش غش غش خندید:

وای دو تا جوشه!

نیره خانم به پا کوبید و حاج خانم جوری اخم کرد که خنده از لبش  
دوید، یک گام از تخت فاصله گرفت و گفت: حرفی نزدم که ! به خدا  
عرق سوز میشم دو سه بار که زدم! ضایع تر میشه ! بذارین قشنگ درآد  
... برسه چشم میبندم امر دیگه باشه ؟

و گلبرگ را دم بینی اش گرفت و نیره خانم رو به حاج خانم گفت:

-اینو کی شوهرش میدی؟

حاج خانم غرید: چی بگم والا ...

و صدایش زیر شد: خودت که میدونی حاجیه خانم . اوضاع احوالش...  
ولب گزید، خجل شد، گونه گل انداخت و منیر خانم گفت: ببرش دکتر  
خواهر ! اینطور که نمیشه ... هم سن های این دو تا بچه بغل کردن!

حاج خانم به سمتش چرخید و او بر و بر ، گیج و منگ تماشایشان

میکرد ، حیران مانده بود، طبیب بابت چیست؟ از بحث جایزه ی

روزنامه دیواری، چطور رسیدن به اینجا که باید برود دکتر؟

اصلا سینه بند چه میگفت پای مجمع پر از گل محمدی؟!

لپهایش را باد کرد و صدای حاج خانم را شنید:

-از فردا یه چادر سرت بنداز که هم خریداتو بیوشونی ... هم احوالتو!

آب دهانش را قورت داد و نیره خانم لبخندی از سر رضایت روی لبش

نشست ، صدای در آمد، خواست باز کند که قبل از اینکه گامی بردارد،

امیرحسن از اتاقش بیرون آمد، حین تسبیح زدن به سمت در راه افتاد،

لنگه ی در باز شد ، قامت عباس هم هویدا ، یک مرد هم کنار دستش

بود ...

یا الله گویان وارد حیاط شدند، زنها چادر دور کمرشان را سر انداختند و دید که سر به بالا، بر خلاف عباس که زمین را می جوید نگاهی به در و دیوار حیاط انداخت؛ با امیرحسن دست داد و چشمهایش، آرام آرام از آجر و کف و درخت و حوض، پرت شد توی چشمهای او!  
لبخند زد و سرش را به نشانه ی سلام بالا و پایین کرد .

بند کوله اش را چسبیده بود، تا به حال جز حسن و عباس، هیچکس اینطور خیره خیره تماشایش نکرده بود، نگاه به نیره خانم و ماه سادات و صنوبر و حاج خانم انداخت که رو گرفته بودند ، سلامش دادند و او با دو سه قدم فاصله دوشادوش عباس متوقف شد ، توی نوشت افزار یک نظر او را دیده بود و حالا!

آب دهانش را قورت داد ، صدای احوال پرسی اش با حاج خانم ها که تمام شد رو به او گفت:

- شما باید خواهر کوچیکه ی عباس باشین درسته؟ برام از شما زیاد تعریف کرده بودند.

دهانش باز و چشمهایش باز تر...

امیرعباس داشت آب میشد و صدای نوچ نوچ نیره خانم این ها را کلا میشنید ، حتی اگر نوچ نوچ نمیکردند و برای عباس خط و نشان نمیکشیدند !

لبخندش باعث شد تا بگوید:

-من خواهر بزرگه ام!

متعجب پرسید: از امیرعباس بزرگتر یعنی؟

و نگاهش را از روی صورتش به سمت عباس کشاند و بی اراده مقنعه اش را پایین کشید و گفت: یعنی بزرگتر از اون یکی خواهرم .

صدای تلفن از داخل نجاتش داد، نفهمید چطور به داخل دوید و تلفن را جواب داد، شوهر صنوبر بود، بند بودن دستش را اطلاع داد و تلفن را بی خداحافظی تق روی جایش گذاشت، به سمت پنجره راه افتاد، دستهایش را پشتش زده بود و عباس و حسن و حاج خانم ها مشغول معاشرت بودند.

صدای ساره را شنید:

-دیدیش تو هم؟

به سمت ساره برگشت، کوله اش را پای دیوار درآورد و گفت:

-آره ... اول تو لوازم تحریری آقا محسن ! حالا هم تو حیاط...

ساره به شانه اش کوبید: شکل این مدلای کت شلوار رو مجله هاست !

من از اتاق دیدمش...

خنده ای روی لبهای ستیلا نشست و گفت: دوست عباسه!



-کاشونی نیست!

نگاهی به ساره کرد: نه نیست ...

-قدش از آقا میثم هم بلندتره!

خندید و رو به ساره گفت : نه بابا ، از اون کوتاه تره...

-به جون تو بلند تره ... من از تو اتاق همش نگاهش میکنم!

-نخوریش حالا !

ساره خندید: ایی نه .... وای سادات ...

-ها ؟

-پریود شده بودی، الان سر سفره ی گل محمدی ، نیر جون، دستتو

میداشت تو دستش !

نالای کرد: به خدا غصه ام شده هنوز نشدم! همه هم ر به ر میپرسن !

به خدا پس فردایی مینویسم رو پیشونیم من این تاریخ شدم! وا بدین ...

ساره خندید وستیلا لب زد:

-ولی جدی ها ، شده بودم تا الان دستمو تو دست یکی بند میکردن!

-شاید تو دست این خوشتیپه مثلا ...

لبه‌هایش به خنده ی بزرگی باز شد و گفت:

-وای ینی به هم میایم؟

ساره غش غش خندید و یک آن نگاهش افتاد به پسر توی حیاط که

داشت به پنجره نگاه میکرد ...

روی زمین بلافاصله نشست و پاچه ی شلوار ستیلا را گرفت و گفت: وای

وای داره این ور ونگاه میکنه !

ستیلا غرید: خاک تو سرت چرا نشستی... منو ضایع کردی ... الان خیال

میکنه ، من دارم دیدش میزنم....

ساره روی موکت پهن شده بود از خنده ، پرده تکان تکان میخورد ، تور سفید را از چنگ ساره درآورد و گفت: خدا لعنتت کنه ! پرده رو از جا کندی ...

هنوز داشت میخندید، باز روی دور دیوانه وار خنده افتاده بود.  
لگد یواشی به پهلویش کوبید و گفت: خاک توسرت ضایعم کردی ساره !

-بابا آبجی تورش کن .... خوشگله به خدا!

-غلط کردی بلند شو ... خیال نکنه تنهایی دارم دیدش میزنم!

ساره باز پرده را چنگ زد و درحالی که شانه هایش از شدت خنده میلرزید گفت: وای فکر کن زنش بشی بعد بفهمه نشدی !

و دوباره از خنده به سمت چپ افتاد، پرده کشیده شد و صدای خرتش  
در آمد، ستیلا یا خدایی گفت و نالید: ساره پرده رو کندی ... وا بده ول  
کن اینو!

ساره زمزمه کرد:

-پرده ...

و به خنده افتاد . ستیلا منظورش را گرفت ، لبش را گزید تا نخندد .  
ساره روی زمین پهن شده بود ، دیوانه ی زنجیری، وقتی به خنده های  
قطع ناشدنی اش گرفتار میشد، دیگر کسی نمیتوانست کنترلش کند !  
رویش را به سمت مرد توی حیاط چرخاند که دیگر نگاهش نمیکرد .

ساره دو سرفه کرد و پرسید: چی شد؟

-داره با عباس حرف میزنه ...

روی زانوهایش بالا آمد و چشم به مرد دوخت، چند ثانیه ی بعد دوباره  
نگاهش به سمت آنها چرخید، ساره فوراً خودش را پای دیوار پایین  
کشید و گفت: مرتیکه ی زل زل، یه جوری نگاه میکنه نمیداره ما  
بینیمش...

پرده را انداخت و گفت: پاشو خودتو جمع کن! تو این خونه دختر بالغ  
نداریم! پاشو... انقدر خندیدی مُردی!  
-پاره نشده باشم!

و این بار جفتشان پقی زدند زیر خنده و "مرتیکه ی زل زل"،  
نگاهش به سمت پنجره برگشت.

روی تخت دراز کشیده بود، با چراغ قوه ی ، رادیوی نقره ای رنگ، به  
جلد دفتر نگاه میکرد، صدای غلت زدن ساره که آمد، پتو را از روی  
سرش کنار کشید و با صوت خفه ای گفت:

-خوابیدی؟

به سمت ستیلا دمر و خوابید و درحالی که نگاهش میکرد گفت:

-نه خوابم نمیبره ...

نور چراغ قوه را توی چشمهای ساره انداخت و ساره با دست جلوی

تابش نور به چشمش را گرفت و گفت: نکن میمون!

-ساره ...

-ها؟

-اینو ببین ...

و دفتر را به سمتش گرفت، دست دراز کرد، دفتر را از او گرفت و ستیلا

نور را روی جلد انداخت و گفت: دیدیش؟

هیجان زده از جا خیز برداشت:

-وای فرودو بگینز؟ دفترشو خریدی؟

-آره .. از نوشت افزار آقا محسن...

ساره چشم گرد کرد: عباس دعوا نکرد؟

-چرا انقدر غر زد ولی من خریدمش...

دفتر را به سینه چسباند وگفت: وای چه حالی میده تو این دفتر ریاضی

بنویسی ! به خدا .... من همه معادله هامو درست حل میکنم .

ستیلا خندید و ساره گفت: خیلی قشنگه . دفتر هری پاترم داشت؟

-اره همه چی داشت ... یکی بود، هرمیون و هری پاتر با هم بودن! فکر

کنم اونو میخریدم حاج بابا دیگه تو خونه رام نمیداد .

ساره آهی کشید وگفت: بغل دستیم، جا مدادیشم هری پاتره ....

خنده ای کرد و به پهلو شد: ساره ؟

-ها؟

-این پسر امروزی ئه خوشگل بود نه؟

ساره خندید: خیلی باحال بود، هی برمینگشت ما رو نگاه میکرد ... فکر

کنم از تو خوشش اومده!

ستیلا خندید: آره مرد برام تو یه نگاه ...

ساره هومی کشید: به جون خودم، وگرنه چرا هی نگاهت میکرد؟ هی

برمینگشت نگاهت میکرد!

-ساره؟

-ها؟

-تو هم بهش فکر میکنی؟

ساره پاهایش را از تخت آویزان کرد و گفت: آره ... اگر تو فکر میکنی من

فکر نکنم!

ستیلا خندید: گمشو بابا ...



-جدی میگم! من یه رمان خوندم، دو تا خواهر عاشق یه مرد شده

بودن...

ستیلا هومی کشید: تهش چی شد؟

-یکی از خواهرها مرد!

-باشه من میمیرم ....

ساره حرصی غرید: گمشو ... دیوونه!

ستیلا روی آرنجش سوار شد وگفت: به اون دوست که رمان میاره بگو

بازم از کتابای هری پاتر بیاره! خیلی قشنگن .... هم فیلمش ... هم

کتابش! من عاشق ارباب حلقه ها شدم!

-فیلمشو باز بذاریم ببینیم؟

-امیرحسن بفهمه فیلم خارجی میبینیم!

ساره هی هی کرد: اونم بدون سانسور!

لبش را گزید و گفت: فعلا که خونه شلوغه . بذار خلوتی بشه، دوباره

میشینیم از اول میبینیم...

ساره ریز خندید: سادات ...

-ها؟

-این پسره ولی خوش قیافه بود . فکر کنم دوست سربازی عباسه !

-دوست سربازی؟

-آره ... ندیدی موهاشون قد هم کوتاه بود؟

نفس عمیقی کشید و دست دراز کرد و گفت: دفترم وپس بده!

ساره لب برچید: نمیدیش من؟

-نخیر... هم فکر این پسره رو بهت بدم، هم دفتر فرودو بگیرم؟

ساره ریز خندید، دفتر را به سمتش گرفت و گفت: یه رمانه ، دوستم

میخونه "جین ایر" میگه خیلی قشنگه ! دختره معلمه ...

ستیلا آهی کشید: خوش بحالش. منم دوست دارم معلم بشم. ...

-سادات؟

-ها؟

-میدونستی میثم دیگه نمیداره صنوبر بره سرکار؟

ستیلا به سمتش چرخید : واقعا؟

-اره ... گفته بمون خونه .

-سادات ؟

-ها ؟

-بغل دستیم میگفت، اگر بخواد ازدواج کنه، همه حق ها رو میگیره؟

-حق چی؟

ساره شانه بالا داد: نمیدونم گفت شیش تا حقه، همشونو میگیره !

ستیلا خندید و ساره پرسید: جدی جدی بهش فکر کنم؟ تو راضی ای؟

-خل و چلی ها ... بشین تا صبح بهش فکر کن، من دوست دارم شوهرم

چشماش آبی باشه ! خارجی باشه ! موهاش طلایی باشه ...

ریز خندیدند و ساره گفت: برو خارج !

-میرم یه روز ... بشین و تماشا کن .

\*\*\*\*\*

اقلیم فصل ششم : تهران - ۱۳۹۸

\*\*\*\*\*

در را با کلید باز کرد، منشی پشت میز، با دیدنش، وحشت زده، چادری

که روی دسته ی صندلی پرت کرده بود را روی مقنعه کشید و از جا

برخاست، آنقدر عکس العملش شتاب زده بود که دو پرونده با صدا روی

زمین بیفتند و برگه ها، پخش و پلا شوند!

سرش را بالا نیاورد، زن با من و منی، درحالی که چادرش را زیر گلو  
میان انگشتهایش سفت و سخت نگه داشته بود با تته پته سلام داد و  
گفت:

-مهندس امروز با دکتر صادقپور جلسه نداشتین؟

-کنسلش کردم! یه لیوان آب برای من بیارین لطفا...

و درحالی که کیفش را دست به دست میکرد گفت: با حاج ترابی تماس  
بگیرین، بهشون بفرمایین ، ساعت پنج بعد از ظهر حتما باید ملاقاتشون  
کنم!

-توی دفترشون؟

-خیر توی دفترم!

زن ابروهایش را بالا داد ، آنقدر چادر را سفت زیر گلو نگه داشته بود که چانه اش را جلو و عقب کرد تا کمی هوا وارد ریه هایش شود و با صدای ضعیفی پرسید:

-از حاج آقا ترابی بخوام بیان اینجا؟

قبل از اینکه وارد اتاقش شود، به سمت او چرخید، نیم نگاهی به سر تاپایش انداخت و در جوابش گفت:

-بله ...

دستش را به دستگیره چسباند که صدای زن باز آمد:

-آخه ایشون ... من ... یعنی...

سرش را باز چرخاند:

-یه نامه به منشیون بزنین ، درخواستتون رو مکتوب ارسال بفرمایین!

-با نماینده اشون میخواین ملاقات کنین؟

نفسش را فوت کرد .

-خیر ! با خودشون ...

زن گیج شده بود، منگ سوالش را تکرار کرد:

-شخصا نامه بزنم و اسمشون رو مطرح کنم و بگم که مایل هستین با

شخص خود ایشون ، توی همین دفتر ، نه دفتر خودشون، همین جا

ملاقات حضوری داشته باشین؟

چشمهای خشمگینش را به زن دوخت و خونسرد گفت: بله ...

دستگیره را پایین کشید و زن وحشت زده از چنین خواسته مستاصل

نالید:

-جناب مهندس من نمیدونم خدمت حاج اقا ترابی چه پیغامی ارسال

کنم یا چی بنویسم یا با چه ادبیاتی از ایشون چنین تقاضایی داشته

باشم که تشریف بیارن اینجا و شخصا با شما ....

نفس عمیق هامون، باعث سکوت زن شد. لبش را میگزید و آنقدر با انگشتهایش اتصال دو لبه ی چادرش را محکم نگاه داشته بود که غبغبش بیرون زده بود.

هامون به سمت میز آمد، زن مستقیم به صورتش خیره شده بود که ببیند شوخی است یا نه!

هامون کیفش را لبه ی میز او گذاشت و رو به او گفت:

-بنویس!

از قلمدان روی میز، خودکاری برداشت، درحالی که در به در به دنبال یک دفتر بود، هامون لبه های کت مشکی رنگش را عقب فرستاد، دستهایش را توی جیب شلوار فرو برد و با وجود اینکه میل عجیبی داشت تا دگمه ی یقه ی دیپلماتش را باز کند اما بیخیالش شد و خسته از جستجوی زن، از پیدا نکردن یک چرک نویس غرید:



-تایپ کن!

-چشم....

ایستاده روی کیبورد دولا شد و هامون چشمه‌هایش را ثانیه ای روی هم

گذاشت و دستور داد: بشین!

زن نفسش را حبس کرد، لبه ی صندلی فرود آمد، چادر از زیر گلو رها

شد، یک دستش را به چادر برد و آن دو لبه را هم متصل کرد ، یک

دستش روی کیبورد درحالی که سر انگشته‌هایش میلرزید مانده بود.

هامون دید که رنگ از چهره اش پریده، کف دستهایش را لبه ی میز

گذاشت و به آرامی پرسید:

-خانم داوودی حالتون خوبه؟

زن خجالت زده از اینکه او رویش سایه انداخته است درجوابش گفت:

بله بله بفرمایید تایپ میکنم!

از میز فاصله گرفت و غرید: یک دستی؟

و به سمت آبدارخانه رفت، داوودی از جا پرید: ای وای آب میخواستین  
!

-بشین نامه اتو بنویس....

و همانطور که به آبدارخانه که مقابل میز، داوودی قرار داشت، قدم

گذاشت لیوانی از آب چکان برداشت و گفت: بسمه تعالی!

صدای تق تق می آمد. لغزش انگشتهای دست زن روی دگمه ها ...

شیر آب را باز کرد، لیوان را تا نصفه پر کرد و گفت:

-الَّذِينَ إِن مَكَّانَهُمْ فِي الْأَرْضِ أَقَامُوا الصَّلَاةَ وَآتَوُا الزَّكَاةَ وَأَمَرُوا بِالْمَعْرُوفِ

وَنَهَوْا عَنِ الْمُنْكَرِ ۗ وَلِلَّهِ عَاقِبَةُ الْأُمُورِ!

زن مبهوت سرش را بالا آورد، نیمرخش را میدید که به سینک تکیه

زده بود و جرعه جرعه، مایع حیات توی لیوان را مینوشید.

لیوان را توی سینک به حال خودش رها کرد و پرسید: نوشتی؟

-به همین سرعت؟ مهندس کاش کلمه به کلمه بگین ... فتحه و کسره  
اشو بذارم؟ یا ...

دست توی جیب برد و گفت: گوگل کن ، آیه ی ۲۱ - سوره ی حج ...  
معنیشم اگر خواستی : "همان کسانی که در زمین به آنها قدرت  
بخشیدیم، نماز را بر پا میدارند، و زکات می دهند ، و امر به معروف و  
نهی از منکر می کنند." "

داوودی مات نگاهش میکرد و گفت: باشه اینو توی سربرگ قید کنم ،  
سرش را تکان داد و بلند گفت:بسمه تعالی....

داوودی تایپ میکرد یک دستش را زیر گلو نگه داشته بود تا چادر ول  
نشود، انگشتهایش کند حرکت میکردند، رویش را برگرداند ، به سمت

برد سبز متصل به دیوار چرخید ، چند دقیقه به سوزن های ته گرد نگاه  
انداخت و گفت:

-راحت بشین!

داوودی از شرم گونه هایش گل انداخت، چادر را رها کرد و هامون  
دیکته وار گفت:

-محضر مبارک حاج آقا محمد محسن ترابی

بدینوسیله ، با نهایت احترام ، پیرو مذاکرات تلفنی بعمل آمده با  
جنابعالی، لازم است در وقت مقتضی ، به آدرس ذیل ، شخصا ...

به سمت داوودی چرخید ، ابروهایش در هم گره خورد بود و دو لبه ی  
چادر، دو طرف آرنجهایش افتاده بود، سر پایین انداخت و زمزمه کرد:

-حضور به هم رسانید تا امور مربوطه...

ام... مکشی کرد .

با سر اشاره پیشانی اش را خاراند و گفت:

- پیروی درخواست مطروحه حاجیه خانم ، زهرا ترابی ، جهت تغییر اسم اینجانب ، صورت پذیرد. پیشاپیش از بذل توجهی که میفرمایید کمال تشکر را دارم. هامون یکتا ....

دستش را توی جیبش برد، یک فیش واریزی کوچک به سمتش گرفت وگفت: اینم ضمیمه کن !

-قربان فیش چیه؟

-رستوران ... پرداختی! یه اسکن هم بگیر توی سیستم داشته باشی .  
ضمیمه اش کن و پرینتش بگیر بیار تو اتاقم!

داوودی خشکش زده بود، به صفحه ی مانیتور نگاه میکرد !

به دفتر کوچکی که فقط یک اتاق و یک هال داشت، و یک آشپزخانه که دیوار به دیوار سرویس بهداشتی ای بود که در اتاق خودش وجود

داشت و او برای استفاده از سرویس بهداشتی ناچار بود در دفتر را قفل

کند و به پارکینگ ساختمان مخروبه برود!

آب دهانش را قورت داد و نگاهش را روی نامه ای که تایپ کرده بود

انداخت.

صدای تلفن میز درآمد، گوشی را برداشت، پشت خط بود سوالی

پرسید: پرینت گرفتی؟

-الان چشم...

گوشی را روی دستگاہ گذاشت، معمولا مهربان بود، دوباره نامه را

خواند توی متن درخواستش، هزار جمله ی دستوری نهفته بود و آن

یک نیم جمله " جهت تغییر اسم اینجانب " همین یک نیم جمله،

باعث میشد هزاران سوال در ذهنش چرخ بخورد.

هزاران هزار سوال!

که موضوع بحثش با حاج ترابی، پیرو درخواست دختر حاج ترابی ،  
جهت تعویض اسمش بود؟ مگر اسم هامون چه مشکلی داشت؟ اصلا  
این یک عبارت رمزی بود شاید؟ یا ...

خدایا داشت گیج میشد !

صدای زنگ تلفن که آمد، از دهان پرینتر، کاغذ را برداشت و از روی  
برگه های روی زمین افتاده ، به سمت اتاق او رفت، تقه ای به در زد ، و  
دستگیره را پایین کشید، پشت میزش نشسته بود، یک نیم چرخ با  
صندلی زد و غر غر کرد:

-چقدر طولش دادی!

-آخه فکر کردم ....

مکشی کرد و شرمنده گفت: ببخشید جناب یکتا .

-بیا جلو....

جلو رفت، پای میزش ایستاد، کاغذ را رو به رویش گذاشت و او یک خودکار نقره ای از جعبه ی مخملی بیرون کشید، یک دور سرسری نگاهی به نامه انداخت و گفت: تاریخ نزدی!

-وای ببخشید...

-مشکلی نیست!

دستی تاریخ را وارد کرد، نگاهی به اعداد انگلیسی که بالا سمت چپ نامه مینوشت انداخت، لبش را لای دندان هایش نگه داشت و پایین نامه امضا شد.

یک "ه" دو چشم بزرگ که با پیچ و تاب خاصی به حرف "ن" ختم میشدند، خودکار را روی میز گذاشت و انگشتر عقیقش را از انگشت میانی در آورد، توی استاپ کوبید و پایینش را مهر کرد و گفت:

-با پیک ارسال کن! هرچه زودتر برسه به دستشون!



داوودی کاغذ را میان انگشتهایش نگه داشت و وحشت زده پرسید:

-جناب یکتا؟

-بله؟

-عصبانی هستین؟

-نه ... چرا باید عصبانی باشم؟

داوودی لب گزید: آخه متن نامه اتون... این فیش رستوران ... این

درخواست ...

هامون لبخندی زد: یه چایی به من بده اگر بخوای میتونی امروز یک

ساعت زودتر بری!

و پاکت سیگارش را درآورد و نخ‌های میان لبهایش گذاشت و به محض

خروج داوودی، فندک را جلوی سیگار گرفت و به ساعت زل زد، سه

ساعت دیگر طوفان شروع میشد.

ده روز از مرگش گذشته بود! سر انگشتش را روی اعداد میکشید.

نوزدهم ...

بیستم..

بیست و یکم

بیست و دوم ...

بیست و سوم آذرا! ....

پوفی کشید و از آن رد شد و حالا ... بیست و هشتم آذر ماه، دهمین روزی بود که نبود . نه در میان خانواده اش، نه در میان مردگان! نه در میان آدم هایی که قرار بود بابت اطلاعاتی که داشت ، حلوا حلوا شود . در میان هیچکسی نبود با یک مرگ کذایی دست و پنجه نرم میکرد . مرگی که منجر میشد ، تنها دارایی اش ، هم از دست بدهد !

حتما برای حاج سید ملکوت، خیلی گران تمام شده بود که دخترش

در یک تریلی حاوی بنزین، در جاده ای که منتهی به بندر میشد و

تهش به یک کشور غربی ؛ یکهو آتش گرفته و خاکستر شود .

البته ، برای پدرش این موضوع قطع به یقین مسرت بخش بود . دختر

بخت سیاه بیچاره اش ، که از جبر روزگار

تقویم را میان انگشتهایش نگه داشته بود و با چشمهایی که مدام پر و

خالی میشدند، روزهای باقی مانده را می شمرد .

سند زمین ، در میدان دید چپش بود و روزهای باقی مانده ، در میدان

دید راست! اگر این بنچاق نفرین شده را از چنگش در می آوردند ،

تقریبا تبدیل به یک آدم مرده میشد که حتی یک دو زاری هم ته

جیبش، برایش نمی ماند .

صدای باز و بسته شدن در آمد .

حبس در یک اتاق نمود و پراز ترک، بدون هیچ هویتی! با یک مرد  
چشم آبی که ...

دو تقه به در کوبیده شد، "چرا اجازه نمیداد برای یک لحظه هم که  
شده تنها بماند؟" از فکرش گذشت ...

پلکهایش را روی هم کوبید و او مثل روال همیشه کمی لای در و باز  
کرد و با صدای بشاشی که انگار نه انگار، شرایطش از او بدتر است ،  
توی اتاق سرک کشید و گفت:

-هی ستی...

نگاهش را توی صورت او چرخاند و غرغر کرد:

-یک ساعت نمیتونم برای خودم باشم؟

لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست و گفت:

-میخوام برم خرید . میای؟

چنگی به موهای پریشانش زد و گفت: نه الکس خودت برو ...

ابروهایش را درهم فرو کرد :

-تنها؟ سخته ... من آدرس بلد نیستم . گم شدم ... و تو بیا !

جمله های کوتاه ،مقطع و دستوری اش وادارش میکرد بلند شود اما ،

همانطور که سرجا مانده بود گفت:

-بهتره یاد بگیری ؛ تو شیش ماهه ایرانی..

-همون اجازه نداد ...

تیز نگاهش کرد، او وارد اتاق شد تلفن همراهش را به سمت چشمهای

ستیلا گرفت وگفت:

-همون اجازه داد ...

به متن پیغام زل زد:

به فارسی اما به حروف انگلیسی نوشته بود ، میتونی با ستیلا بری !

و ستیلا را ... نوشته بود! Tla۳!

هوفی کرد ، تلفن را به سمت او چرخاند و گفت: به نظرت من سگ  
نگهبانم؟ یا لیدر تور؟ شایدم مسئول...

بینی اش را خاراند:

-جمع کردن حوصله تو! که هر وقت حوصله ات سر میره فکر میکنی  
میتونی رو من حساب کنی! من مهمون موقت این خونه ام. سعی کن  
این موضوع رو بفهمی الکس ، ما هم خونه نیستیم که تو برای هر کاری  
از من اجازه بگیری یا توقع داشتی باشی من باهات پیام بیرون .

- "مهربون باش" please be kind!

لبخند روی لبهایش باعث شد به عصبانیتش ادامه ندهد ، زیر  
چشمهایش گود رفته بود ، حدقه ی چشمهایش نشان میداد، تا صبح

نخوابیده و این نخوابیدن را از قدم رو های متوالی اش در راهروی خانه  
میتوانست تشخیص دهد!

چنگی به موهایش زد و الکس پیش آمد.

مقابلش روی یک صندلی پشت میز تحریر نشست و گفت:

- I'm so lonely ! "من خیلی تنهام"

ستیلا بی حوصله گفت: واسه ی تنهاییت نمیتونم کاری کنم الکس...

شرایط زندگیمو ببین . خنده دارم ...

-نیستی...

پنجه هایش را مشت کرد ، چادر آویزان شده به در، دهن کجی میکرد،

به موهایش... به ساعد های بی پوشش و یقه ای که تا زیر گلایش را

هم نپوشانده بود.

با مکشی گفت: من خیلی خنده داره شرایطم الکس... یه مرده به حساب

میام درحالی که زنده ام! نمیدونم خواهرم تو چه شرایطیه ... تمام

چیزی که دارم و ممکنه از دست بدم و هامون!

لپ هایش را باد کرد و نفسش را فوت کرد و گفت: و هامون معلوم

نیست قراره با من چه کار کنه!

-کار؟

نگاهش به صورت الکس چرخید و گفت:

-منم مثل تو اینجا حبس میشم تا مدت های طولانی! بلاتکلیف و

معلق... Suspended!

-بد ...

سر تکان داد: خیلی بد ... حالا به نظرت واقعا میتونم باهات پیام بیرون

؟ شاپینگ؟ گشت و گذار... دور دور! من یه مرده ام الکس... و گذشته



از همه ی اینها ، برادرمو پاره ی تنمو تازگی از دست دادم که اصلا دلم

نمیخواد راجع بهش حرف بزنم ، **! Don't walk on my tail**

"روی دمم راه نرو!"

کمی سرش را جلو آورد، با لبخند شیطنت باری در جواب ستیلا گفت:

- **Where is your tail** ؟ دمت کجاست؟

زهرخندی روی لبش نشست و الکس گفت: بلند شو ... دور میزنیم راه

میریم... هوا خوبه ، میتونیم یه کم با هم آشنا بشیم .

مغزش داشت سوت میکشید، آخرین باری که یک مرد چشم ابی ، نیت

کرده بود با او آشنا شود، مورد لطف امیرحسن و امیرعباس قرار گرفته

بود .

نیم نگاهی به الکس سرحال انداخت و بی حوصله گفت:

-حتی فکرش هم نکن ! بهتره از اتاقم بری بیرون الکس. من حوصله ندارم . خودت برو ...

و بی توجه به او که همانطور زل زل تماشایش میکرد، روی تخت ولو شد، پتو را تا نیمه ی سینه بالا کشید و چشم به سقف دوخت .

الکس هومی کشید و گفت: میخوای برات چای یا کافی بیارم؟  
-نه ...

الکس دستهایش را توی جیب شلوار طوسی رنگش فرو برد :  
-شاید پن کیک دوست داشته باشی !

یک بار امتحانش کرده بود و دوستش نداشت .  
-نه ...

-تلویژن؟! موی... میوزیک ؟ آم ... قدم بزنیم؟  
-هیچکدوم الکس . فقط میخوام تنها باشم !

و نگاهش را به چشمهای درشت و آبی اش پرت کرد و گفت: خودت برو  
... من بی حوصله تر از این حرفهام که بخوام با تو پیام دور دور! هیچ  
انگیزه ای ندارم . لطفا تنهام بذار ...

-دوست نداری خیابونا رو تماشا کنی؟ آدما ... مغازه ها!

-من از دیدن مردمم خوشحال نمیشم! از دیدن خیابون ها هم  
همینطور...

و صورتش مچاله شد: حتی مغازه ها ...

الکس سر انگشتش را به پیشانی اش کشید و کمی به تخت نزدیک شد،  
نگاهی به ظاهر درهم و آشفته اش انداخت ، دستهایش را توی هم  
قلاب کرده بود، و رویش را به سمت دیوار چرخانده و بدون پلک زدن،  
پنجره را تماشا میکرد .

آنقدر جلو آمد که ستیلا متوجهش شود، رو به سمتش چرخاند و بی  
حوصله تر گفت:

-الکس واقعا وقت خوبی برای گشتن توی شهر نیست! اونم شهری که  
من ازش بیزارم!

-چرا؟

لبخندی زد و گفت:

-مهم نیست ، برو خوش باش. دوست دخترت حتما باهات میاد که  
بگردین! به نظر دختر باحالی میومد!

و از دردی که در ماهیچه های شکمش پیچید کمی به خودش مچاله  
شد، زانوهایش را تا کرد و کف دستهایش را روی شکمش فشار داد .

الکس هوفی کرد:

-تلاش نکنم؟

موی مزاحم توی صورتش آمده را با نفسش فوت کرد و غرید:

-نه! فقط برو بذار تو حال خودم باشم ...

چشمهای آبی رنگش به سر پنجه هایش کشیده شدند، که هنوز در حال

فشردن شکمش بود ، شانه بالا انداخت، دختر کله شق و زیبایی به نظر

میرسید که چاره ای جز گوش دادن به حرفهایش نداشت .

برای آخرین بار به چهره ی زرد و دمغش نیم نگاهی انداخت و در نهایت

وقتی به سمت در میرفت با همان لهجه ی سنگینش گفت:

-ما میتونیم دوست باشیم .بیرون بریم ... وقت بگذرونیم!

-زندگی برات مسخره بازیه نه ؟ برو با هر کسی که میخوای وقت

بگذرون، دوست باش و بیرون بچرخ ... کاری به کارم نداشته باش

همین، فکر کنم خواسته ی زیادی نباشه ...

! Of course-

و از اتاق بدون اینکه یک کلام اضافه تری به زبان بیاورد، بیرون رفت .  
به محض بسته شدن در ورودی خانه، پتو را از روی خودش کنار زد و  
وحشت زده به دایره ی خونی ای که روی ملحفه نقش بسته بود زل زد  
! بدتر از این نمیشد ...

\*\*\*\*\*

اقلیم فصل هفتم : کاشان - ۱۳۸۷

\*\*\*\*\*

کسی شانه اش را چنگ زده بود، وگهواره وار، تکان تکانش میداد،  
وحشت زده پلکهایش را گشود، هوا نیمه روشن بود، روی کف  
دستهایش از جا برخاست و با دیدن ساره ی گریان ، خواب از سرش  
پرید.

آبازور کوچک میان دو تخت را روشن کرد و رو به ساره که سرپا مانده

بود پرسید:

-چی شده؟

-سادات ....

دستش را توی دست نگه داشت و وحشت زده گفت: چیه چی شده؟

چرا گریه میکنی؟

-گند زدم به تختم!

برق از سرش پرید!

گیج پرسید: خودتو خیس کردی؟

ساره هق هق کرد، انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و حین هیس

هیس کردن هایش، از تخت پایین آمد، کلاهک آبازور را برداشت تا

اتاق روشن تر شود ، با دیدن یک دایره ی خونی روی تخت ، به ساره  
ای که وحشت زده مشغول خوردن ناخن هایش شده بود گفت:

-پریود شدی ؟

ساره با ناله گفت:

-نمیدونستم اینطوری یهو میشه ! من خبر نداشتم،رفتم دستشویی ...

فکر کردم خودم خیس کردم!

دولا شد ملحفه ی ساره را جمع کرد و حینی که مچاله اش میکرد گفت:

-اوف... به تشکت هم پس داده!

ساره با گریه گفت:

-وسط اون همه دیگ و گلبرگ، چطوری بشوریمش؟ وای خدا .... حاج

خانم منو میکشه!

زهرخند زد ، خواب از سرش پریده بود و هوشیار گفت:



-حاج خانم کیفش کوک میشه ، تو خانم شدی . از فردا برات

خواستگاره که صف میکشه !

-میخوام درس بخونم ...

زهرخند باز روی لبش آمد:

-شوهر کنی از شر نمره گرفتن ریاضی و زیست خلاص میشی ... میری

سر زندگیت! کلی کیف میکنی،میشی خانم خونه ی خودت ... وای فکر

کن، با دیگ و قابلمه های خودت آشپزی میکنی ... جارو میزنی... شام و

نهار میپزی ! پاتو میندازی رو پات، خانمیتو میکنی ... انقدر حال میده .

-الان وقت این حرفهاست سادات؟

لپ هایش را باد کرد ویکهو نفسش را از دهان بیرون داد و رو به او که

سرپا ، ویلان وسیلان مانده بود گفت:

-دارم دلداریت میدم دیگه !

-یه چیزی بده به دردم بخوره ...

چین به بینی انداخت:

-چی مثلا!

-از اون پوشک های مخصوص!

تازه دوزاری کجش ، با صدا روی زمین افتاد، از جا پرید و گفت:

-نداریم؟

-تو خونه ای که نیره خانم بیست ساله یائسه است و حاج خانم رحمشو

بعد از من درآورده و صنوبر که نمیفهمیم کی میشه کی نمیشه! از کجا

گیر بیارم؟

لبش را گزید ، دور خودش توی اتاق چرخید و ساره هق زد و با خفه

ترین صدای ممکن گفت:

-همینطوری داره ازم میره! الان همه جا نجس میشه!

-الان این وقت صبح از کدوم قبرستون برات جورش کنم ...

و همانطور که پوست لبش را میجوید گفت: مدرسه بهت داده بود و

چیکار کردی؟

با ناله گفت: با سس قرمز تو زنگ تفریح بچه ها رو اذیت کردیم! خاک

توسرم کنن ، الان به دردم میخورد ...

و روی زانوهایش فرود آمد بدون اینکه روی زمین بنشیند، سرش را

روی کاسه ی زانو گذاشت و نالید: الان چیکار کنم! تا صبح هیچ جا

نشینم؟

رو به رویش چهار زانو شد و پر سوال گفت:

-درد داره؟

-نه ...

بینی اش را بالا کشید:

-هیچی حس نمیکنی؟

سرش را به علامت نفی تکان داد و ستیلا کنجکاو پرسید: همینطوری  
یهو شدی؟ همینطوری یهویی یهویی؟

-چه سوالی چرتی میپرسی ها ...

لبخند زد: میگم نکنه من جدی جدی مشکل داشته باشم! من از تو  
دوسال بزرگترم ... هنوز هیچی به هیچی! اگر نازا یا اجاق کور باشم  
چی؟

-بروگمشو ... چه حرفهایی میزنی دم اذون صبح!

و صدای الله اکبر امیرحسن توی حیاط پیچید، ستیلا دست برد، آباژور را  
خاموش کرد و به سمت تخت، چرخید، لحاف را روی لکه قرمز  
انداخت تا مخفی شود، نیم نگاهی به ساره ی گریان انداخت و گفت:

-یه هفته نماز نمیخونی ... تازه لاک هم میتونی بزنی! بعد فکرشو بکن

، اگر ماه رمضونی بودا ، روزه هم نمیگرفتی ...

صدای دو تقه به در آمد:

-دختر! نمازه ...! پاشید یا علی کنین .... پاشید الله اکبر و گفتن!

ستیلا چشمهایش برقی زد و ساره گریان گفت: الان همه جا نجس

میشه ...

سادات رویش خم شد: میرم یه پوشک میارم واست ، از پوشک های

امیررضا! جیش و میگیره وای به حال این دو سه قطره خون!

ساره غرید: یه عالمه است .... نه دو سه قطره!

سادات هوفی کرد و پر سوال رو به او گفت: واقعی درد نداره!؟

\*\*\*

کوله ی روی دوشش را کف آسفالت انداخت و چهار زانو شد ، تکیه به دیوار داد ، سرش را به پشت سرش چسباند و نگاهش دیوار را دنبال کرد .

تصویر یک دختر که روی سجاده اش نشسته بود و دستهایش به د عا بود!

بچه های مدرسه روی چشم چپش یک آدامس نارنجی چسبانده بودند .  
حضرت فاطمه علیها السلام فرمودند:

خَيْرٌ لِلنِّسَاءِ أَنْ لَا يَرَيْنَ الرِّجَالَ وَ لَا يَرَاهُنَّ الرِّجَالُ ؛

بهترین چیز برای حفظ شخصیت زن آن است که مردی را نبیند و نیز مورد مشاهده مردان قرار نگیرد.

نگاهش به حدیث بود که صدای نجمه آمد :

-ستی امتحانتو خوب دادی؟

شانه بالا انداخت:

-فکر کنم یه دورم شهریور پیام امتحان بدم ...

کنارش روی زمین چهار زانو شد و ستیلا پرسید: وقتی قرار باشه کسی

منو نبینه، چطوری شوهر کنم؟

و نگاهش به دیوار کناری افتاد که رویش یک حدیث دیگر نوشته شده

بود:

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند:

إِنَّ مِنْ خَيْرِ نِسَائِكُمُ الْمُتَبَرِّجَةَ مِنْ زَوْجِهَا الْحِصَانَ عَنْ غَيْرِهِ ؛

بهترین زنان شما، زنی است که برای شوهرش آرایش و خودنمایی کند،

اما خود را از نامحرمان بیوشاند.

نجمه مویش را توی مقنعه فرستاد و گفت:

-چیه باز رفتی تو فاز شوهر کردن؟

خودش را جلو کشید و گفت:

-آبجیم زودتر از من شوهر میکنه .

نجمه خنده ای کرد: ول کن شوهر و ... درستو بخون .

نوچی کرد:

-دوست دارم برم سر زندگیم ؛ حالم از درس خوندن بهم میخوره ...

-دیگه یه دیپلم وزحمت بکش بگیر بعد ....

ابرو بالا انداخت و گفت: دلم میخواد بایه پسر چشم آبی مو بور برم

بیرون، برم دور دور... گردش... خرید! برام گل بخره... بریم کافه!

-تو اون دفتره چیزی نوشتی؟

چشمهایش برق زد:

-هنوز نه ... دلم نیامد . گذاشتمش واسه سال بعد ... میکنمش دفتر

ریاضیم!



-اگر شوهر کنی تابستون چی؟

خنده ای کرد:

-میکنمش دفتر خاطرات! جاهایی که رفتمو توش مینویسم ... جاهایی

که دو تایی میریم... مسافرت ... گردش ... دوتایی هامون!

نجمه زهرخندی زد:

-خلی ها ... بشین درستو بخون، برو دانشگاه . من که میخوام برم خارج

...

یک لبخند کمرنگ روی لبهایش نشست و گفت: حالا چرا بری خارج؟

نجمه زیپ کیفش را بست و گفت: اینجا آزادی نیست ... دلم میخواد یه

جایی باشه آزاد باشم .

-دوست نداری ازدواج کنی؟

-نه ... دوست دارم کشف کنم! زندگیو ... دنیا رو ....عشق و ... میخوام

پزشک بشم! برم تهران . شهید بهشتی یا دانشگاه ایران!

-تهران ، دانشگاه تهران هم د اره!

-دانشگاه تهران شلوغ پلوغه! تقی به توقی میخوره دانشجویهاش میریزن

بیرون .

خودش را بالا کشید و از جا برخاست، پشت مانتویش را تکان داد و

گفت: اگر خواستی ، برا امتحان ریاضی بیا خونمون باهات کار کنم!

فیزیک و شیمی و که خوب ندادی! حداقل ریاضیو خوب بده ...

دستی به بینی اش کشید ، خارشش را برطرف کرد و گفت:

-باشه .. اگر حاج خانم بذاره میام .

دولا شد و گفت: اگر اومدی ، به داداشم میگم ببرتمون یه دوری بزنیم

بستنی بخوریم !

چشمه‌هایش برقی زد و گفت: اون که چشاش سبزه؟

نجمه خندید:

-سبز یا آبی ، تو عاشق مردای بوری ...

خنده ای کرد: فقط مردای چشم آبی !

-تخفیف بده سبزم خوبه . نیمامون خیلی خوش قیافه است!

از جا برخاست، مثل نجمه پشت مانتویش را تکان داد، کوله را روی

شانه هایش انداخت و گفت: حالا بذار فکرامو بکنم ببین اصلا حاج خانم

میذاره بیام! بعد نقشه بکش...

-من خواهر شوهر خوبی میشم !

ریز خندید و گفت: خداحافظ...

سر تکان داد و درحالی که نجمه به سمت درب بزرگ حیاط میرفت  
گفت: واسه ریاضی انقدر برگه اتو زود نده! یه کم روش فکر کن تو که  
خنک نیستی ستی!

و دستی به علامت خداحافظی تکان داد ، فوتی کرد و با نوک کفشش  
سنگ ریزه ای را به جلو پرتاب کرد!

کفش های سورمه ای رنگ سه چسبه ی ساده اش ، را دوست نداشت!  
دلش آن الستار های قرمز رنگ نجمه را میخواست که با کوله اش ست  
کرده بود!

حتی نجمه توی سرویس بهداشتی، جورابش را درآورده بود و لاک ناخن  
های قرمز رنگش را هم نشانش داده بود .

لاک قرمز...

کفش قرمز...

کیف قرمز!

ازدواج که میکرد، به شوهرش میگفت: عاشق رنگ قرمز است .

از دهانه ی مدرسه که بیرون آمد، با صدای بوق بلند ماشین سیاه رنگی،

از جا پرید، وحشت زده به سمت جی ال ایکس مشکی چرخید ، شیشه

ی دودی پایین آمد ، نیم نگاهی به سر تاپایش انداخت و سرش را کمی

جلو آورد و گفت:

-برسونمت خانم ملکوت!

قلبش تند و تند می کوبید! خیلی تند ... خیلی خیلی تند!

با صدای بوق ماشین، وحشت زده، به دیوار چسبید، دستها به بند کوله

قفل شده بود ، دهانش باز و بسته میشد و لبهایش از شدت نسیم

خرداد ماهی که مدام توی دهانش در رفت و آمد بود، چاک چاک تر از

هر وقت دیگری به نظر میرسید.

او پشت فرمان نشسته بود، یک کاج سبز رنگ به آینه متصل بود و  
تکان تکان میخورد، آفتاب از کجا می تابید که سایه ی کاج ، روی  
صورت او ، جلو و عقب میشد و عینک دودی روی موهایش...  
یک سوتی شنید، سرش را به سمت سرخیابان چرخاند، ندا XO و  
اکیپش داشتند تماشایش میکردند، درحالی که نوشمک هایشان را  
نصف کرده بودند و او لبه ی گاری کوچک پسر جوانی نشسته بود!  
و تنها دختر مدرسه که شلوارش پاکتی بود، و کمر مانتویش هیکل  
گلابی فرمش را خوب به نمایش میگذاشت چون مادرش خیاط بود ، ندا  
XO بود که روی همه ی نیمکت ها با سوزن پرگار، جدول ایکس اُ  
کشیده بود .

حتی روی دیوار دستشویی !

ویک بار بارژ لب، روی آینه ... و زنگ تفریح روی تخته سیاه .

از زیر موهای چتری اش میتوانست نگاه خیره اش را ببیند ، فردا حتما

سر صف، پشتش می آمد و هزارتا لیچار بارش میکرد .

روی لبش زبان کشید وبا بوق دوم ، به سمت او چرخید.

با یک لبخند تماشا میکرد !

یک لبخند مزخرف...

دوستانه!

مردانه !

شبه لبخند فرودو بگیر نبود! و حتی لبخند های هری پاتر! بیشتر

شبه لبخند مرموز و مودیانه ی کوین مک آلیستر بود که میخواست آن

دو دزد دست و پا چلفتی را ادب کند .

به سمت در شاگرد خم شد ، در را از داخل برایش باز کرد ، دست  
عضلانی اش را روی پشتی صندلی شاگرد گذاشت و با لبخندی که اصلا  
آمادگی دیدنش را نداشت گفت:

-سوار شو برسونمت، هم مسیریم...

راحتی کلام و نگاهش ، حس وحشتناکی که قلبش دچارش شده بود و  
بدتر از همه نگاه های ندا و اکیپ ندا ...

لب گزید ، ساره را کجای دلش میگذاشت؟

انقدر لفتش داد که دوباره خم شد و گفت: اگر پیاده راحت تری....

تکیه از دیوار برداشت!

کدام دختری پیاده راحت بود؟



وقتی که مردی از پشت فرمان این چنین با این لبخند ها، حالی به  
حالی اش میکرد! طوری که حتی تار و پود لباس زیرش هم ، درگیر  
کرده بود .

به سختی قدم از قدم برداشت .

صدای اکیپ ندا XO را که "هو" میکردند میشنید .

در را به آرامی باز کرد، جلو نشست و آن موقع فهمید که دیگر ، هیچ  
راهی برای بازگشتن ندارد و تا آخر عمر باید توی چشمهای ساره ، نگاه  
نکند !

یک نفس عمیق کشید که صدای گرمش آمد:

-اگر ناراحت میشی اشکالی نداره ، خیابون بعدی پیاده ات میکنم از شر  
دوستای فضولت راحت بشی!

به سمتش چرخید .

او چشم سوم داشت؟ یا حلقه دست میکرد تا نامرئی شود و آن وقت سر از همه چیز در بیاورد؟ یا یک چوب کوچک توی استر جیب پنهان کرده بود!

چطور فهمید؟ چطور ممکن بود بفهمد؟

عینکش را روی چشمهایش گذاشت و حالت نگاه و چشمهایش پشت شیشه ی دودی مخفی شدند.

نگاهی به بینی استخوانی خوش فرمش انداخت، و آرام چشمهایش پایین آمدند و روی لبهایش متوقف شدند . لبهای مردانه و ته ریش کمرنگی که تا کمی زیر گردن را پوشانده بود !

بوی عطر مردانه کل کابین ماشین را پر کرده بود و صدای گرمش باز آمد:

-خب ستیلا خانم، کلاس چندمی؟ درس ها خوب پیش میرن؟

به تته پته افتاد ....

تنها مردی که با او معاشرت کرده بود، استاد زبان انگلیسی اش بود !  
مدرسه یک کلاس فوق برنامه گذاشته بود یک مرد چاق و صد و سی  
سانتی آورده بود که موقع نشستن روی صندلی ، هر دو دستش را مثل  
بارفیکس وصل دسته های صندلی میکرد و به بدبختی خودش را روی  
صندلی می نشاند!

-رشته ات تجربیه ؟

کوله اش را با سر انگشتهایش لمس میکرد، مثل نابینایی که نمیدانست  
دقیقا باید با جسم برزنتی توی دستهایش چه خاکی توی سرش کند!  
-دوست نداری حرف بزنی؟

حرف؟ یک عالمه حرف داشت اما توان جور کردن جمله ها را از دست  
داده بود.

یک موزیک ملایم فضای اتومبیل را پر کرد، صدای اصفهانی بود که  
بلافاصله گفت: محسن یگانه یا بنیامین ... از آهنگ های روز... آلبوم اونا  
رو هم دارم!

آب دهانش را قورت داد و به سختی گفت:

-هیچکس!

هومی کشید و ضبط را خاموش کرد و گفت: به هیچ خواننده ای علاقه  
نداری؟

لب گزید ، اشتباه فهمیده بود ...

پشت چراغ ، توی سایه متوقف شده بود و سر خیابان بعدی نگه نداشته  
بود که پیاده اش کند . لبخند وحشت زده ای زد ، توی یک ماشین بی  
خبر از عباس و حسن! و حتی حاجی... و نیره خانم و خاله صنوبر و ....

حاج خانم وساره ! و نجمه ... وهمه ی آنهایی که او را میشناختند

نشسته بود!

بزرگترین و هیجان انگیز ترین کاری که توی زندگی اش کرده بود !

لبخندش هم بوی ترس میداد، اما از سکوت ماشین استفاده کرد و

پرسید:

-هیچکس گوش میدم .

به سمتش برگشت و ابروهای مشکی رنگش را بالا فرستاد و گفت: رپ

گوش میکنی ؟

به سختی زمزمه کرد: هیچکس !

دستش به آفتابگیر رفت، آفتابگیر را پایین آورد و از لای سی دی های

رنگارنگ، یکی را که زرد رنگ بود بیرون کشید و گفت:

-پیشرو؟

به جان کندن از اینکه جیغ نکشد گفت: اوهوم ...

نگاهش باریک شد:

-زد بازی؟

یک نفس سخت کشید و با لبخندی که زیادی وارد و بلد بودش ، گفت:

خوبه پس با هیچکس شروع کنیم!

و با تعللی تا وقتی که ضبط سی دی را بخواند پرسید:

-با چه اهنگیش شروع کنیم؟

-اینجا تهرانه ....

خنده ای کرد: تهران و دوست داری؟

سرش را بالا و پایین کرد و گفت: حالا من عاشق اینجام . از دود و دم

تهران بدم میاد ... شلوغیش...

-خب بیاین اینجا!

خنده ای کرد، مردانه و دوستانه ...

-نمیشه که ... کار وزندگیم اونجاست . محل تولدمه دوستش دارم ولی

خب... سخته ، شلوغه !

با صدای هیچکس حرفهایش را نشنید !

فقط میشنید :

اینجا تهرانه یعنی شهری که هر چی که توش میبینی باعث تحریکه !

وتحریک شده بود وقتی رگ های بازوهای او ، گردن کشیده و رگ

بیرون زده ی او ، چشمهای مشکی و نافذ او، خنده ها و حال و هوای

موهای او ، را دیده بود و جلوی ندا XO آبرویش را خریده بود و سر

خیابان بعدی پیاده اش نکرده بود .... و بدتر از همه ، متعلق به تهران

بود !

دو خیابان مانده به خانه ، صدای ضبط کم شد ، وحشت زده ، خودش  
را جمع کرد، به سمت در مایل شد و مثل پرستوی جا مانده از گروه  
مهاجرین، به صورت او زل زد .

نگاهش را به سمت او گرداند و چشم درشت کرد:

-چرا چشمت اینطوری شدن؟

-چ.. چطوری؟

ماهیچه های چشمهایش را تا آخرین حد گرد کرد و گفت: اینطوری.

ولبخت روی لب آورد:

-چرا ترسیدی ... من خیلی وحشتناکم؟

-وای نه!

سر پایین انداخت و گفت: دوست داری بستنی بخوریم؟ اینجا فالوده

هاش حرف نداره ....



بستنی؟

با دوست امیرعباس؟

توی این ماشین؟ سرعت ماشین کم شده بود .

چه حال عجیب و غریبی داشت ، لبهایش به نه باز شدند اما ماهیچه های گردنش، از فرمان مغزش سرپیچی کردند و در جوابش سرش را بالا و پایین کرد .

-میدونی اسم منو؟

باز وحشت کرد هراس به سراغش آمد و این بار نه از ترس حسن و عباس و حاجی ، از ترس همان جوان کنار دستی اش ، تا حلقوم چشمهایش را ترس گرفته بود .

مبهوت به صورت او زل زد و او خیلی به این احوالش اهمیت نداد .

-من هامونم .

بی اراده لب زد: هامون؟

لبخندی صورت مردانه اش را پر کرد، برق دندان هایش ، نگاه نافذ سیاه و چشمهای درشتی که فقط در صورتش میچرخید .

حسن و عباس هم اینطور او را قورت نمیدادند که او در کسری از زمان ، چشم روی صورتش می گرداند . بدون اینکه نگاه بگیرد یا بدزدد یا مثل عباس در آسمان جستجو کند ، یا مثل حسن زمین را متر کند ..  
او مستقیم زل میزد .

به چشمهایش... به بینی و لبهایش و گونه هایش...

و نه به آسمان و نه به زمین ، که تمام مدت چشمهایش روی ستیلا دور میزد .

-اسمتو بدونم اشکالی نداره؟

از سوالش یکه خورد ....

به سمتش چرخید و هامون بلافاصله گفت: البته میدونم ، ولی ترجیح میدم با صدای خودت اسمتو بشنوم .

به من و من افتاده بود .

سر انگشتهایش را بهم قلاب کرد و او دنده جا زد، سر ماشین را مایل کرد سمت جوی آب و زیر درختی پارک کرد، اتومبیل را خاموش کرد و گفت:

-بستنی دوست داری؟

نگاهی به بستنی فروشی توی پیاده رو انداخت و او لب زد:

-اگر دیرت میشه ، میرسونمت ... ولی اگر بستنی دوست داری. ....

چند ثانیه به سکوتش ادامه داد که هامون پرسید: چند سالته ؟

-شونزده .

-باید دوم دبیرستان باشی !

-عباس گفته؟

خندید .

-نه .... سنتو برابر تحصیلاتی که باید گذاشتم ! کار سختی نیست . مثلاً

من بیست و دو سالمه . یعنی چی؟

نمیدانست . از علوم و فیزیک سخت تر بود . مغزش را توی چرخ

گوشت ریخته بودند ، منصفانه نبود همین حالا هم داشت سخته میکرد

... وای به اینکه اگر جوابش را نمیدانست ، آبرو ریزی میشد .

-خیلی کم حرفی ، به عباس زنگ میزدی بیشتر حرف میزدی .

نفسش را سنگین بیرون داد و لب زد: دانشجویین .... ولی نمیدونم چه

رشته ای !

هامون هومی کشید و برای اینکه کم حرف به نظر نرسد پرسید:

-عباس اسممو گفته؟

لبخند شیطنت باری زد و گفت: نه ...

-پس از کجا اسممو میدونین؟

خنده ای کرد و گفت: خب منتظرم اسمتو بهمم بگی .

مشکوک نگاهش کرد و گفت:

-پس نمیدونین ...الکی گفتین؟

خندید .

-نه میدونم ... ولی فکر نمیکنم اسمت سادات باشه ! یا ساداتی ...

عباس ساداتی صدایش میزد .

-نه نیست .

یک لنگه ابروی مردانه بالا داد و منتظر به او چشم دوخت .

نفس عمیقی کشید:

-اسمم چیز دیگه است ....

لبه‌ایش کمی زاویه گرفتند :

-و چیه ؟

به جای جوابش گفت:

-کی برمیگردین تهران؟

از سوالش یکه خورد :

-بودنم اینجا اذیتت میکنه ؟

شانه بالا انداخت و صدایش را شنید:

-نه ...

-خوبه . هر وقت اذیتت کردم بهم بگو سادات !

به سمتش چرخید و لب زد: اسمم سادات نیست .

-اسمتو بهم نگفتی...

و از ماشین پیاده شد ، به سمت بستنی فروشی رفت، قد بلند بود ، یک پیراهن مردانه ی سبز و سورمه ای چهارخانه تن داشت، که آستین هایش تا ساعد تا خورده بود، بند ساعتش سورمه ای بود، شلوارش هم سورمه ای بود و کفش بندی اش هم سورمه ای!

اما پشت کفشش به قاعده ی یک مستطیل یک سانتی ، یک مارک سبز جا خوش کرده بود !

از جیب روی باسن، کیف پول مشکی رنگش را بیرون کشید و دو کاسه بستنی ، توی سینی تحویل گرفت، حساب کرد و به سمت ماشین آمد . حالا که نگاه کفشهایش میکرد، دایره های کوچک رویه ی کفش، که از آن بند سورمه ای رد شده بود زل زد که سبز بودند .

جلوی شیشه ی او کمر خم کرد ، با همان چشمهای مشکی رنگی که  
مدام در حال نشخوار اجزای صورتش بودند گفت:شیشه رو بکش پایین .  
هول کرد سر جا تکان خورد، دگمه ی پایین بر را زد ، کاسه ی بستنی  
به سمتش آمد و گفت: نوش جان .

لبخند زد و دست برد زیر کاسه ی پلاستیکی ، از خنکی اش سر  
انگشتهایش سوخت ، هامون که توی ماشین نشست، جعبه ی دستمال  
کاغذی را میانشان قرار داد و گفت:

-دوست داری پزشکی قبول بشی؟

به رشته های فالوده زل زده بود، قاشق بستنی را به دهان برد و منتظر  
به چهره اش خیره ماند .

دلش آبلیمو میخواست .

-نه .



-پس چرا تجربی؟

سر بالا آورد و گفت: زیستم از ریاضیم بهتر بود.

-علاقه نداری به رشته ات؟

مثل مرده ها چند ثانیه به او خیره ماند و گفت: نه.

و فکر کرد "علاقه"! نمیدانست به چه چیزی علاقه دارد. کسی

نپرسیده بود کسی تفهیم نکرده بود و کسی دیکته نکرده بود و موضوع

انشایش نبود که به "چه چیزی علاقه دارد!"

تا از عباس پرسد ...

یک قاشق بستنی به دهانش برد، حرکاتش کند و کسل کننده بود.

طعم بستنی که درکامش پیچید او زیر گوشش زمزمه کرد:

-فردا هم امتحان داری؟

-فردا نه ...

-کی؟

-پس فردا هم نه ، پسون فردا امتحان ریاضی دارم .

لبخندی زد : دوست داشته باشی میتونم پیام دنبالت .

این میرفت توی لیست چیزهای مورد علاقه اش؟

به صورتش نگاه کرد و گفت: من اسممو نگفتم .

یک تای ابرویش را بالا داد.

-درسته . پس یعنی دوست نداری و ...

چشمکی نثارش کرد و گفت : وقتی با خواهر کوچیکه پشت پنجره

بودی فکر کردم شاید دوست داری ... بسیار خب . من خوشحال شدم

باهات حرف زدم . عباس از تو خیلی حرف زده بود . توی پادگان چند

باری شبونه با هم پست دادیم و از بی حرفی حرف تو اومد وسط... برات

آرزوی موفقیت میکنم .

کاسه ی بستنی که حالا طعم زهرمار میداد را روی ران پایش گذاشت .  
از پنجره بیرون را تماشا میکرد و او آرام حرکت کرد، با یک سرعت لاک  
پشتی که انگار میخواست هیچ وقت به مقصد نرسد ، به جلو حرکت  
میکرد و حرف نمیزد .

"برات آرزوی موفقیت میکنم"

پشت سری اش ، محیا به گلنار گفته بود .... سپهر بار آخر وقتی کادوی  
ولنتاین را پس داده در جواب چرایش فقط گفته بود:

برات آرزوی موفقیت میکنم ...

به بستنی آب شده نگاهی انداخت و صدای مردانه اش آمد:

-اینجا خوبه پیاده ات کنم؟

به سمتش چرخید نیم نگاهی به صورتش انداخت و بی هوا پرسید:

-برمیگردی تهران؟

-هفته ی آینده بعد از مراسم گلاب گیری. البته قبلش نیاسر میرم یه سر. ... باید به عمه ام سر بزnm .

آب دهانش را قورت داد: بعد برمیگردین تهران ؟

مکشی کرد: آره، ترم تابستونی برداشتم باید برم دانشگاه .

"نوشین توی کلاس زنگ دوم قبل از عید گفته بود: پسری که در

مقابل سوال هایت طفره نرود و همه را جواب بدهد باید لپش رابوسی !

"

"و آمنه در جوابش روی تخته نوشته بود : دوست پسر من روز اول منو

دیده بود ، باهام دست داد ، انقدر ازش بدم اومد ...."

به دستهای روی فرمانش زل زد .

"هق هق های محیا را هنوز بخاطر داشت یک یهو سر زنگ دین و

زندگی ، وقتی خانم طیب زاده داشت از عشق به بنده و پروردگار

میگفت او زار زار گریست و خانم طیب زاده فکر کرد چه حال نورانی ای  
به او دست داد و دو نمره به مستمرش اضافه کرده بود . "

"ساره یک بار گفته بود قبل از خواب : کاش زودتر شوهر میکردیم از  
این خانه میرفتیم .... "

"کیمیا همیشه میگفت: مرد های چشم آبی توی فیلم ها قشنگن ،  
شوهر خوب اون پسریه که چشاش مشکی باشه قدش بلند باشه ،  
آستین پیراهن مردونه اشو تا بالای ساعدش تا بزنه .... "

نگاهی به آستین هایش کرد و بعد چشمهایش سمت در چرخید ،  
دستگیره را باز کرد و حینی که پایش را کف خیابان می گذاشت در  
جواب خداحافظ هامون گفت:

-ستیلا !

و چشم در چشمهای مشکی اش انداخت و با سریع ترین گام هایی که  
از پاهایش سراغ داشت بدون بستن در پژو دور و دور و دور شد .

\*\*\*\*\*

اقلیم فصل هشتم : تهران - ۱۳۹۸

\*\*\*\*\*

صدای قیژ در را شنید ، چراغ ها خاموش بودند ، کیفش را از روی شانه  
برداشت و حینی که به اطراف نگاه میکرد ، وحشت زده آب دهانش را  
قورت داد.

دستش را به کلید روی دیوار کشید، به محض فشردن کلید ، نگاه به  
سقف برد و از دیدن لامپ شکسته ، بی اراده سر انگشتهایش که به  
دسته ی کیف متصل بودند شل شد .

کیف افتاد و هراسان تلفن همراهش را از جیب کتش بیرون کشید ،  
نمایشگر گوشی اعلام کرد ، ده درصد شارژ بیشتر ندارد و او بی اهمیت  
به نورکمرنگ نمایشگر، چراغ قوه را روشن کرد ...  
درحالی که فضای پیش رویش را با نور چراغ قوه ی تلفن همراه، روشن  
کرده بود چشمش به لای در افتاد که نیمه باز بود.  
به زحمت پاهایش را تکان داد ، آنقدر اخبار بد شنیده بود که جرات  
نمیکرد از جایی که ایستاده، پیش تر برود ...  
به در اتاق که رسید، نور را داخل انداخت !  
کتابخانه ی واژگون شده ... میزی که به دیوار چسبیده و چراغ مطالعه  
ی خرد شده ! منگنه دهانش وا مانده بود و پانچ و کاغذ های دایره ای  
شکل اطرافش ، کنار شیشه های خرد شده ی میز پذیرایی بودند .

گل توی گلدان ساقه اش شکسته بود ، خاکش بیرون ریخته و گلدان  
سرامیکی سفید، هزار تکه شده بود .

نگاهش به کتابها افتاد ، کتاب هایی که مشخص بود، وحشیانه و به دور  
از ادب پاره پوره شده بودند ، کتاب هایی که جار میزد آدم توی این  
اتاق ، اهل گفتگو است نه اهل وحشی گری !

آب دهانش را قورت داد و چشمش افتاد به صندلی واژگون شده ،...

کلید برق توی اتاق را زد ، ناباورانه روشن شد . با روشن شدن اتاق، تازه  
پی برد که چه برسر این اتاق کوچک ریاست آمده است . واژه ی رئیس  
برای این اتاق سنگین به نظر میرسید .

شاید هم شمایل این اتاق ثابت میکرد، او دیگر رئیس نیست ...

دستی به گلویش کشید و وقتی جلو رفت، صدای چرق شیشه ی  
شکسته زیر کفشش ، وادارش کرد بایستد .



چنگی به موهایش کشید و بی اراده شماره اش را گرفت .

و نمیدانست به کدام دین پناه ببرد که صدای زنگ را اینجا نشنود و ...

آوای . ppk-resurrection در اتاق پیچید، نفسش در نمی آمد،

به سختی پا پیش گذاشت ، صدا را دنبال کرد .

به سمت میز که نزدیکی دیوار بود ، ایستاد ، تلفن همراه در چند

سانتی متری کفش هایش بود . از دیدن تلفن همراهی که صفحه اش

شکسته بود و اسم خودش مدام روشن و خاموش میشد لبش را زیر

دندان هایش فشار داد .

از دیدن انگشتهایش که با فاصله از تلفن همراه ، روی زمین بی حرکت

مانده بودند ، نفسش را توی سینه برد ، زانویش را روی زمین چسباند و

به سمت او خودش را کشید . پشت میز ، روی زمین نشسته بود و پس

سرش را به دیوار تکیه زده بود .

از صورتش تا لبه ی میز ، به زحمت سی سانتی متر فاصله بود و از شکاف شقیقه اش، خون هنوز شره میکرد .

برق چشمهایش و پلکی که زد باعث شد تا باز صدایش کند:

-هامون ....

لبهای خشکش را به هم کوبید .

-تو اینجا چیکار میکنی؟

با کنایه گفت:

-مهدیه خانم نگران بود ، زنگ زد پیام سروقتت.... !! کلاغا خبر

رسوندن بهم ....

نگاهش را از چوب میز گرفت و مردمکهایش در حدقه چرخیدند، زیر

پلک چپش ورم کرده بود و بالای ابروی راستش یک خراش عمیق

داشت که خون رویش دلمه بسته بود .

موهای پریشان و حال خرابش حالی اش کرد که بیشتر نپرسد .

صدای تلفنش دوباره در اتاق پیچید و او زمزمه کرد:

-حاجیه...

سر انگشتهایش روی زمین بود، خسته گفت: دستم نمیرسه به موبایلم

...

با سر انگشت، تلفن را به سمت انگشتهای هامون جلو برد و گفت: حالا

چی ؟

نگاه زهرماری اش را نثار او کرد :

-میشه بذاریش دم گوشم ! فکر کنم کتفم در رفته !

چند بار زنگ خورد و تماس قطع شد.

زهرخندی روی لبهایش نشست ، گوشی را خاموش کرد و هامون غرید:

-قراره در دسترسش باشم!

-چه بلایی سرت آوردن؟

پلکهایش را روی هم گذاشت و او به سختی روی پاهای مرتعشش سوار شد .

-با تو ام هامون ...

-ممنون که یه کاری کردی که تلفن قطع بشه چون دستم نمیرسید به گوشم !

نگاهی به اطراف انداخت و با صدای گرفته ای گفت:

-این چه وضعشه؟! کی این بلا رو سرت آورده ...

بی حوصله گفت:

-تمومش کن !

خودش را به سمت او کشید ، انگار توی مغزش پتک خورده باشد و  
نفهمد چه می گوید ، به سمتش چرخید و رویش سایه انداخت از دیدن  
پهلوی شرحه شرحه اش وا رفت!

لبخندی روی لبهایش نشست و صدای مرتعش مرد کل فضا را پر کرد:  
-چند نفر بودن؟

-پنج تا! با خودش شیش تا ...

-خودش یعنی کی؟

-پدر زن آینده ام ...

یک نفس کوتاه کشید و با لبخندی گفت: یه کار واسم میکنی؟

لپ هایش را باد کرد و توی صورت او خیره شد .

-یه وقت بگیر واسم، ثبت احوال ...

بی حرف نگاهش کرد و هامون تک خنده ای کرد و گفت:

-گوشیمو روشن کن ...

همانطور بر و بر نگاهش میکرد، پس سرش را به دیوار چسباند و گفت:

روشنش کن توفیق، لطفا ...

توفیق پوفی کشید، انگشت اشاره اش را روی دگمه ی روشن و خاموش

تلفن فشار داد، صفحه بالا آمد ، پین را هامون لب زد و او وارد کردو با

زهرخندی گفت:

-مسیج هامو چک کن.

-الان؟ تو این شرایط؟

-هیش... کاری که میگو بکن .

-هامون یه تکونی به خودت بده ببرمت یه درمونگاهی جایی ، داری

هذیون میبافی، مرتیکه ی خیالاتی !

-خیالاتی نیستم ... عقم سرجاشه! دک و دنده هام ترکیده ... ولی مغزه

هنوز هست! بین مسیح هامو ...

وارد مسیح هایش شد و هامون لب زد:

-آخرین مسیجم از بانک نه؟

-بانک صادرات ...

زهرخند دوباره ای روی لبش نشست:

-پول رستورانو واریز کرده ... اینطوری با این جماعت تا میکنن توفیق.

میبینی! اینطوری...

و خنده ای کرد و به سمت توفیق، از هوش رفت .

\*\*\*\*\*

پزشک شیفت ، حینی که پرونده اش را از بالا تا پایین نگاه میکرد

گفت:

-خوشبختانه جراحاتش سطحی بود . با این حال نظرم اینه که بیست و چهار ساعت تحت نظر باشه وگرنه باید رضایت نامه ی شخصی رو امضا کنه که در این صورت عواقبش پای خودشه ! بیمارستان مسئولیتی قبول نمیکنه!

و پرونده ی فلزی را بی حوصله به دست پرستار داد و بی توجه به او ، از اتاق بیرون رفت .

توفیق رویش خم شد :

-شنیدی عواقبش پای خودته !

-ساعت چنده؟

-۱ صبح !

توفیق با لحن آرامتری گفت:

-امشب و اینجا استراحت کن...



لبخندی روی لبش نشست :

-من عاشق استراحت کردن توی بیمارستانم میدونی توفیق ! خیلی بهم  
میچسبه .

و روی دستش بلند شد، توفیق نالید:

-با کی لج میکنی هامون ؟ با کی ؟ با خودت؟ حال و روزتو ببین ... یارو  
یه جووری زدنت که نمیتونی تکون بخوری !

تنه اش را بالا کشید ، درد از نوک سر تا نوک پایش منتشر شد، بی  
اهمیت ، به دردی که مهار کردنش با هیچ مسکنی ، ممکن نبود، ناله  
کرد :

-تمومش میکنی ؟ به جای این دری وری ها روحیه بده توفیق ! سخت  
نیست .. یه کم انرژی مثبت تو هوا پخش کن بذار خیال کنم میتونم از  
پس همه چیز بر پیام!

-برنمیای هامون . مگه از پس نمردن عباس براومدی؟ حرفی بزن که

بگنجه تو باسن گنجشک!

لبش به لبخندی کج شد و توفیق خسته از احوال نزارش نالید:

-عباس مرد تموم شد رفت پی کارش! بکش کنار خودتو ... تو رو

سنن؟! یه چیز میدونی سه تا چیز نمیدونی! دهنتو ببند کرکره رو

بکش پایین . هامون این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست! نه بابات

دیگه اونقدر مثل قدیم زور داره ... نه خودت جون داری! بیخیالش شو .

-یه عمر بیخیالی بس نیست؟

و نگاهش را در چشمهای توفیق انداخت و با زهر جاری در کلامش

گفت:

-بسه توفیق. بسه! سر زندگی من قمار کردن دیگه بسه ... من حرف

بزنم ....

توفیق میان حرفش آمد.

- دیدی که ! عباس و کشتن ... خودتم میدونی سوژه تو نبودی که رفیق  
ده سالت بود که بهت حالی کنن واسشون کشتن تو و امثال تو کار یه  
دقیقه است . تازه برات بد هم نشد ... بخوای کاندید بشی خوب سوژه  
دست این جارچی های مطبوعاتی دادی !

زهرخند روی لبهای توفیق نشست:

- تو این دوره زمونه این جور اخبار رای جمع میکنه .

پاهایش را به سختی از تخت آویزان کرد ، توفیق کفری از این که  
حرفهایش راه به جایی نمی برد غرید:

-من مگه با تو نیستم مرتیکه ! عقدش کن تموم بشه بره .

پاهایش را روی زمین گذاشت و دست به پهلویش برد، در به در  
لباسهایش بود که با دیدن مبل پای تخت و کیفش که آنجا پهلو گرفته  
بود گفت: برو یه شلوار و پیراهن برای من جور کن.

-تا صبح صبر کن تخم سگ! تا صبح صبر کن دهن منو باز نکن.

بی اهمیت به فحشی که نثارش کرده بود پیراهن ابی رنگ بیمارستانی  
را از تن در آورد، توفیق نگاهی به سینه ی عضلانی اش انداخت و  
خسته گفت:

-هامون داری خودتو به کشتن میدی!

-میخواستن بکشن، وقت زیاد داشتن ...

-لامصب داری خودکشی میکنی! کاری به وقت بقیه اشون ندارم ...

به سختی کیفش را برداشت و بی حوصله گفت:

-میری یه چیزی جور کنی یا باز سوژه بدم دست جارچی ها که پسر

فلان الدوله اشون لخت و برهنه راه افتاده تو خیابون ؟

-تو نمیخوای این پستو ؟ این مقامو؟ ما مسخره ی تویم یه روز هوا

برت میداره میخوای همه کاره بشی؟ فرداش پشیمونی میگی من هیچ

کاره ام؟

نفسش را فوت کرد ، آرام تر گفت:

-هامون مگه نمیخواستی درست کنی؟ یه کاری کنی؟ یه تحول ایجاد

کنی... یه خیری برسونی به قول خودت تو اونی باشی که آب از دستت

میچکه ! که زمین زیر مشتت شکوفا بشه ! هزار بار تمرینش کردی...

صداتو .... حرفاتو .... رویاهاتو ! بابا مرتیکه این همه برنامه ریختیم

براش... ده سال تموم وقت گذاشتیم!

خودمونو پاره کردیم که تو بررسی به این نقطه !

خسته گفت:

- که تهش بشم آقا رضاشون؟

-هامون یکتا ، من از وقت و زندگیم برات نزدم که یه شبه با چهار تا  
مشت و لیچار و یه پهلوی دریده تو روم بگی قید همه شو زدی ! مگه  
من مسخره ات بودم؟

-هیچی قرار نیست درست بشه توفیق ! برو برای من لباس جور کن ...  
وگرنه من مشکلی با برهنگی ندارم! دیگه نه دنبال آبرو ام ... نه وزارت  
خونه ای صندلی ای برای من داره ! تمومش کن این بحث بیهوده و  
پوچ!

-موندم مرگ عباس تو رو به این حال انداخته ، یا مرگ اون دختره ی  
روانی !

نگاهش تند شد ، سیاه شد ....

آنقدر که هرچه زور و انرژی بود توی بازوهایش ریخت و نفهمید کی به سمت توفیق یورش برد و چنان او را به دیوار پشت سرش کوبید که بی اهمیت به درد پهلویش و دستی که تازه جا انداخته بودنش غرید :

-یک بار دیگه اسم اونو بیاری....

توفیق خنده ای کرد:

-من که میدونم تو عزای چی رو گرفتی ! پسر خوب... همون بهتر که

مرد دختره ! وگرنه زندگیتو سیاه میکرد !خدا رحمتش کنه نور به

خاکسترش بباره! ولی خودتو جمع و جور کن ... یه هفته عزاداری کن

براش و دیگه تمومش کن! بذار تموم بشه . بذار شکوفا بشی هامون .

بذار کارامون اهدافمون برنامه هامون جواب بده !

و پیشانی هامون را بوسید و گفت:

-میرم برات لباس جور کنم . انقدر به خودت و من بیچاره که از جون  
واست مایه میدارم سخت نگیر. یه اسمه دیگه عوضش کن! اتفاقا برای  
پستی که قراره مال تو باشه! رضا یکتا خیلی بهتره تا هامون یکتا ... به  
بچه ها سپردم برای تابستون ، یه مکه تمتع هم بری ؛ بشی حاج رضا  
یکتا که دیگه نور علی نوره! حاجی به اسم هامون نمیشینه ! حاج  
هامون یکتا ... نوچ ... جور نمیاد پسر خوب . کوتاه بیا !

و دستهای هامون را از یقه شل کرد و خودش را عقب کشید و گفت:  
-زخمت دهن وا کرده پسر... خدا تورو نکشه که انقدر تخسی و دهن  
همه رو با این لجاجت سرویس کردی !

\*\*\*\*

نمیدانست چند دقیقه است که مستقیم به در مقابلش زل زده بود!  
یک در چوبی و سفید ساده به نظر می آمد .



شبیه همه ی درهایی که توی زندگی اش دیده بود . ته مداد را به چانه  
اش آرام آرام می کوبید ، پشتش را به شופاژ ده پره ی دیواری که  
درست زیر پنجره و چسبیده به تخت قرار داشت ؛ چسبانده بود و  
حرارتی که از شופاژ متساعد میشد، حس خوشایندی را نثارش میکرد.  
حسی توام از سوزش ، حرارت و پشتوانه !

یاد عباس می افتاد که می گفت: پشتت به من گرم باشه ...

ویک تبلیغ آبگرم کن که موزیکش بدون هیچ دلیل موجهی در نورون  
های سطحی اش مدام در حال پخش شدن بود .

زانوهایش را تا کرده و کف پاهایش روی پتو چسبیده بود، نیم نگاهی به  
جدول انداخت و دوباره به در چشم دوخت . از در ها متنفر بود .

درهایی که نمیدانست پشت آن ها چه چیزی قرار است برایش رقم

بخورد !

از درهایی که پوچ بودند ...

از درهایی که راه به جایی نمی بردند و از در هایی که او پشتشان  
معطل مانده بود!

تقه ای به در خورد و بدون اجازه در باز شد، پاهایش را دراز کرد و با  
حرص گفت:

-ممکن بود لخت باشم الکس !

-آم ... You didn't shower ! "حمام نکردی!"

پوفی کشید و سرش را تکان داد. او با همان لبخند دوستانه، سرشانه  
اش را به دیوار چسباند و به او خیره شد .

به ظرف پاپ کورن توی دستهایش زل زده بود، بدون اینکه بخواهد به  
او زل زده باشد ، اما مسیر نگاهش به سر انگشتهای کشیده ی او بود که  
دور ظرف پاپ کورن را قاب گرفته بود و با یک قیافه ی کاملا دوستانه

و دختر کش توی چهارچوب در ایستاده بود و جوری نگاهش میکرد که باید شورتش خیس میشد، اما نشد.

هیچ اتفاقی برای مجراهای حساسش رخ نداد .

روی لبهایش زبان کشید .

میتوانست ساعت ها چشمهای آبی و شیشه ای او را تفسیر کند و اگر

پنج سال جوان تر بود، به خودش قول میداد تا ساعت ها ، از نگاه و

خطوط آبی رنگ توی دایره ی چشمهایش، فلسفه بافی کند و از هیچ

پلک زدنش نگذرد.

اما در آستانه ی بیست و هفت سالگی ، درحالی که یک آدم سوخته به

حساب می آمد، به مردی که با شلوارک جین و تی شرت سورمه ای رو

به رویش ایستاده بود نمیتوانست فکر کند!

شاید هر وقت دیگری بود، او را یک بلیط پرواز مستقیم به نیویورک  
سیتی میدید .

حتی با ارزش یک بلیط لاتاری ! شانسی که گردونه ی زندگی ، این بار  
به نفع او ، متوقف شده بود . روزنامه ای که مشغول حل سودوکویش  
بود، درحالی که به اندازه ی ابعاد یک دفتر مشق، تا خورده شده بود و  
به ران پایش تکیه زده بود را کنار گذاشت، مدادی که نوکش گرد بود و  
مداد تراشی برای تیز کردن سرش پیدا نکرده بود را هم روی جدول  
گذاشت و با لبخند نه چندان دوستانه ، در جواب او که توی چهارچوب  
به تماشایش ایستاده بود گفت:

-چه کمکی از من برمیاد الکس؟

-فیلم ببینیم! دوبله ایرانی سخته ، کلمه ها سخته ... جوک ها سخته !

پوفی کشید و نگاهی به جدول انداخت، شماره ی "نه" در ردیف  
عمودی فکر بدی نبود . تکراری هم نبود، ستون ها را چک کرد ... خب  
نه گزینه ی مناسبی بود.

مداد را میان دو انگشت گذاشت و نه را در سومین خانه چپاند و لب زد:  
تنهایی ببین ! من هم خونه ات نیستم، پارتنرت نیستم! دوست دخترت  
نیستم! فکر کنم هر روز دارم اینا رو تکرار میکنم !  
فقط دو خانه ی خالی مانده بود .

و لبهایش را کمی روی هم مالید و درحالی که به عدد چهار فکر میکرد  
گفت:

-حتی همسایه ی خوش برخوردت هم نیستم که مثل انگلیسی ها به  
صرف کلوچه و شیر با هم وقت بگذرونیم ! فکر کنم بهتره جفتمون تو  
حال خودمون باشیم! تا وقتی که مجبوریم همو تحمل کنیم .

تنه اش را از توی چهارچوب جلو کشید، بی اراده به پاچه ی بالا رفته  
ی شلوارش نگاه کرد و ساق پایش که بیرون زده بود ،  
ضمیرناخودآگاهش پنجه اش را وادار کرد تا پاچه ی شلوار را تا مچ  
پایین بکشد .

و دستش باز هم توسط فرمان ضمیر ناخودآگاه زورگوش به موهایش  
رسید.

سر انگشتهایش به موهایش گره خوردند ! بدتر از همه ، چادر سیاه  
آویزان پشت در بود که به رویش احتمالا دهن کجی میکرد .

با این وجود، میدان دیدش از یک مرد صد و نود سانتی پر شد، درحالی  
که لبخند میزد، مژه به هم می کوبید و چشمهای شفافش روی صورت  
او دور میزد.

مرد خوش قیافه ای بود، بازوهای برجسته، پاهای عضلانی، پوست  
برنزی که با چشمهایش در تضاد بود و موهای بلوطی رنگی که لایشان  
چند تار طلایی به چشمش میخورد، هر وقت دیگری میتوانست کمی با  
او خوش بگذراند. اما هر وقت دیگری!

شاید اگر عباس زنده بود و زیر چتر هامون یکتا به زندگی اش ادامه  
نمیداد مهره های موجود در صفحه ی شطرنجش را جور دیگری تکان  
میداد.

ظرف پاپ کورن رابه سمتش گرفت و گفت:

-لطفا ... ما میتونیم دوست باشیم!

چینی به بینی انداخت.

-واقعا فکر نکنم تو این شرایط به دوست احتیاج داشته باشم ...

و درحالی که با حرص میخواست انگشتهای گیر کرده لای موهایش را

دربیاورد ، بی حوصله گفت: اوضاع من اینجا افتضاحه ! Awful !

!me too-

ظرف پاپ کورن را روی تخت کنار پایش گذاشت و نگاهش را مستقیم

در چشمهای او انداخت ، هر وقت دیگری بود ، ستیلا از این همه

خیرگی سر پایین می انداخت اما همانطور که چشم در چشمش دوخته

بود صدای مردانه اش آمد که سخت لب زد: امروز تولدِ امی بود .

ستیلا لب گزید .

انتظار این جمله را نداشت ، شانه بالا انداخت و گفت: فقط میخواستم

فیلم باشه که فکر نکنم . Enjoy it !

و بدون اینکه حرف دیگری بزند ، از اتاق بیرون رفت .



پوفی کشید و کفری دست از گره های موهایش برداشت و نیم نگاهی به ظرف روی تخت انداخت ، یک پاپ کورن برداشت ، میان انگشتهایش نگهش داشت و درحالی که با چشمهایش، زوایایش را نگاه میکرد ، در آخرین لحظه ها، حین پرتابش به دهان، عدد چهار و سه را توی خانه های خالی یادداشت کرد و مداد را اُریب روی جدول گذاشت. ظرف را بیرون برد، سالن تاریک بود، نیم نگاهی به فضای تاریک خانه انداخت ، دی وی دی روشن، کنترل حی و حاضر و همخانه ی چشم آبی اش در سالن و آشپزخانه به چشم نمیخورد.

کاسه را روی میز گذاشت ، حتی کوکا و کرانچی هم آماده کرده بود، یک کرانچی تند را میان لبهایش نگه داشت از دیدن او که شال و کلاه کرده بود و دستهایش را توی جیب کاپشن سورمه ای رنگش برده بود لبخندی زد و گفت:

-داری میری بیرون؟

جوابش را نداد .

پنجه هایش را در هم پیچاند و گفت: متاسفم ...

شانه بالا انداخت:

-مادرم به دنیا آوردش... نه تو!

و لبخندی روی لبهایش نشست و خواست از خانه خارج شود که ستیلا

با صدای آرامی گفت:

-منظورم این بود که متاسفم روز تولدش کنارش نیستی ...

-این ، ده ساله .

قلبش کمی سنگین شد و با لبخندی که مصنوعی بودن ازش می بارید

پرسید:

-حالا چه فیلمی انتخاب کرده بودی؟

-play کن .. خوشت میاد .

و دست به دستگیره برد و خواست برود که ستیلا صدایش زد: باهات

بیام قدم بزنیم؟

دستش روی دستگیره ماند ، نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-گفتی تو حال خودمون باشیم ... هوم؟ همین بود نه ؟

روی لبهایش زبان کشید و با زهرخندی گفت: میدونم چی گفتم ... منم

برادرمو از دست دادم ولی خوبیش اینه که امی هنوز زنده است ! تو هم

به زودی میبینیش... هامون احتمالا یه فکری برات میکنه . تا جایی که

میدونم بخواد یه کاری و انجام بده، کسی مانعش نمیشه ... فکر کنم

فقط باید بهش اعتماد کنی و صبر!

نگاه آبی رنگ مرد مقابلش ریز شد.

-مطمئنی؟

شانه بالا انداخت:

-آره...

-آ ... تو ... به همون اعتماد داری؟

نفسش از این سوال گیر کرد ، نیم نگاهی به الكس انداخت و گفت:

-تو چی فکر میکنی؟

-نداری!

خندید ، هامون از مرگ نجاتش داده بود !

-موضوع اعتماد نیست الكس... بیشتر دل خوش نداشتنه !

زهرخندی زد و موی مزاحم توی صورتش را پشت گوشش فرستاد و

گفت: البته انتظار ندارم بفهمی دل خوش نداشتن از کسی یعنی چی ....

فقط....

یک نفس گرفت ، عطر تلخ و خنک الكس توی شامه اش نشست .

پنجه هایش را بهم قلاب کرد و طبق عادت روی نوک پنجه اش بلند شد و گفت:

-به اندازه ی پوشیدن یه پالتو صبر میکنی که بیام ؟ یا میخوای خلوتتو بهم نزنم ؟

الکس هومی کشید:

-لباس گرم بپوش... و ...

نگاهی به موهایش کرد و کمی سرش را به چپ مایل کرد و گفت:

comb your hair ! "موهاتو شونه کن!"

خندید :

-اینجا نه روغن مو هست نه شونه ! نه نرم کننده ... خیلی خوشبختم

میدونی ... ده دقیقه بیشتر طول نمیکشه ، الان میام.

الكس لبخندی زد ، به سمت كاناپه راه افتاد و درحالی كه رویش  
مینشست با لبخندی گفت:

-We are friends ؟ ما دوستیم!؟

شانه ای بالا داد: فكر كنم همینه كه تو میگی...

و با گام های بلندی وارد اتاق شد ، پشتش را به در چسباند نگاهی به  
اتاق انداخت و پالتوی مشکی رنگی كه بوی نفتالین میداد را روی گپ  
سورمه ای رنگش پوشید، موهایش را به زحمت شانه كرد ، درحالی كه  
با يك كش سر ، موی بافته اش را میبست نیم نگاهی به تقویم انداخت  
، سی ام اذر !!! و امشب شب یلدا بود .

\*\*\*\*\*

اقلیم فصل نهم : كاشان - ۱۳۸۷

\*\*\*\*\*

نیره خانم همیشه در گوشش میگفت: خدا نکند ، چشم نامحرم به گل  
گردن زنی بیفتد ! توی دوزخ ، گلوهای برهنه ی زنها را به پیچک هایی  
که خار زهرآلود و آتشین دارند آویزان میکنند . قیر داغ هم میچپانند  
در حلقومشان!

حالا گذشته از این ها که گوشت مرده ی برادر هم زیر آرواره هایشان  
می ترکید .

به ظرف کاجی توی دست ساره خیره شد ، روی تخت زیر پنجره ،  
چهار زانو نشسته بود و یک هندوانه ی شتری را دو گاز زده، میان  
انگشتهایش نگه داشته بود و هسته اش را با زبان توی دهان به این سو  
و آن سو هدایت میکرد.

اگر نازا بود؟

اگر زن نبود؟

اگر هیچ وقت ، پریود نمیشد ...

صدای الله اکبر امیرحسن، توی حیاط پیچید، حاج خانم ، به زحمت سر

پا شد ، خمیازه کشان ، تا دم حوض آمد و گفت: این تغارها رو جا

میدادی تو زیر زمین یه خونه واسه آخرت میگرفتی بد نمیشد!

گازی به هندوانه اش زد و گفت:

-دو ساعت دیگه باز میخوایم بساطشو علم کنیم ! چه کاریه هی ببریم

پایین هی بیاریم بالا . هست دیگه اونجا ...

حاج خانم چشم غره ای رفت:

-سن و سال تو بودم، امیر حسن تو بغلم بود، بزرگترم حرف میزد، جز

چشم چیز دیگه نمیگفتم .

-حالا مثلا بگم چشم ، تغار پا درمیاره میدوئه میره زیر زمین؟



آستین های گل گلی پیراهنش را تا آرنج بالا زد و گفت: موندم این  
زبون سرختو از کی ارث گرفتی که هیچ کس از پس تو برنمیاد! پس  
فردا شوهر که میکنی ، دو تا جواب سر بالا بهش بدی ، میذارتت سر  
کوچه ها سادات خانم!

صنوبر خندید ، حینی که با کش وقوسی می آمد از پله ها پایین نیم  
نگاهی به ستیلا انداخت و گفت:

-چه خوش اشتها هم هست ، هندونه این وقت صبح؟

-داشتم درس میخوندم به خدا ...

-آبجی میشنوفی ؟ داشته درس میخونده ...

و ریز ریز خنده کرد، دم حوض ، چادرش را دوسه لا، پیچاند توی  
شکمش ، صدای جیرینگ جیرینگ النگوهایش که بهم میخوردند،  
توی گرگ میش هوا پخش شد و گفت: به زور ابوالفضل رو خوابوندم .تا

همین دو ساعت پیش داشتم رو پام تکونش میدادم آبجی... موندم این  
چه درد بی درمونی شب نمیخوابه تا لنگ ظهر خوابه، تمام کارام  
میمونه .

حاج خانم نیم نگاهی به صنوبر کرد: حاجیه خانمو بیدار کردی؟  
-آره خواهر . گفت الانه میاد .... امیرحسن کجاست؟ اذون نگفتن هنوز  
؟ آ سید و بیدار کردی ؟

-آره خواهر؛ ماشالله دم صبحی تخم کفتر خوردی انقدر حرف میزنی؟  
صنوبر ریز خندید و ستیلا هندوانه اش را توی سینی انداخت، روی  
دفترش لکه ی آب هندوانه به چه درستی جا خوش کرده بود. نیم  
نگاهی به کاچی دست نخورده ی توی دستهای ساره انداخت ، صدای  
پچ پچ مادر و خاله اش را میشنید .

سرش به پشتی چسبیده بود ، دهان باز و نفس میکشید، هنوز به آن جایی که خط کش گذاشته ، نرسیده و به خواب رفته بود .

چشمش از روی دفتر دستک هایش به سمت وسوی صنوبر و حاج خانم برگشت .

دید که صنوبر از توی آستینش ، یک تکه کاغذ به اندازه ی یک حبه قند بیرون آورد و مشت کرد ، حاج خانم ، روسری عقب داد و مسح کشید، فرقش زیاد از حد وا شده بود و کچلی های جلوی سرش ، موهای وز و جوگندمی اش و چروک های روی پیشانی صورت مادرش ، با آن اخم همیشگی ، باعث ترسش میشد صنوبر یک چشم به ستیلا ، دهانش در گوش حاج خانم ، یک بریده کاغذ هم لای انگشتهای خیشش کنار حاج خانم طوری که روی موال مینشست، نشسته بود و باسن پهنش توی گل های چادر ، هویدا بود.

جوری هم به حاج خانم زل زده بود که انگار میخواست یک تاییدیه بگیرد و گورش را گم کند.

یک تایید که با تکان سر حاج خانم میسر شد .

همان باعث شد ، چادرش را کمی شل کند و باسنش را یک تابی بدهد و با یا علی بلند شود . توی این هوای بهاری، یک ژاکت بافتنی که هنر دست نیره خانم بود تن داشت، با یک لبخند مودیانه جلو آمد. آب وضویی که از سر انگشتش چکه میکرد را توی صورت او پاشید و صدا زیر آورد :

-هی سادات! چیه ؟ حسودت میشه؟

نیم نگاهی به ساره انداخت.

-به چی حسودی کنم؟

-به همون که میدونی .... غمت نباشه، به وقتش واسه تو هم کاجی

درست میکنیم!

اخم کرد:

-تا صبح داشت عین سگی که به پهلوش لگد خورده بود ناله میکرد از

دل درد! چه حسودی ای ...

لبه ی تخت نشست ، خرناس ساره حیاط را برداشت و صنوبر پر

چادرش را روی تن او کشید و گفت:

-یه چیز میگم گوش بگیر ببین چه خبره !

نگاهی به در منتهی به خانه انداخت و بعد چشم چرخاند، دایره های

مشکی رنگ درشتش را توی حدقه چرخاند و نگاه انداخت به اتاق

حسن ، و بعد نگاه به بالا و اتاق عباس...

خاطرش که از نبودن مردها جمع شد، لاله ی گوشش را کشید دم  
دهانش و درحالی که نفس نفس میزد گفت:

-یه دعا واست گرفتم از سیده خانم ، رد خور نداره . اینو ببر بندازش تو  
آب کتری، با گلابی که امروز آماده میشه و دو سیر زعفران ! دم اذون  
ظهر سر بکش، به حق پنج تن آل عبا هیچیت نیست همین امروز وفردا  
شل میشه ... تو قنوت هم بخواه! نماز دم صبحه و قنوتش ... از خدا  
بخواه بذار کلکش کنده بشه !

همانطور هاج و واج به صورت گرد صنوبر زل زده بود .

صنوبر دست به شانه اش کوبید و گفت: واسه ساره یه خواستگار قرص

پیدا شده ! همین دیروز که تو مسجد، همراهمون نبود، گل از گل

سکینه خانم شکفت! هی پی ساره رو میگرفت که کو... کجاست ....

نیست ! همه چشم انتظار نیومدن تو بودن ، از هول حلیم این

پدرصلواتی افتاد تو دیگ...

ریز ریز خندید و یک نیشکون ریز از پای ساره گرفت ، ساره وحشت  
زده از خواب پرید و ترسیده گفت:

-چی شده؟ خواب موندم؟ ساعت چنده؟

سادات نگاهش کرد و گفت: نترس اذونو هنوز نگفتن ...

صنوبر غرید: اینجا جای خوابه دختر؟ بلند شو یه شالی ببند به کمرت  
نچایی...

دستی به دل وروده هایش کشید: وای از درد دارم میمیرم .

-کم ناز و اطوار بیا! بلند شو تا حسن و عباس ، بو نکشیدن چی به  
چی، خواب و امتحانتو بهونه کنیم ، بلند شو برو تو اتاقی جایی ... والله  
زمون ما ، تو هزار پستو میچپیدیم مبادا کسی بو بیره ...

و صدایش را آرام پایین آورد: جلو دایی هاتون خودم قامت میگرفتم،  
تسبیح حضرت فاطمه میگفتم مبادا بو ببرن! سر عقدم که بله رو دادم

خان داییت به حاج خانم گفت: آبجی مگه وقتش بود! پَ چطو ما  
حالیمون نشد ...

و بازریز ریز خندید و توی دل ستیلا انگار رخت میشستند . اگر نازا بود  
چه؟

تهران - ۱۳۹۸

دستی به شانهِ اش نشست، وحشت زده به سمت صاحب دست چرخید  
، الکس اخم کرده بود، موشکافانه ، درحالی که به کنسرو ها زل زده بود  
رو به او گفت:

-استاندارد؟

لپهایش را باد کرد، سرشانه اش را از زیر انگشتهای کشیده ی او، عقب  
کشید و پرسید: واقعا از کنسرو متنفرم آل ، بذارشون سرجاشون!



و حینی که چرخ فلزی را به جلو حرکت میداد و دنبال لاین پدهای  
بهداشتی میگشت، الکس هر دو کنسرو را توی سبد انداخت و گفت:  
-استاندارد و اکسپایر داشتن .

و لبخندی زد و حینی که نگاهش به قفسه های نودل میرفت گفت:  
-نودل ... دوست داری؟

نفسش را فوت کرد ، تمام دوران سیاه دانشجویی اش را با نودل  
گذرانده بود .

چرخ را به جلو حرکت داد، با انزجار نیم نگاهی به کنسرو های خوراک  
لوبیا و نخود فرنگی انداخت، جفتشان را توی دست نگه داشت تا دور از  
چشم الکس ، سرجایشان بگذارد !

همان نودل برمیداشت باز قبل تحمل تر بود تا این کنسروهای نا آشنا  
که حتی یک بار هم تبلیغات مزخرفش را توی تلویزیون ندیده بود .

چشم در لاین شامپوها گرداند ، اوضاع بد به نظر نمیرسید . حداقل از میان شامپوهایی که توی قفسه ها به چشم میخوردند ، یکی دوتایی به کارش می آمد .

الکس ده بسته نودل را توی سبد ریخت و گفت:

-چی دوست داری ؟ بردارم؟

نگاهی به بسته ها انداخت و الکس خونسرد گفت : اکسپایر و استاندارد !

چشمکی نثارش کرد و خواست از چرخ دور شود که ستیلا کلاه

کاپشنش را کشید و گفت: فکر پولشو کردی؟ صندوق؟ بودجه ! جیب ...

چه خبره ! این همه نودل ... قرار نیست گرسنه بمونیم که ...

-از پیتزا و برگر متنفرم ستی...

لپ هایش را باد کرد و با نگاهی به مخزن سرد کن وسط فروشگاه گفت:

برو یکی دو بسته مرغ بردار .

-اکی هر روز تلفن بزن chef بیاد .

و سرش را متاسف تکان داد و ستیلا نیشخندی زد:

-میتونم آشپزی کنم البته اگر گوشت و مرغ ها رو شبونه نبری توی  
حیات مجتمع و بین گربه ها پخش نکنی ! چیزی که من درست میکنم  
از این کنسرو ها بهتره ...

و درحالی که نیم نگاهی به برق چشمهای آبی او می انداخت، دولا شد  
و دو قوطی کنسرو را برداشت، از چرخ فاصله گرفت تا به سمت لاین  
مربوطه اش برود که توجهش به ردیف ال سی دی ها در لاین لوازم  
خانگی جلب شد .

ابعاد بزرگ تلویزیون ها که یک تصویر را پخش میکردند .

یک تصویر در سایزهای سی و هفت اینچ ... چهل اینچ ... چهل و شش  
اینچ ... پنجاه اینچ .... شصت اینچ ! در حال پخش شدن بود ! چهره های

خندان، چشمهایی که برق میزد، و لبخندهایی که اصلا مصنوعی به نظر نمی آمد.

پهلویش به یک چرخ خورد.

زن صاحب چرخ گفت: وای ببخشید...

اهمیتی نداد، حتی اهمیتی به اینکه پهلویش از شدت این ضربه چه تیری کشید هم نداد. فقط به جلو گام برمیداشت، با پاهایی که به رعشه افتاده بودند.

درست مقابل ردیف تلویزیون های خانگی ایستاد ...

تلویزیون هایی که با فاصله از هم، به دیوار انتهای فروشگاه نصب شده بودند، و زیرشان پر بود از جاروبرقی های رنگارنگ!

پسرجوانی به سمتش آمد، نیم نگاهی به قوطی های دستش انداخت و

پرسید:

-میتونم کمکتون کنم؟ سری سامسونگمون جدید به بازار اومده و  
تلویزیون های ال جی ما ، با شرایط خاص ، اقساطی هستند . البته اگر  
ارتشی هستید ...

نگاهی به پسر که تی شرت آبی پوشیده بود و یک کلاه نارنجی به سر  
داشت انداخت و پرسید:

-ولوم نداره ؟

پسر از حال صورتش مکثی کرد و گفت: چرا ... اگر قصد خرید دارید...

-فقط میخوام صدای این فیلمو گوش بدم !

-از بابت کیفیت خیالتون راحت باشه ... تلویزیون های ما به سنسور

تلویزیون اصلی فروشگاه متصله و ...

-ممکنه صداشو بشنوم !

پسر از او فاصله گرفت، سر انگشتش را به سمت تصویر برد و چشم به

زیر نویس قرمز رنگ انداخت ، زنی لب زد:

-خانم مراقب شیشه ی ال سی دی باشین ....

به قوطی مزاحم میان انگشتهایش نگاه میکرد و چهره ی مردی که توی

تصویر با یک لبخند احمقانه ، بیشتر از اینکه شبیه یک مرد قابل اعتماد

باشد ، شبیه یک تخم مرغ دزد احمق بود که به ریشش بسته بودند،

شتر مرغ دزدیده !

یک تهمت ناروا ...

نفسش بالا نمی آمد .

تلویزیون های چپ و راست خاموش شدند و همان تک تلویزیون پنجاه

اینچ درحالی که صدای ضعیفی از بلندگوهایش پخش میشد روشن

ماند، پسر جوان رو به او گفت:

-اینم از کیفیت صداش ، البته اینو در نظر بگیرید که اینجا فروشگاهه و  
خیلی خیلی شلوغه !

و با کنترلی صدا را بالابرد و درحالی که رزولیشن و رنگ تصویر را بالا و  
پایین میکرد و اطلاعاتی میداد گفت: سری سامسونگ ما، این مدل هم  
شامل اقساط دوازده ماهه میشه . کلا جنس های جدید که برامون  
اومده، با توجه به افزایش قیمت ، اما شامل اقساط میشن ... سری  
قدیمی چون قیمت تغییری نکرده، شامل اقساط بلند مدت نمیشن اما  
توی سه تا چک سه ماهه میتونید با فروشگاه ...  
باقی حرفهای مرد را نشنید .

گوشش رفته بود پی صدای ضعیفی که از تلویزیون بلند میشد .

-جوانان ما بار دیگر ، افتخار آفرینی کردند ... معاون ... در سومین

نشست مخترعان منتخب دانشگاه " ... " با حضور مهندس هامون یکتا

عضو انجمن بررسی پژوهش های انجام شده در حوزه ی نانو ، پیشنهاد قرارداد سرمایه گذاری برای هشت اختراع را ارائه کرد که مهندس هامون یکتا ، بودجه ی قابل توجهی را برای این امر مهم در نظر گرفته است .

هامون یکتا در حالی که پشت میزی نشسته بود مقابل میکروفون کوچکی لبهایش را به حرکت درآورد:

- برای بهبود شرایط مخترعین ودانشجویان تا امروز بالغ بر ۷۰۰ محصول و تجهیزات در حوزه نانو به تولید رسیده که این محصولات حاصل زحمات ۳۰۰ شرکت تولیدی فعال در حوزه نانو است و امروز مفخترم در کنار دانشجویان برتر باشم چراکه سرمایه های ملی .....  
سینه اش به خش خش افتاد ، این نفس قصد بالا آمدن نداشت .



به کنسرو توی دستش زل زد و درنهایت نگاهش به صفحه ی تلویزیون برگشت .

صدای کسی روی تصویر بود که با لحن خشکی میگفت:

-خبرگزار "... " خاطر نشان کرد ، مهندس هامون یکتا ، برای این دوره

از اختراعات دانشجویی و مطالعات علمی، بودجه ی ویژه ای در نظر

دارد و جناب مهندس مهیار بذرافشان سرپرست تیم نانو از دانشگاه

"... " به عنوان نماینده ای از دانشجویان مبدع افزود :

-برای اینکه بتونیم در این امر خودکفا بشیم فکر میکنم بودجه ای

حدود پانزده میلیارد برای توسعه نیاز باشه که جناب مهندس یکتا ،

تدبیری قطعاً اندیشیده اند، کما اینکه به لحاظ معنوی ، امتیاز یک

پتنت ، متعلق به صاحب آن است اما همه ی ما در نهایت به یک ریشه

متصلیم و کلیه ی منافع مادی متعلق به دانشگاه است .

سرش گیج میرفت و دیگر نمیشنید ....

لبه‌ایش را میدید و صداها از دور و نزدیک به گوشش میرسید !

خبرنگار میپرسید:

-چرا بورسیه ی تحصیلی رو انتخاب نکردید؟

میخندید و دندان هایش را نشان میداد:

-شاید چون فکر کردیم ایران رو از نو بسازیم !

قلبش سنگین شده بود و سر انگشته‌هایش از تماس با قوطی فلزی

دردناک و متورم به نظر میرسید.

مهیار بذرافشان با صدای گرمی درمقابل میکروفون خبرنگار گفت :

-با وجود ورود محصولات تقلبی نانویی به بازار ، این نکته بسیار حائز

اهمیت هست که ذهنیت مردم نسبت به این فناوری سیاه نباشه و ما

سعی داریم با انعقاد قرار داد با اداره ی ثبت علائم تجاری این مشکلات

رو برطرف کنیم . به عنوان سرپرست گروهی که تونسته به این جایگاه برسه بسیار خرسندم و از مدرسین عزیز و البته دوستان همراهم ، بسیار بسیار تشکر میکنم که بالاخره تلاش هامون نتیجه داد و امروز به جایی که استحقاقش رو داشتیم رسیدیم.

واژه ی "سرپرست" و رقمی که مدعی میشد آن طرح می ارزد که برایش خرج شود ، باعث رعشه ی اندام هایش میشد و لبخند های هامون یکتا مثل تیری بود که از کمان به سینه اش مستقیم فرود می آمد .

یک گام از تلویزیون فاصله گرفت ، نماینده ی لوازم خانگی پرسید:

-مورد پسند واقع شد؟ برای جهزیه است؟

نفهمید چند گام فاصله گرفت، یا چه جوابی داد ؟

سر و صداها در سرش میپیچید و نفسش بالا نمی آمد، خبر دوباره  
پخش شد از اول...

مهیار بذرافشان سرپرست بود!

هامون یکتا هم تامین کننده ی بودجه!

ستیلا ملکوت چه کاره بود؟

هیچ کاره ی بدبختی که آلت دست مردها شده بود ... هرکدام هر وقت

که دلشان میخواست، نخ هایش را لای انگشتهایشان میگرفتند و به

رقصش درمی آوردند!

یکی در شانزده سالگی...

یکی هم در بیست و شش سالگی!

سینه اش همراهی نمیکرد و نفهمید از کجا زور و توان آمد و قوطی

کنسرو فلزی را مستقیم به سمت صورت مهیار بذرافشان نشانه گرفت ،

صدای جیغ زن و شکستن تلویزیون و دودی که از آن بیرون میزد همانا ، و ترکیدن قوطی لوبیا و شناور شدن لوبیها روی مایع قرمز رنگ همانا ...

به دستبند فلزی مچ دستهایش نگاه میکرد و افسری که با آب قند بالای سرش ایستاده بود.

نگاه به کنج میز برد و یک پاف از اسپری ای که سرباز برایش خریده بود را توی دهانش خالی کرد ، لیوان آب قند را افسر مقابل پایش گذاشت و گفت:

-تا اسم و نشونی ای نگي نمیتونم ولت کنم بری ! متوجهی که ؟ یک تلویزیون حدودا پنج شش میلیونی رو ترکوندی ، باعث سلب آسایش عمومی هم شدی !

متوجه بود .

خیلی هم خوب متوجه بود، فقط نمیدانست اگر دیگران جای او بودند

چه اتفاقی می افتاد؟ ممکن بود تمام تلویزیون ها را بشکنند یا کل

فروشگاه را آتش بزنند!

افسر پوفی کشید، دستهایش را توی جیبش برد و گفت:

-اون بی زبونی هم که همراهته، دو کلوم فارسی بلد نیست؟

سرش را بالا آورد، الکس بیچاره، از ترس زرد کرده بود، احتمالا توی

راهرو گیر افتاده بود و با کسی لام تا کام حرف نمیزد.

-نکنه خودتم فارسی بلد نباشی؟

و با لهجه ی سختی پرسید: **Can you speak English?**

چشم در چشمهای افسر دوخت و بی حرف به تماشایش پرداخت، تقه

ای به در خورد، افسر کفری گفت:

-بفرما ....

در باز شد ، یک سرباز توی چهارچوب ایستاده بود و یک مرد کت  
شلواری معطل بود تا داخل شود ، و پشت سرش هم الکتس با چشمهای  
سرخ و آبی داشت توی اتاق را نظاره میکرد .

افسر هومی کرد و سرباز خودش را کنار کشید:

-ایشون میگن خانم رو میشناسن... بیان داخل؟

-ایشون از کجا مطلع شدن که اینجا خانمی هست و ایشون هم

میشناسنشون؟

-اون چشم آبیہ خارجیہ ، مثل اینکه اون زنگ زده ...

افسر سر تکان داد :

-بسیار خب بفرمایید.

سرباز رفت ، در را که بست ، مرد با خوشرویی کیف چرمش را دست به  
دست کرد ؛ لبخندی زد، نیم نگاهی به او انداخت و در جواب افسر گفت:

ضمن خسته نباشید خدمت شما برادرگرامی ، توفیق یکتا هستم وکیل

پایه یک دادگستری !

\*\*\*\*\*

اقلیم فصل دهم : تهران - ۱۳۸۷

\*\*\*\*\*

کلید توی قفل چرخید ، حاج یکتا، هراسیده از جا پرید ، مهدیه خانم،

حلقه ی خیار نمک زده را که به سرکارد تیزی متصل بود ، توی پیش

دستی گذاشت و گوش سپرد به سین سین های حاج یکتا !

انگار زیر لب داشت ورد میخواند ، شاید هم بدتر ... دعای رفع نحسی و

بدبیاری ! یا دعایی که ضرب العجلی حاجت روا میکرد .



هرچه بود ، سین سین هایش گوش می آزد و کلید دور دوم توی قفل  
چرخید .

قد و قامتش که توی چهارچوب پدیدار شد ، مهدیه خانم ، لبه ی مبل  
آمد و او دمغ ، خودش را تو کشید ، سین سین های حاج یکتا قطع شد  
و سلام خشک و خالی اش توی فضای خانه پیچید . ساک از شانه  
پایین انداخت و خاک از سرشانه هایش انگار بلند میشد و ذراتش روی  
سر حاج یکتا میریخت .

مرد دستی به شکمش برد و حینی که با سر انگشتهایش ، روی شکم  
برآمده ی زیر عرق گیرش ، بی هدف ضرب گرفته بود چشم در حدقه  
چرخاند و به تماشایش نشست .

سلامش حال نداشت ، خستگی هم از سر و کله اش میریخت و بدترین  
قسمتش ، آن عضلات صورت آویزانش بودند.

یک تک پیراهن چهارخانه ی سورمه ای سبز تن داشت و به مچش یک  
بند بسته بود که هیچ به مزاجش خوش نمی آمد، اطواری شده بود ... از  
وجناتش محرز بود که پسرش اطواری شده ! و تسبیح گلی دم سبز  
توی گردنش ، گواه همین بود .

مهدیه خانم سرپا شد و پیش دستی خیار را روی میز گذاشت و رو به او  
که بلاتکلیف بود گفت:

-سلام هامونم، چه بی خبر اومدی ؟ خوش اومدی... چه خسته ای ! بیا  
بشین ...

-گفته بود تو نیام خب !

خُبش را لاتی ادا کرد قلدرمابانه و طلبکار .

دست پیش گرفته بود پس نیفتد ، حاج یکتا کفری گفت: حالا این همه  
وقت نبودی ، نتیجه هم داشت ؟

دست در جیبهای کتانش فرو کرد و یک گام جلو آمد، حاج یکتا به  
دگمه های باز زیر گلو و تی شرت سورمه ای زیر پیراهنش زل زد .

هامون شانه بالا انداخت:

-نتیجه رو که من نباید اعلام کنم!

حاج یکتا نگاه باریک کرد و خودش را لبه ی مبل آورد و غصه دار گفت:

-یه فکری به حالش میکنم .

سرش را به چپ و راست تکان داد :

-تا فکرتون چی باشه!

نگاهش تیز تر شد و حین ورنانداز کردن پسرش گفت:

-یه فکری که دست به دامن تو نباشم!

-مگه نگفتی میشم یه روز عصای روزای پیریت ...

حاج یکتا حرصی توپید: خدا اون روز و نیاره محتاج تو باشم!

مهديه خانم دخالت کرد: چیه نیومده باز شروع کردین ..... بذار برسه  
پسره بعد نک و ناله کن .

حاج یکتا نیشخند زد: برو زن ... من که میدونم تو دلت عروسی گرفتی  
!

و زیر لب غرید: شاید هم جاهای دیگه ات هم عروسی باشه ...

هامون لبه ی مبل کنار دست حاج یکتا فرود آمد، بی اهمیت به نگاه  
سنگینش پا روی میز دراز کرد و پیش دستی خیار نمک زده را تا نیمه  
ی سینه نگه داشت و درحالی که با سر و صدا خرت و خرت دخل خیار  
را در می آورد ، رو به حاج یکتا گفت:

-نه اونقدری زشته که نشه تو روش نگاه کرد ... نه اونقدری خوشگله که  
دلّم هواشو کنه !

حاجی سیخ نشست و مهدیه خانم بی رنگ شد .

هامون پیش دستی را سر جایش گذاشت و یک تایی ابرو بالا فرستاد:

-یه کم پخمه است ... یه کم هم کلا تو این فازا نیست !

حاجی لبخند زد و مهدیه خانم آب دهانش را قورت داد، هامون بی

توجه به مادرش که داشت پس می افتاد گفت:

-گفتی چند وقت باید تحملش کنم ؟

-سر جمع سی چهل روز !

سرش را به چپ مایل کرد و با لبخند دندان نمایی گفت:

-سگ خور ، دوماهش کن!

حاج یکتا نیشش به خنده باز شد و مشت گره خورده اش را به کف

دست دیگرش کوبید ، مهدیه خانم دست به سینه اش برد، جایی در

سمت چپ سینه ... سر انگشتش را به قلبش فشار داد، تیر میکشید.  
سخت و نفسگیر...

هامون نگاه نافذش را به صورت پدرش انداخت و گفت:

-حاجی مطمئنی جوابه؟

حاج یکتا ضربه ای به پای او کوبید و گفت: دل دختره رو بگیری تو  
چنگت، جوابه! حاج ملکوته و دو تا دخترش... تو اون شهر، کم نیستن  
که واسه این دو تا دختر کیسه دوخته باشن!

-بزرگی کوچیکیش فرق داره؟

خندید و دست برد لای موهای هامون و بهمش زد و گفت: نه جان پدر  
... نه عمر پدر! هیچ توفیری نداره .... بین کدوم راه دستته!

خندید و مهدیه خانم به سکسکه افتاده بود .

پنجه در هم قلاب کرد و گفت: کوچیکه قیافش بهتره! بزرگه کل  
صورتش جوشه ...

-به قول خودت سر و تهش سگ خوری کنی، پنجاه شصت روزه!  
دندون سر جیگر بذار!

باد به غنغب آورد:

-حالا از کجا معلوم، تشنه و اسیر من بشه؟ اومدیم و گفت نه ... اون  
وقت چی؟

حاج یکتا بلند شد، با شوری که سر تاپایش را گرفته بود گفت: گه  
میخوره بگه نه ... غلط زیادی میکنه بگه نه ... به بختش مگه میخواد  
لگد بزنه بگه نه!!! دختره که از خداهش، بابای دختره هم من میکنم از  
خداهش بشه! اگر من یکتام که اون ملکوت، بنده ی من میشه همون  
ملکوت!

و کش پیژامه اش را بالا کشید و رو به او که با لبخندی نگاهش میکرد  
گفت:

-کوچیکه راه دستته؟

نوچی کرد:

-بزرگه مدرسه اش دورتره ! وقت دارم مخشو کار بگیرم ، کوچیکه  
همش تو پستو و دخمه است ! خواستگار قرص هم داره .

حاج یکتا سر عقب برد و قهقهه زد:

-پس همونه .... بزرگه رو دستشون مونده ... آخ اگر بشه ... بشه اگر  
هامون .توفیق دعاگوته تا ابد .... تا وقتی که زنده است!

هامون نیشخندی زد:

-دعای توفیق و میخوام چه کار !

و صورتش را مچاله کرد و غر زد : صورتش پر جوشه حاجی !



-بلوغشه مادر مرده ...

و دو مرد بلند بلند خندیدند و زن بیچاره ، سلانه سلانه خودش را به  
آشپزخانه رساند، باید آب خنک میخورد . کمی از حرارت بدنش  
میکاست .

حاج یکتا، بلند داد کشید: مهدیه خانم زنگ بزنیم یه کبابی بیارن! یه  
سفره پهن کن ... امشب جشن بگیریم .

هامون نیم نگاهی به مادرش انداخت که با لیوان آبش سرگرم شده بود .  
یکتا با آرنج ، به پهلوی پسرش ضربه ی آرامی زد و گفت: مهدیه خانم  
برگ سفارش بدم یا بختیاری ؟

هامون کوسنی را بغل زد و درحالی که زیر چشمی مادرش را می پایید  
، گفت: بیف هم گزینه ی خوبیه حاجی !

-بیف میف من حالیم همیشه! باید سور خوب بدیم ... ، سه تایی به یاد

قدیما که فقط ما سه تا بودیم ، جشن میگیریم .

-واسه دل شکستن دختر مردم باید عزا گرفت نه جشن!

هامون آب دهانش را قورت داد و مهدیه خانم، جمله اش را که به آخر

رساند، چشمهای پر آبش را به سمتشان گرداند و گفت:

-حالاتون نمیکنم با دل بچه ی مردم بازی کنین .

حاجی لبخند زد: بازی کدومه زن حسابی ... دختره مثل پسته ی

مشگل گشاست! تو مشگل داشته باشی دست نمیبری تو کیسه ی

گشایش آجیل؟ بین کیشمیش و پسته اش ، کدوم ورمیداری؟ هان؟

خودت بگو؟

و سر انگشت شست و سبابه اش را به هم چسباند و یک بوسه از  
لبهایش بیرون انداخت و گفت: نه خدایی زن بگو خودت .. یه پسته ی  
خندون رفسنجانی یا یه کیشمیش چروک کاشمیری؟! خودت بگو ...  
من پسر مو بسپرم دست اون کیشمیش؟ یا بذارم با پسته خندون ها یه  
قل دو قل بازی کنه؟

مهدیه خانم، رومیزی میز گرد توی آشپزخانه را چنگ زد ، پلکش  
میپرید .

تیره ی کمرش خیس عرق شده بود و نیشخند حاج یکتا ، و سکوت  
هامون ، باعث میشد توی دلش رخت بشویند .

مرد خنده ای کرد :

-غم به دلت راه نده، سر دو سه ماه، این قائله ختم به خیر میشه ...

مهدیه خانم از جا پرید، مثل اسپند روی منقل ، به نشیمن برگشت و  
نالید:

-میخواهی آه دختر مردم دامنشو بگیره؟

-چه آهی ... چه کشکی زن! چرا حرف مفت میزنی...

سر انگشتش را به جناغش چسباند: من حرف مفت میزنم حاجی؟

داری با دل دختر مردم بازی میکنی مومن!

-دختری که نگهدار دلش نباشه همون بهتر با دلش بازی بشه!

مهدیه خانم وا رفت:

-اینه رسمش؟ اینطوری؟ تو قول یه زندگی اعیونی به من داده بودی

حاجی؟! اینطوری خوشبختم میکنی؟ اینطوری که رخت دومادی تن

پسرم میکنی؟

-مگه قراره رخت دومادی تنش نکنم چرا پرت و پلا می بافی؟

-میخوای دختر کاشونی بگیری؟ بساط عروسی داریم چادری که از

کربلا آوردم قیچی بزنم!

هامون سرش را بالا آورد و نیم نگاهی به نیمرخ پدرش انداخت و حاج

یکتا کفری گفت:

-سوریه ... انقدر گنده اش نکن!

با ناله گفت:

-نمیدارم پسرم بشه بازیچه ی دست تو! زندگیشو به باد نده مرد ...

جوونه ، غرور داره ... مگه چند سالشه که بیفته تو این خط که امروز با

یکی باشه فردا نه... میخوای پیشینه ی پسرم بشه نقل دهن مردم!

حاج یکتا چشم غره ای رفت و هامون ساکت با بند ساعت مچی اش ور

میرفت .

-میخوای بی آبرویی به بار بیاد؟

-کدوم بی آبرویی زن؟

و با حرص از جا پرید ، کش پیژامه اش را تا روی شکمش بالا کشید و دستهایش را پشت کمرش قلاب کرد و گفت:

-انقدر با من یکه به دو نکن . یه بساط دو سه ماهه است ! میریم

کاشون، در حد یه انگشتری چیزی... توفیق که آزاد شد ، میگیرم

پسرمون میلش نیست! تموم میشه میره پی کارش! قحطی پسر نیومده

که ... شما هم چادر تو قیچی کن ، بالاخره که بایست آستین بالاش

بزنیم ! نبایست بزنیم؟

و خندید و خواست روی زنش را ببوسد که کف دست مهدیه خانم بالا

آمد ، با چشمهایی که میلرزید و لبهایی که از زور فشار به سفیدی

گراییده بود گفت:

-دختره سه ماه بشه محرم پسر م که توفیقو از زندون بکشونی بیرون ؟

-مهدیه خانم!

مشتی به سینه اش کوبید و در جواب حاج یکتا گفت: تکلیف دل اون  
دختر چی میشه این وسط؟

-کی گفته توی سه ماه دل میده که منم دلمو بذارم وسط و هی دل  
دل کنم واسه توفیق؟ بس کن زن ... سوریه! کشکه! انقدر سنگ  
غریبون رو به سینه نکوب! یه کم به فکر حال توفیق باش!

-به فکر حال یه دختر بچه ام!

-دختره شونزده سالشه! دو سه ماه دیگه میره تو هیفده سال ...  
همسنش بودی هامون بغلت بود! یادت نیست؟

-زمونه عوض شده حاجی... زمونه فرق کرده!

-زمونه هیچ فرقی نکرد بیخود اشک و زاری راه ننداز! سه ماهه هیچ آدم  
عاقلی دل نمیبنده که این دختره دلبسته بشه ...

- سه ماه نود روزه حاجی .... یه روزش دل نده، دو روزش دل نده ....  
سی روزش دل نده! سر روز هشتادم دل نده! تهش چی؟ ته این ماجرا  
چی؟!!! بشیم انگشت نمای مردم؟ که حاج یکتا رفت دختر یه قاضی رو  
نود روز معطل کرد و تهش هم ولش کرد به امون خدا؟ واسه خاطر  
چی؟

حاج یکتا دستی به موهای کم پشت سرش کشید و با حرص گفت:  
مهدیه خانم واسه خاطر چی به نظرت؟ واسه خاطر چی؟  
-توفیق اونقدر نمیرزه واسم که یه عمر زندگی پسرم با آه دل یه دختر  
شونزده ساله گره بخوره!

حاج یکتا سرخ شد، کبود شد و با نفس نفس گفت: زندگی برادر من  
برات نمیرزه ؟؟؟؟

و دست بالا برد و هامون از جا پرید و با صدای بلندی گفت: آقاجون ...



مهدیه خانم رو به هامون غرید : تو چشمت نگاه نمیکنم هامون، تو  
چشمت تا آخرین روزی که زنده ام نگاه نمیکنم .

و نگاه پر غضبش را به چشمهای حاج یکتا انداخت که گونه هایش  
ملتهب شده بودند .

روی لبهایش زبان کشید:

-جای آدم دزد هم توی زندونه شما هم زحمت بکش به اون مکه ای که  
رفتی حق و ناحق نکن حاجی !

و چشم به هامون دوخت: تو هم با عموت توفیر نداری ، دل و دین از  
دختر مردم بدزدی ، اسمشو تو در و همسایه بگردونی ، تهش ولش  
کنی ! تو هم دزدی! لنگه ی عموت ...

و بی اهمیت به هردویشان به سمت راهرو گام برداشت و چنان در را  
کوبید که پنجره ها به لرزه در آمدند .

از نیمه شب خیلی وقت بود که می گذشت ، توی چهارچوب در ایستاده بود و به شکم حاج یکتا که بالا و پایین میشد نگاه میکرد، صدای خرناسش کل نشیمن را برداشته بود، بند شلوارکش را که آویزان مانده بود را گره زد از در فاصله گرفت، صدای هق هق های ریز مادرش را میشنید . به آشپزخانه رفت، یک لیوان آب برای خودش ریخت و یکی هم برای مهدیه خانم.

حاج یکتا ، دو سه خرناس بلند کشید و از حالت طاق باز ، به پهلو خوابید ، صدای ملچ مولوچش درآمد و هامون سر انگشتهایش را دور لیوان آب برای مادرش گره زد و با گام های آرامی به سمت اتاق رفت. لای در باز بود، دستی که به لیوان متصل بود را از لای در تو آورد ، صدای هق هق بند آمد .

-آب نمیخوام .

سرش را تو کشید : چی میخوای ؟

به تاج تخت تکیه زده بود و سجاده پهن بود، چادرش روی شانه ها افتاده بود و از چشمهای درشتش ، هنوز اشک می آمد .

هامون خودش را تو کشید، لیوان آب را به سمت مادرش گرفت و گفت:

-اصلا خوشم نمیاد گریه زاری میکنی !

-منم از هزار کار تو خوشم نمیاد ، حرف میزنم؟

روی لبهایش زبان کشید، لبه ی تخت نشست و در جواب مادرش گفت:

-خب بزن ...

نگاهی به چشمهای هامون انداخت و امیدوارانه گفت:

-قید این ماجرارو بزن ! دزدی توفیق و پای تو هم مینویسن اگر به

ناحق آزاد بشه ... خودتو توی ماجرای حق و ناحق نکش مادر، آدمیزاده

، به یه دم بندی ! دختره گناه داره ...

نگاهی به چشمهای مادرش انداخت:

-من گناه ندارم؟

-الله اکبر... چی داری میگی؟

-نمیشه دیگه قیدشو بزnm! یه ماهه ریز و درشتشو زیر نظر گرفتم! حالا

میگی قیدشو بزnm؟ کاری به حق و ناحق توفیق ندارم. دزدی کرده

حبسش نوش جونش من حرفم چیز دیگه است!

مهدیه خانم اخم کرد:

-حرفت چیه؟

لبخندی زد:

-قضیه اون چادره که از کربلا آوردی چیه؟ گذاشتی واسه عروسی من!

-از کاظمین تا نجف و سامرا گشته! تبرک شده... میخواستم روز

خواستگاریت، سرم کنم! یه قواره هم سفید گرفته بودم برای زنت...

-اونم تبرک کردی؟

چپ چپ نگاه هامون انداخت و با حرص گفت:

-سر به سرمن نذار امشب...

-خوشم میاد ازش!

بی هوا و یک نفس گفت، مهدیه خانم مکثی کرد و هامون نفسش را

فوت کرد، از جا پرید و گفت:

-یه ذره خنگ هست... همشم سرش پایینه! صورتشم پرجوشه ....

و سر انگشتش را روی گونه اش کشید و گفت: از این جا ..

و از روی بینی تا گونه ی دیگرش رفت و گفت: تا اینجا!

دستهایش را توی جیب شلوارکش فرو برد و گفت: ولی خیلی خانمه .

چشماش خیلی قشنگه! نه به قشنگی چشمای تو ها ... نه ... ولی

قشنگه!

دستش را به کمرش برد و جایی از ستون فقراتش را خاراند و گفت:

-موهاشم تا اینجاهاست !

مهدیه خانم لبهایش به لبخندی باز شد:

-ولنگ و واره؟

-نه ... ولی دم موهاش از مقنعه اش زده بود بیرون !

اخم کرد:

-خوب نیست دختر مردم و از پشت دید بزنی !

هامون خندید:

-یه نظر که حلاله !

-نظری حلاله که تهش عاقبتی باشه ، نظر داشتن به دختری که باهاش

عاقبت نداری نه حلاله ، که از صد تا حرومم ، حروم تره! من تو رو

اینطوری بار آوردم ؟ نگاهتو بکنی... کیفتو ببری تهش هم دست دختر

مردمو بذاری توی پوست گردو! عوض اینکه به حاجی بگی نمیخوام...

همیشه! نکن ... تازه رفتی تو تیم اون؟

-چرا بگم نمیخوام!

-توفیق خبط کرده، باید حبسشو بکشه ... با دل دختر مردم بازی نکن!

با آبروی خانواده اش بازی نکن! با زندگیش بازی نکن! بگو نمیخوام،

بگو تو این ماجرا شریک نمیشم! بگو تو خیر و شرش نمیخوام سهیم

باشم! یه کلمه بگو خودتو منو خلاص کن؛ بگو نمیکشی... بگو کوله بار

آخرتت جا نداره! تو چوب خطتت پره ...

-کجاش پره؟

-نمازتو یکی دو تا میخونی! روزه اتو یکی در میون میگیری! نه خمس

میدی نه ذکات ... دروغم که ماشاالله ... زبونت عادت کرده!

-اونا که حق الله!

-دیگه بدتر، یه حق الناس هم بنداز رو دوشه ، پرونده ات تکمیل بشه !

بچه جون ، بابات فقط به فکر منافع خودشه ...

-منم به فکر دلمم ...

مهديه خانم اخم کرده دهان باز کرد حرفی بزند اما ، لال شد. چشم

گرد کرد و رو به هامون گفت:

-چی گفتی؟

-هی میگی بگو نمیخوام بگو نمیخوام ... وقتی میخوام، بگم نمیخوام؟

چرا بگم نمیخوام؟ ازش خوشم میاد مامان. اسمش خیلی قشنگه !

-اسمش چیه؟

-ستیلا سادات ...

-یا حسین ، دختره سیده؟

-طباطباییه! هم از مادر سیده هم از پدر...



دو کف دستش را روی پاهایش کوبید و نالید: یا فاطمه ی زهرا،  
میخوای با یه طباطبایی این معامله رو کنی؟ میخوای غوغا کنی؟  
هامون خودش را جلو کشید، انگشت اشاره روی بینی برد و گفت:

-چرا اینطوری میکنی!

-عاقبت میکنم به خدا ...

-نکن!

-توفیق بیشتر میرزه تا حرف من؟

-من دل خودم بیشتر میرزه مادر من ...

مهدیه خانم اخم کرد: چی میگی این وقت شب؟

-میگم میخوامش... میگی نخواه ، میگم نمیتونم ، میخوامش... برم جلو

تا تهش میرم! به جای اینکه منو راضی کنی که نرم جلو... حاجی و

راضی کن، نصفه کاره نباشه ! من فکر عاقبتم باهانش... نه فکر سه ماه !

که فکر... کم کم پنجاه شصت سال زندگی ام !

مهدیه خانم ماتش برده بود:

-یه نظر دیدی دلت رفت؟

-تو هم ببینیش دلت میره ! یه کم خنگه، یه کم هم پخمه است ... ولی

هم خوشگله، هم خانمه ! هم عاشق فرودو بگیره !

مهدیه خانم چین به بینی انداخت:

-چی چی گیره؟

-عکس جلد دفتر مشقشه! یه پسر چشم آبی نه !

و پلکی زد و گفت: فکر کنم چشمم آبی بود ، زودتر اسمشو بهم

میگفت .

مهدیه خانم وا رفته بود، نگاهی به پسرش انداخت و درحالی که اشکش

بند آمده بود گفت: واسه خاطر دل من داری این حرفها رو میزنی، یا

جدی جدی دل دادی به دختره؟

-جدی ام به خدا، کی از خواب نازش میزنه بیاد بشینه ور دل مادرش

که راضیش کنه چادر متبرکشو جدی جدی قیچی بزنه! مگه نمیگن

مادر محرم دل پسرشه! خب بیا دیگه ... حاجی و راضی کن، نصفه کاره

ول نکنم ... هم اون به مرادش میرسه هم من! آدم حسابین ... هم

خودش هم برادرش هم پدرش!

-هامون؟

-جان؟

-خدا سر شاهده یک کلمه از حرفات دروغ باشه، سیاه پیشونی میشی!

به ولای علی قسم ... آه مادر پیش عرش برو داره!

دستی به پیشانی اش کشید:

-دروغ نمیگم به خدا . ازش خوشم میاد !

-با یه نظر؟

-یه نظر و یه فالوده شیرازی!

-ای کله شق، با دختر ددر دودور هم رفتی ؟

لب گزید و رویش را آن طرف برد، مهدیه خانم خودش را لبه ی تخت

کشید، کنار دستش نشست و پاهایش را آویزان کرد و گفت:

-شال کردی ببندم کمرم یعنی؟

شانه بالا انداخت و گفت: اگر میرزه واست که دل دادم به دختره ، اونم

یه روزه و یه نظر... ببند! اگر نه که ...

دست روی شانه ی پسرش گذاشت:

-فکر عاقبتی یا جدی جدی دل دادی یا از ترس آتیش جهنمش ... یا

دل شکسته ی یه دختر طباطبایی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-فکر اینم خوشبختش کنم! همین ...

-گفتی اسمش چی بود؟

-ستیلا سادات ملکوت ... کلاس دوم دبیرستانه! ولی قدش بلندتره!

بیشتر میخوره! اما چشمه‌هاش ... خیلی خوب چشمی داره!

مهدیه خانم لبخند کمرنگی زد:

-ماشالله! انقدر دلمو آب نکن حالا ... از دوست داشتن هم چشمش

نکن انقدر! یه نظر بینمش انقدر تعریفی هست یا نه ...

-بریم کاشون؟

سرش را تاب داد: حالا بینم چه طور میشه!

و دستی به موهای مشکی هامون کشید و گفت: برو بخواب .

-خوابم نمیبره!

مهدیه خانم خندید:

-حاجی بفهمه، دمار از روزگارت درمیاره ! میدونی؟

شانه بالا داد:

-میخوامش. خودش گفت، خودش این نون و انداخت توی کاسه ی من

... خودش پیشنهاد داد! منم میخوامش... هم اون به مرادش میرسه هم

من!

\*\*\*\*\*

اقلیم فصل یازدهم : تهران - ۱۳۹۸

\*\*\*\*\*

هوای سرد و تاریک، باعث لرزش میشد ، باعث بهم خوردن دندان هایش... نگاهش به خیابان بود و وقتی هیچ اتومبیل آشنایی ندید، نفسش را ذره ذره از بینی بیرون کرد .

روی ژاکت کرم رنگش ، لکه های خوراک لوبیا به چشم میخورد و الکس با نفس های عمیقی که میکشید، سعی داشت خودش را کنترل کند.

احتمالا یک طوفان در خانه انتظارش را میکشید.

نیم نگاهی به مو بلوطی چشم آبی انداخت، گونه هاش از حرصی که خورده بود، سرخ و ملتهب به نظر میرسیدند . لبخندی به لبش آمد ، الکس نیم نگاهش کرد و گفت:

**shame on you- "شرم بر تو!"**

خنده ای کرد و کمی صورتش را به سمتش نزدیک آورد و گفت:

-چرا فکر میکنی باید بابت رفتارم خجالت زده باشم الکس؟ بعضی وقتها  
واقعا میچسبه یکی رو که تحمل دیدنشو نداری با کنسرو لوبیا مورد  
اصابت قرار بدی! باور کن حاضرم یه بار دیگه امتحانش کنم!  
-اخبار تکرار میشه .

-خوبه ! یادم باشه با نخود فرنگی امتحان کنم . شایدم چند تا گوجه ی  
گندیده و تخم مرغ ! نظر تو چیه؟

چشم غره ای نثارش کرد وگفت: نزدیک بود خراب بشه ... من گیر  
بیفتم ، امی نمیتونم ببینم!

خواست در جوابش حرفی بزند اما مردی به سرعت برق از کنارشان رد  
شد ، حس کرد بادِ رفتنش به سرشانه اش خورد ، توی خیابان قبل از  
اینکه مرد خیلی دور شود بی پروا و بلند داد زد:

-هی...-



کسی محلش نداد.

دست به سینه شد و بلند پرسید:

-الان باید از شما تشکر کنم؟

سر سومین گامش متوقف شد، هنوز به خط کشی عابر خیابان هم نرسیده بود .

به عقب چرخید ، روان نویسی طلایی اش هنوز لای انگشتهایش بود و کیف چرمش دهان باز کرده بود و وسط دسته چکش کمی تا خورده به نظر میرسید، نگاهی به او انداخت، بافت مردانه ای که روی مانتوی سیاه به تن داشت ، به پیکرش زار میزد .

حجم موهای پریشانش، دور صورت سفیدش را قاب گرفته بودند و چشمهای بی روحش، اولین چیزی بود که ذهن هر آدمی را به فکر می برد .

کیفش را دست به دست کرد و بی اراده، روان نویس را محکم فشار داد  
و گفت:

-نیازی به تشکر نیست.

جلو آمد، نگاهش بر خلاف پدر و برادرش که همیشه زمین را جستجو  
میکردند، مستقیم، تیز و بُران بود.

نی نی نگاهش برق میزد و مهتاب کمی صورتش را رنگ پریده تر کرده  
بود، دست به سینه و با لبهای برجسته و بی رنگ و رو، به صورت او زل  
زده بود و نمیدانست چرا از تماشای نگاه مستقیمش خیس عرق است.

-نگفتین؟ باید تشکر کنم؟

-گفتم که لزومی نداره ...

شانه بالا داد:

-باید پولی پرداخت کنم؟

آب دهانش را قورت داد:

-با هامون حساب کتاب میکنم .

-با هامون حساب کتاب دارین هنوز ؟

صدایش ! آرامشش... اعتماد به نفس و خونسردی اش ، کشنده بود . از او بعید بود ... از او که دادگاه های سخت را گذرانده بود و جای هزاران نفر با صدای بلند ، با آرامش... با اعتماد به نفس و خونسردی حرف زده بود!

حتی حرف ناحق زده بود، این همه تشویش بعید بود .

او دست به سینه به چشمهایش خیره مانده بود و نگاه حق به جانبش و لبهای بهم بسته اش ، بدون کیف ، زیور و هیچ آرایشی ، اما محکم رو به رویش مانده بود و میپرسید: "با هامون حساب کتاب دارین هنوز ؟"

"هنوز" واژه‌ی پر معنی‌ای بود. حداقل بین آن دو ... معانی زیادی داشت.

چشمهای درنده اش را توی نگاه مرد غلتاند و پرسید:

-خیلی بده هنوز معامله میکنی باهاش! یه کمی تخفیف بدین توفیق خان ...

آب دهانش را قورت داد و در جواب او گفت:

-شبتون بخیر.

ستیلا زهرخندی زد:

-الان این جبران بود؟ یعنی ما باهم بی حساب شدیم؟

توفیق روی لبهایش زبان زد و گفت: متوجه منظورتون نشدم!

-منظورم روشن بود ...

نفس عمیقی کشید ، کیفش را محکمتر توی چنگ فشرد و گفت:  
حسابی نیست .

-البته که شما درست می فرمایید ! حسابی نیست قطعا ... لازمه تشکر  
کنم؟

و قبل از جواب توفیق زهرخندی زد: اه ... البته گفتین نیازی به تشکر  
من ندارین . میتونین برین مرسی که برای نجات دادن یه بی هویت از  
چنگال نیروی انتظامی تمام تلاشتون رو به کار بردین! البته تمام تراول  
هاتون رو ! اگر هنوز توی کیفیتون یه رقمی هست که بتونه ما رو به  
خونه برسونه، قاعدتا خوشحال میشیم از لطفتون بهره ببریم !  
و لبخند دندان نمایی زد و گفت: فکر کنم هنوز به من حداقل خیلی  
بدهکار باشین که به اندازه ی گرفتن یه اسنپ، بتونین وقت بذارین ....  
اینطور نیست توفیق خان؟

سایه اش روی زمین افتاد ، سایه ی شانه های پهن و قامت بلندش ، نه  
به عقب چرخید نه به صدای سلام پر از لهجه ی الکس ، واکنشی نشان  
داد و نه لبخند توفیق اهمیتی داشت ...

انگار ناجی آمده بود، سپاه آمده بود ... لشگر آمده بود و گردان ... تازه  
نفس آمده بود.

سایه اش روی زمین بود و نفس های بلندش ، کل فضا را پر میکرد .  
به سمتش نچرخید !

دست به سینه ، بی اراده روی نوک پنجه بالا می آمد ، روی پاشنه فرود  
می آمد و چشم در چشم توفیق بود که توی مردمک های قهوه ای  
رنگ مرد، بلندی قد مرد پشت سرش را می دید .

صدای نفسش را می شنید و خش خش عقب رفتن کتش... و دستهایی  
که احتمالا توی جیب شلوارش فرو رفتند .

-میتونی بری توفیق !

توفیق سر تکان داد، از خدا خواسته لب زد: شبتون بخیر.

و اجمالی به او و پشت سر او نگاهی انداخت و با قدم های بلندی ، به

سمت اتومبیلش راه افتاد .

-الکس ممکنه بری تو ماشین !

و پرتاب سوئیچ به سمت او ... و لبخندش باعث شد ستیلا فکر کند انگار

همان جوان بیست و دو سه ساله است که توی کاشان ، محو تماشایش

شده بود.

چشم آبی چاره ای جز اطاعت نداشت ، تک سرفه ای کرد و آرام گفت

: دعوا نکنید .

هامون خندید :

-نه ...

صدای گام هایش را شنید و سرش را به سمت چپ خیابان مایل کرد،  
ماشین مشکی رنگ، چراغ هایش روشن شد، الکس پشت فرمان  
نشست و هامون کنارش قرار گرفت و پرسید:

-میخوای تا صبح راه بری؟

- ....

جوابی نداد.

-میدونم عاشق پیاده روی شبی!

باید از علم و آگاهی اش بشکن میزد؟!

-یادمه هنوز... علاقه مندی هات ... حرفات! آرزوهای کوچیکت ...

کم کم داشت، او را به انفجار میرساند.

گونه هایش ملتهب و داغ کرده بود.



هامون لبخند زد ، پایش را روی زمین میکشید و با هر گام که  
برمیداشت یک "هو" از دهانش خارج میشد ، الکس پشت فرمان  
لاکپشتی دنبالشان می آمد و ستیلا فکر کرد، کی شروع کرد در امتداد  
خیابان راه رفتن ... و از کی دنبالش مثل یک نگهبان حرکت میکرد .  
خودش را بغل زده بود . دستهایش روی بازوهای لاغرش بود .  
هوای سرد و دود گرفته ، مهتاب هم کمرنگ بود و ابرهای سیاه توی  
آسمان جولان می دادند، تهران بود ... تهران شلوغ ... تهران وحشی...  
تهران درنده ! تهران پایتخت ...  
همه ی آرزویش همین بود !  
تهران بیاید و هامون کنارش باشد ...  
تهران بیاید و هامون با او باشد !  
تهران بیاید و هامون را داشته باشد ...

نگاهش به گاری لبو افتاد و مرد بغل دستش پرسید: لبو میخوری ؟

نیشخندی به لبش آمد و رو به او گفت:

-چرا فکر کردی به پیشنهادات جواب مثبت میدم ؟

دستی به پهلویش کشید .

-نمیتونم زیاد راه بیام ستیلا ...

-ازت نخواستم دنبالم بیای .

-تو نخواستی ولی من به رفیقم مدیونم !

نگاهش به سمت او چرخید : بابت دین به عباس پی منی ؟

-خدا رو خوش نیامد نفس ندارم ستی .... بشین دو دقیقه . حرف

میزنیم . دنبال هویتم برات ...

خندید ! دردش هویت نبود ... که اگر هویتی هم قرار بود داشته باشد،

باز هم بی هویت بود . بی خانمان ... بی یاور ، بی خانواده . بی احساس .

مثل تکه سنگ جدا شده از رشته کوهی بود که توی پیاده رو، به پای  
هر رهگذری بوسه میزد و پس از چند سنگفرش همراهی ، به دورترین  
ناکجا پرتاب میشد .

هامون رو به رویش ایستاد و با لحن آرام تری گفت:

-تا حرف نزنی ... هیچی حل نمیشه .

ابروهای کمانی اش را در هم کشید و چانه جلو برد ، به " لبه‌هایش گفت  
: نلرزد " و قاطع پرسید: میخوای چی و حل کنی؟ مشکلات دنیا رو ؟ یا  
مشکلات منو ؟

هامون لبه های کتش را عقب داد، دستها در جیب ، به تماشایش  
ایستاد و گفت:

-میخوام کمکت کنم .

ستیلا سر تکان داد: که چی بشه؟ چه دردی از من دوا میکنه؟ عباس

زنده میشه یا گذشته تازه؟

-پای گذشته رو وسط نکش. من میخوام کمکت کنم دختر ...

-نیازی به کمکت نیست.

-واقعا اگر از پشش برمیومدی رهاش میکردم ...

خندید و با طعنه در جوابش گفت: قبلا رهام کردی ... دیدی که بر

اومدم.

هامون پوفی کرد: متاسفم.

-همین؟

شانه بالا انداخت: بیشتر از این ندارم بهت بگم ... متاسفم. واقعا متاسفم

... دوست نداشتم ستیلا! من معذرت میخوام ... آهت دامنمو گرفته!

دارم با زنی ازدواج میکنم که اندازه ی تو هم دوستش ندارم! بدتر از بد

و لبخند زد .

چه حالی بود که در این اقلیم ، مردی که ده سال در فکرش جا خوش کرده بود، شبانه زیر مهتاب بگوید : دوستت نداشتم ... معذرت میخوام !  
و خبر ازدواجش را هم بدهد ... ریه هایش کم مانده بود کم بیاورند و  
عباس ...

آخ عباس... جانش را برای چه کسی خرج کرده بود؟ برای مردی که  
توی صورت خواهرش تف می انداخت و میگفت : دوستت ندارم؟!  
کمی از هوا اکسیژن قرض کرد .

ریه اش شاکی بود ... قلبش هم ناباور مثل دختر بچه ای که به اتاقی پناه برده بود و هق هق میزد ، شده بود که خودش را به استخوان های قفسه ی سینه اش می کوبید تا یک پستو پیدا کند و زار بزند .  
مکشی کرد و یک دور در صورت او چشم گرداند ، انگار که هلاک شده باشد از گرما، کت در آورد و روی شانه هایش انداخت . شاید حس میکرد

کل حرارت هسته ی زمین و کائنات را بدنش متحمل شده ...

شاید هم از چشمهای او ، داغ کرده بود .

چشمهای پر آبش که مظلومانه تماشایش میکرد و در نهایت تنها کاری

که از دستش برآمد پیچیدن ژاکت به دور بازوهای لاغر اندامش بود .

از سرما بود یا سردی حرفهای تاسف آور او ، خودش هم نمی دانست اما

لرز کرده بود .

چانه اش از حضور یک بغض ناخوانده به لرزه افتاد . فکرش را نمیکرد،

یک بار دیگر رو به رویش قرار بگیرد و بگوید دوستت ندارم و باز هم

متاسف باشد از این دوست نداشتن!

تاریخ یک بار اتفاق افتاده بود و دور مجددش... قلبش شاکی بود . این

منصفانه نبود .

به چشمهای جدی و خالی و مردانه اش چند ثانیه ای زل زد . آن عشق

پرشوری که در نگاهش میدید ، کشک بود ؟

کتی که نزدیک بود به زمین فرود آید را روی شانه هایش سوار کرد و

بی آنکه دستهایش را توی آستین فرو ببرد گفت:

-گرسنه نیستی ؟

و لبخندی به لب آورد و انگار نه انگار تا دقایقی پیش گفته بود

"متاسفم که دوستت ندارم!" .

یک نفس از هوای تلخ تهران گرفت ، بی اراده پوزخندی زد و گفت:  
حداقل صداقت داری...

-بچه تر بودی میشد بهت دروغ گفت!

-بچه بودم که دروغ گفتم با دروغات خامم کردی!

لب گزید: بده الان پختی ستیلا؟

خواست بگوید : سوزاندی...

اما فقط گفت: نه خیلی هم عالیه .

-بچگی هات سر به راه تر بودی .... میشد باهات کنار اومد! به یه

نحوی...

خواست بگوید هنوز هم بچه ام ! اما لب زد: عالم بچگی تموم شده

هامون! الان یه زن بیست و شیش هفت سالم که مرده به حساب میام .



رویش را برگرداند و یک گام از او جلو زد . یک قطره اشک روی صورتش لغزید .... دلش میخواست بگوید : عباس جانت را بیخود نجات داد !

حیف که روح برادرش شرمنده میشد، عباس به پایش جان میداد و دست آخر هم جان داد .

هامون دنبالش آمد و الکس توی ماشین ، با کمترین سرعت روی آسفالت خیابان خالی و خلوت مارپیچی دور میزد . یک ون مشکی رنگ ، انتهای خیابان را بست .

ستیلا کنار گاری لبو ایستاد، نه از هوس بو کشیدن باقالی های گلپر زده و لبوهای ارغوانی رنگ به سیخ کشیده! نفس نداشت.  
چانه اش مرتعش بود و ریه هایش همکاری نمیکردند .

درهای عقب ون سیاه باز شدند و دو مرد پیاده شدند، مخروط های نارنجی رنگی را گذاشتند وسط خیابان و یک ماشین رنگ پاش هن و هن کنان پیش می آمد .

بلوار را دور زد و در ابتدای بلوار ، درحالی که میخواست خط کشی سفید کناره ی جدول را ترمیم کند ، متوقف شد .

هامون پشت سرش ایستاد و با صدای آرامی گفت:

-به لبو مهمونت کنم یا باقالی گلپر زده ؟

یک نفس عمیق از دهانش بیرون داد و نیم نگاهی به او انداخت ،

ابروهایش را به هم چسباند و گفت:

-شایدم اسپری تو بخوای !

صدای پیس و پیس اتومبیل رنگ پاش کل خیابان را پر کرد . خودش

را به پیاده رو نزدیک تر کرد . شمشادها ، روی صورتش سایه انداخته

بودند . ورجه وورجه ی موشهای خیابانی از لای شاخه های شمشاد به گوشش میرسید .

شال گردنی که دور گردن داشت را به دهانش کشید ، یک حرکت غیرارادی بود ! از سرما ... شاید هم میخواست بیشتر از این وراجی نکند و دختر بیچاره را به مرز سخته نکشاند .

خلوتی خیابان انگار سرما را دو چندان کرده بود ، الکس پشت رُل کنجی نگه داشته بود و با تلفن همراهش مشغول بود .

نور نمایشگرش به صورتش تابیده بود و هامون از آن فاصله میتوانست تماشایش کند .

نگاهش را از ماشین به صورت رنگ پریده ی او دوخت و گفت: فردا حال وحوصله داشتی میام دنبالت ، بریم محضر... بایه آشنا صحبت کردم، یه قولنامه ی دستی بنویس که زمینتو بهم فروختی تاریخشو

میدیم دو سه ماه پیش... بعد از چهلمت سر همون قولنامه ، حاج اقا

دیگه نمیتونه مدعی بشه !

بی نفس و بریده گفت:

-زمینم ازم میگیری! مثل خیلی چیزهای دیگه ...

هامون چنگی به موهایش زد:

-میگیرم که پست بدم ... راه بهتری سراغ ندارم! به من نه ... بفروزش

به الکس... فقط میگم یه چیز محضری دستت باشه ! که بتونی روش

ادعا کنی ...

-آدم مرده مگه میتونه مدعی باشه!

-آره ... وقتی اسم و رسمتو عوض کنی یه زنده ی پر ادعایی !

-پس خرت انقدر میره که اسم و رسمو عوض کنی و آب از آب تکون

نخوره نه ؟

سینه اش را جلو داد ، باد می آمد و کاج های کناره ی خیابان کمی  
تکان میخوردند، نفس عمیقی کشید و گفت: خرم میره ... ستی... خوبم  
میره! تندم میره .

و لبخندی زد و از جیبش چند اسکناس بیرون کشید ، پیرمرد گاریچی  
، آب لبو را توی ظرف ریخت و لب زد : نوش جان !

کاسه ی لبو آمد به سر انگشتهای هامون برسد که صدای ویراژ موتور  
سواری آمد و بعد از آن شلیک های پیاپی ... که شیشه ی اتومبیل را  
نشانه گرفته بود و پشت سرهم و رگباری ، سکوت خیابان متروک را  
به هم میزد ...

\*\*\*\*\*

اقلیم فصل دوازدهم : کاشان - ۱۳۸۷

\*\*\*\*\*

-نوه ی حاج مرتضی بود ...

-خب... همون که قدش کوتاهه ؟

-نه .... اون خواهرزاده اشه ! نوه اش .... پسر رقیه خانم ! قدش بلنده ،

پارسالی سرباز بود ها .... اون .

حاج خانم چشم تنگ کرد و حینی که دم شاهی را می چید گفت: خب

....

صنوبر تابی به گردن داد و لب زد: شنفتم تو مسجد ، پی ساره بودند .

هی میگفتم کوچیکتون نیست کجاست غیب شده ! خنده خنده

میکردند ها ... ولی رقیه خانم تیزه، خودش چهار تا دختر داره یه پسر...

خوب دوزارش افتاد ساره واسه چی مسجد نمیاد ! همچین تو کوچه

هم انگاری دیده بودش میگفت این دختر چه رنگ پریده است و از این

حرفها !

حاج خانم تلخی کرد : تا ستیلا رو شوهر ندم که نمیتونم دست کوچیکه رو بند کنم .

-واه خواهر .... ! کوچیکه قطار قطار خواستگار داره ، اینطور که بخوایم پیش بریم از دخترات دودمان واسه ما در نیاید !

حاج خانم با همان خلق تنگ گفت: ستیلا دختر بزرگمه ؛ نمیتونم که چشم روش ببندم ساره رو شوهر بدم . مردم چی میگن ! اینطور بشه ، دیگه همون یکی دو نفری هم که چشم دنبال دختره دارن ، پا پس میکشن ... خیال میکنن عیب و ایرادی بهشه!

-شونزده هیفده سالشه خواهر ...

حاج خانم چانه مچاله کرد و صنوبر گفت: دروغمه مگه ؟ دیگه تا این مدتی باید میشد دیگه ! وقتی نشده یعنی یه جای کار عیب داره ! بایس بگردیم پی مشکل!

حاج خانم با چاقوی دسته قرمز، چند تره را از وسط نصف کرد و صنوبر  
خودش را جلو کشید و گفت:

-من یه چند وقتی تو چایی صبحونه اش ، دو سیر زعفران میریزم!

چشم غره ای به صنوبر رفت: چیز خور نکن بچه امو!

-واه بیا و خوبی کن خواهر .

حاج خانم گل روی انگشتهایش را تکاند و کفری گفت: اون دعانویسی  
که رفتی چی شد؟

-عمل نمیکنه که دختره ی سرتق! اونقدری کله شقه که هرچی تو

گوشش میخونم به هیچ صراطی مستقیم نیست . دکتر هم که نیاد!

و صنوبر بی معطلی ترسیده گفت: حامله نباشه یه وقتی ؟

حاج خانم با مشت روی پایش کوبید و غرید: الله اکبر صنوبر ...



-والله آبجی ، دخترهای این دوره و زمونه ، معلوم نیست چی چی به  
چی چی ان! این که میره مدرسه ، از کجا معلوم از جلو در ، ترک یه  
موتوری ، تاکسی ای نشینه خودشو بدبخت نکرده باشه هان؟ چرا واسه  
دکتر اومدن پس من و من میکنه !

حاج خانم فکری دست از خرد کردن تره ها برداشت ، زیر چشمی  
نگاهی به صنوبر انداخت، بیراه نمی گفت. ساره از ستیلا دو سال  
کوچکتر بود و بالغ شده بود و حالا ...

حال و روز این دختر ددی اش باعث رعب و وحشتش میشد .

-واه آبجی ، لوبیا که خرد نمیکنی .... چیه این تره ها رو بند انگشتی  
تیکه تیکه زدی !

حاج خانم چاقو را میان روزنامه ها ولو کرد و گفت: چه خاکی توسرم  
بریزم از دست این دختر ...

-خدا نكنه حالا شما هم . ميگم فرض مثال..

-فرض و مثال صحيح باشه جواب حاج آقا و سيد حسنو چي بدم؟ بگم

نتونستم از پس يه دختر شونزده هيفته ساله بربيام؟ اين مدتي آب

زير پوستش رفته، پرمايه شده ! شكمش و ديدى ؟

-تو كاشون كي ميتونه اينطور غلط بكنه ، حالا من يه چيز گفتم ....

-يه چيز گفتي درست باشه چي ؟

صنوبر لب گزيد، چه غلطي كرده بود . حاج خانم ابرو در هم كشيد و دو

لنگه ي در آشپزخانه باز شد ، ستिला دست توي شلوار تو آمد و گفت:

اوه چقده سبزي!

-عليك سلام !

-سلام خاله خوبى؟ صبح سلام عليك كه كردم .

حاج خانم زیر چشمی می پاییدش و ستیلا به سمت یخچال رفت؛ در

یخچال را باز کرد و گفت: از اون لواشک آلوا تموم کردیم؟

حاج خانم ضربی روی زانویش زد و صنوبر لب گزید که آرام باشد.

و حین جست و جویش گفت: آلبالو خشکه هامون هم تموم شد؟ چرا

هیچی تو این خونه نمیمونه خب؟

صنوبر لب ترکرد و فت: به جا این آت آشغال ها بذار یه لیوان شربت

زعفرون بدمت گلوت تازه بشه!

نگاهش را به صورت خاله اش انداخت و با گونه های سرخ شده گفت:

ای بابا. خاله زعفرون میدونی مثقالی چنده؟ ول کن دیگه...

و با دیدن یک بسته آلوچه، ذوق زده گفت: ا، از اینا داریم...

و چنگی به بسته زد و بدون معطلی از آشپزخانه بیرون رفت.

حاج خانم رنگ پریده گفت: این چرا پی ترشیه همش؟

-چی بگم والا! آبجی سر جدت از من نشنیده بگیر، یه چی گفتم انقدر

بهش دامن نزن گناه مردمو نشوریم. میگم شاید... فرض مثال!

حاج خانم ترسیده گفت: زیر تختش یه چیزهایی دیدم که جرات ندارم

بگم چیه! زیر سر عباسه که تهرونی شده، این دختره رو هوایی کرده.

صنوبر کنجکاو پرسید: چی دیدی آبجی؟

-عکس مرد همش جمع میکنه! جلد های دفترش... چه میدونم، یه

مشت آت آشغال که اجنبی ها استفاده اشون میشه! من که

سردرنمیارم... پاشم برم مدرسه اش ببینم این مدتی غیبتی نکرده یا

کرده... یا چه خاکی به سرم شده که این همش یا پی ترشیه! یا داره

روز به روز سمین تر میشه!

گوشش را به در چسبانده بود.

صنوبر یک آجر روی آجر می گذاشت و بعد با چماق انگار میکوبید به  
سازه اش ؛ همه چیز آوار میشد و باز روزی از نو ...

هی حاج خانم را دو به شک میکرد و از آن طرف شک که برطرف  
میشد، یک حرف میان می آورد که دل ستیلا را مثل سیر و سرکه می  
جوشاند .

پیشنهاد اخیرش هم فرستادن امیرحسن بود به مدرسه !

برود ببیند این اواخر غیبتی داشته است یا نه!

که به ضریح عباس و حسین قسم که جز همان باری که از شدت آلودگی  
ی زیادی خوردن، بیرون روی اش شدت گرفته بود و زیر نظر کل اقوام  
و خانواده، به مدرسه نرفت ... حتی یک غیبت هم در کار نبود !

پوست کناره ی شستش را میان دندان هایش نگه داشت و تا انتها آن  
را کشید، سوزش کناره ی ناخن یک طرف، دلشوره از رفتن سید حسن  
به مدرسه یک طرف!

اگر خانم کاشمیری شهادت میداد که غیبت نداشته اما سر امتحان  
حواسش به برگه نبوده چه؟

اگر کسی لب از لب باز میکرد و میگفت: او را با یک پسر چهارخانه  
پوش جلوی فالوده شیرازی خیابان هشتم دیده چه؟!

یا اگر گروه لاله اکبری و شاه مرتضوی ندا میدادند که "آره... ستیلا هم  
دوست پسر دارد!" آن وقت جلوی حسن چه خاکی برسرش میریخت؟  
یا کسی میگفت با لاک غلط گیر عوض ، غلط گیری برگه ی امتحان  
فیزیک، روی میز نمیکت نوشته بود: هامون ... و ...

-آخ .. آی... آیی....

-استراغ سمع میکنی ستیلا؟ مومن مگه گوش وایمیسه ببینه دیگران

چی در گوش هم پیچ میکنن؟! شاید مصلحتی هست که درو بستن!

-داداش به خدا نمیخواستم گوش بدم ... آی گوشم ...

و گوشش میان انگشتهای او گرفتار شده و پیچ خورده مانده بود .

ستیلا نالید: داداش بذار برم به خدا هیچی نشنیدم اصلا!

اخم های سید توی هم بود، نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت: برو

توی اتاقت ...

و حینی که صحیفه را بغل زده بود و تسبیح از لای انگشتهایش آویزان

بود تقه ای به در زد و بلند گفت: یاالله ...

حاج خانم ، به کمک زمین و یاعلی ، برخاست ، چادر دور کمرش را زیر

آرنج گیر داد و گفت: جان سید؟ چی لازم داری مادر؟

-یه لیوان آب جوش حاج خانم . احوال خاله جان ...

صنوبر خندید: چه عجب از اون دخمه سرتو کشیدی بیرون خاله! بیا

بیرون ببینیم روی ماهتو ...

-سلامت باشی خاله جان . هستیم در محضرتون!

-محضرتون پر باشه از عطر سیدالشهدا!

حاج خانم الهی آمینی گفت و صدای زنگ در آمد ، صنوبر کمر راست کرد و دولا شد ، پرده را کنار زد و با نیشخندی گفت: این جوونک چیه هی راه گم میکنه این طرفی ! شده رفیق گرمابه گلستان عباس !

سید حسن لب تر کرد: دوست سربازیشه!

حاج خانم لیوان آب جوشی را توی سینی گذاشت و رو به سید حسن گفت: مادر دو تا دختر جوون تو این خونه هست ، خوبیت نداره پسر غریبه، پاش به اینجا راه و بی راه باز بشه ، یه حرفی به عباس بزن ... مهمونه صحیح ولی آخه ...



صنوبر دو سه ضربه با استخوان پشت دستش به کابینت چوبی زد و گفت:

-ولی خوب خوش قیافه است آبجی. میگم شاید یه لقمه گیر کرده تو حلقش! هان؟

سید حسن لا اله الا الهی گفت و با اجازه ای به لب آورد ، عباس خودش کلید انداخت و یا الله گویان ، همراه با پسر جوان وارد خانه شد ، صنوبر زیر لب زمزمه کرد: میگم خواهر ، نکنه اینم ساره رو لقمه کرده باشه!

-صنوبر...

-صنوبر خنده کرد و دولا شد ، روزنامه های آت اشغال های سبزی را مچاله کرد و گفت: این خط این نشون، این پسر که هی نوبه به نوبه دیدار تازه میکنه، یه غلطی میخواد بکنه وگرنه که گلاب گیرون تموم

شد ، سربازی هم تموم شد ، الان دیگه وقت کاره ، نه وقت دوره زدن  
تو خیابون های کاشون! این جوونه یه نقشه ای داره خواهر وگرنه که  
چه معنی میده، سر و تهشو میزنی اینجاست ! با عباس هم کرکر وهرهر  
... دیوارهای این خونه رو که لاپتو نیچیدن ، بالاخره اون دو تا دختر ،  
گوش دارن، چش دارن ... یه تیکه قلب صاب مرده تو سینه دارن!  
اومدیم و عاشق شدن چی !؟

حاج خانم کفری گفت: وای صنوبر وای ...

-آبجی چرا ترش میکنی!

درقابلمه را کوبید و گفت:

- از سر صبحی نشستی ور دل من می بافی... تهشم یه قالی سرکج چله

شل تحویل من میدی ! که تهش چی؟ عیب و ایراد رو دختر منه !

صنوبر لب به دندان گرفت و گفت: خواهر من از دلسوزیمه!

حاج خانم ، زیر دیگ برنج را خاموش کرد و گفت: دلسوزی نکن واسه دختر من ، خودم پی دوا درمونش هستم .

-خواهر چرا ناراحت میشی من دارم احتمالاتو میگم . چه ربطی به زیر و زبر و قالی داره . شاید یه کیستی چیزی داشته باشه ، واسه خاطر همینه میگم ببرش دکتر ... اصلا بیا و خوبی کن ، شوهرم اگر ماموریت نبود ها، انقدر مزاحم اوقات نمیشدم خواهر !

و چشم چرخاند در حدقه و یک پشت پلک نازک کرد ، بعد هم زیر نگاه سنگین حاج خانم، راهش را کشید و از آشپزخانه بیرون رفت .

صدای عباس می آمد از حلزونی گوشش رد میشد، انگار داشت یک خاطره تعریف میکرد و او قهقهه اش را ول داده بود توی حیاط.... بلند بلند میخندید!

نه مثل سید حسن ، بی صدا شانه هایش می لرزید نه مثل عباس ،  
استارت میزد و در استارت اول صدای قهقهه اش خاموش میشد .

بلند میخندید . صدای خنده اش مردانه و شاد بود ، روی تخت نشسته  
بود، یک سینی چای هم روی قالی قرمز بود که تویش پولکی و نبات و  
نقل به چشم میخورد!

بوی گلاب دم کرده کل خانه را برداشته بود، مهمان که می آمد، یکی  
دو قطره حاج خانم توی قوری، علاوه بر هل و دارچین، گلاب هم  
میریخت؛ چای دم میکرد ، کل تار و پود و گچ و سقف خانه پر میشد از  
چای تازه دم که خوردنش ، حال خوب میکرد .

ساره به دور شکمش شال گردن بسته بود .

ساعدهش روی پیشانی بود و چای نبات روی میز کنار تخت ، این بار از  
قاعدگی نه که نمیدانست شب قبل چه خورده بود که بیرون روی

امانش را بریده بود و نمیدانست چه کار کند ! نبات داغ شده بود چاره  
اش .

ستیلا دم پنجره ایستاده بود و تماشا میکرد . مردهای این خانه اهل  
بلند خندیدن نبودند و او بلند میخندید . استکان چای را توی  
دستهایش نگه داشته بود، نعلبکی هم زیر استکان !

بی قند و نقل و پولکی ، تلخ می نوشید . و لب میزد: عجب چایی عباس  
! دم حاج خانم گرم ... چه کرده ! به خدا به خاطر طعم این چاییه دلم  
کنده همیشه از اینجا!

عباس میخندید: نوش جونت داداش. خلاصه که اینم شده قوز بالاقوز  
هرچی میگم جنس چینی ریخته تو بازار حرف تو گوشش نمیره دست  
آخرم من گفتم جهنم و ضرر مال من که نیست ، حرصشو بخورم ...

-ولش کن برادر من ، چند وقت دیگه کار و کاسبی خودتو راه میندازی

-خوبیش به همینه اگر یه پولی دستم بود، حجره خودمو وا میکردم ،

منت این و اون و نمیکشیدم میشدم اوستا و شاگرد خودم . بندگی

خودمو میکردم نه ملتی که چشمشون به بازاره و دلارش ! هرچی میگم

حاجی این جنس چینی رو نباید قالب کرد به مردم به اسم کشورهای

دیگه حرف تو گوشش نمیره! حلال خدا داره حروم میشه نمیتونم که

سر برج ، روزه شک دار بگیرم .

-بیخود باهاش یکه به دو نکن .

عباس سر تکان داد و کنار دستش نشست، یکی دو تا نقل توی دهانش

پرتاب کرد و هامون گفت:

-من دیگه رفع زحمت کنم!

-ای بابا کجا .... بمون برای نهار!

-نه داداش، برم که از اون طرفم سرماشین و کج کنم برگردم تهران .

-این اسباب و ببخش نشد برات بفروشم!

-چه حرفیه ... اینجا نشد یه لوازم تحریر دیگه .

-نمیخواستم اوستا نه بیاره تو کارت نمیدونم این بار انگار از دنده ی

چپ پاشده بود ...

-فدای سرت داداش. ممنون بابت چای چسبید ...

عباس دست روی شانه اش گذاشت: بمون نهارو ... بعدش برو سمت

تهرون!

هامون شرمنده گفت: دستت درد نکنه . مهمون بی وقتی همون چایی

بسشه !

خواست بلند شود که عباس بلند گفت: حاج خانم مهمون بی وقتی که  
دم نهار زنگ در خونه ی حاج سید ملکوت رو میزنه، حکمش چیه؟  
حاج خانم وحشت زده، از توی آشپزخانه چادر پیچید و حینی که  
انگشتهایش را زیر چانه کیپ چادر گلدار خاکستری اش کرده بود، پله  
ها را به سمت حیاط پایین آمد، هامون به احترامش ایستاد و گفت:  
سلام مادر.... ببخشید مزاحمتون شدم.

-نه پسرم حرفا میزنی خوش اومدی...

عباس دست به کمر شد: نگفتی طوبا جان، حکم مهمون که دم نهار  
بیاد چیه؟ غیر اینکه سر صدر سفره بشینه و کباب تابه ای تو رو زیر  
دندون له و لورده کنه؟

حاج خانم لب گزید: حرفها میزنی، قدمشون سر چشم. یه نهار ناقابلی  
هست خوشحال میشیم تشریف داشته باشین.



سید حسن پله های زیر زمین را به قصد حیاط بالا آمد وعباس هومی کشید:

-بوی کباب تابه ای کل این حیاط و برداشته ...

حاج خانم خجالت زده گفت: تاس کباب هم هست، یه کته هم بار گذاشتم دوست دارین بمونین خوشحال میشیم .

-سلامت باشین مادر، به خدا راضی به زحمتتون نیستم.

عباس میانه داری کرد: چه زحمتی... ماخودمون بشینیم سر سفره ده نفریم! تو نه جامون تنگ میکنی ، نه نفر اضافه ای ... فوتبال هم یازده نفره اش عدل و مساواته ! خاطرت جمع ذخیره نیستی ! حضورت لازمه داداش.

هامون خندید و ستیلا پنجه ی مشت شده اش را به کف دستش کوبید و رو به ساره گفت: میمونه ....میمونه ...

ساره خيز برداشت: كي چي؟

ستيلا مثل ديوانه ها دور خودش ميچرخيد، هامون قبول كرده بود كه عباس از توي حياط داد ميكشيد: اين شد ... اينه! به حرف هم خدمتيت بايد گوش بدي فقط بايد بگي چشم!

ستيلا توي كمد فرو رفت و سارافون سورمه اي رنگي بيرون كشيد، شال ساره و كفش هاي نوبي كه عيد خريده بود را دم دست گذاشت و از زير تخت ساره كشوي جوراب هاي شلواري را بيرون آورد و گفت: ساره جوني اينو ميدي بپوشم؟

و اشاره اش به جوراب شلواري سورمه اي رنگ رفت كه خال هاي ريز قرمز داشت .

ساره مات گفت: واقعا ميخواي لباس مهموني بپوشي؟

-ميمونه خب ... نپوشيم؟ نهار نخوريم؟ از گشنگي توي اتاق بميريم؟

ساره نیشخند زد: واقعا میخوای لباسهای عیدتو بپوشی جلوش؟

-بده؟ زشته؟

و خجالت کشید لباس بهتر نداشت .

ساره از تخت پایین آمد از شکم درد کمرش صاف نمیشد نیم نگاهی از

پنجره به حیاط انداخت و گفت: مگه نگفتی مال من باشه فکرش ...

ستیلا وا رفت . اگر به او میگفت دو سه باری با هم به صرف بستنی

خیابان های شهر را گز کرده بودند چه؟!

اگر میگفت اسم کوچکش را بی پسوند و پیشوند صدا میزد چه؟!

اگر میگفت قرار است برایش یک تلفن همراه بخرد تا روزهایی که

نیست به او پیغام بزند چه؟!

اگر میگفت حالش از مردهای چشم آبی دیگر بهم میخورد .... چه؟!

آب دهانش را قورت داد و ساره با خنده گفت: شوخی کردم بابا ...  
بیوش ... خیلی پسر خوب و مهربونیه! صداش قشنگه . عباس خیلی  
تعریفشو میکنه ، اون شبی که تو زود خوابیدی ها ... عباس داشت به  
حاج بابا میگفت خیلی دوست درستیه !  
ستیلا چشمهایش برق زد ...

آب دهانش را قورت داد و گفت: بیوشم؟ راضی ای؟

-خری ها ...

و دلش پیچ زد و آیی کرد ، روی تخت برگشت و گفت: بیوش .  
جوراب شلواری را چنگ زد و خواست لباسش رادر آورد که در روی  
پاشنه چرخید ، صنوبر وارد اتاق شد و از توی همان دو قدمی در گفت:  
از اتاق بیرون نیاین مهمون غریبه داریم ! نهارتون رو میذارم تو مجمع  
میارم براتون !

انگار آب یخ بود که روی سرش ریخته بود خاله صنوبرش. تک تک  
سلولهایش از هم وا شدند انگار و مغزش... مغزش را زیر ساطور قطعه  
قطعه میکردند .

میرفت تهران ... دیگر برنمیگشت .

مطمئن بود ...

گفته بود اگر اسباب و لوازم تحریری که می آورد را اوستای عباس  
بخرد، هر ماه یک بار تورش به کاشان میخورد، اگر نه ... این دیدار آخر  
است و اگر بیاید ، فقط محض دیدن روی گل اوست !

روی گل ...

پای برگه ی امتحان ریاضی اش نوشته بود: روی گل تو ... و خط زده  
بود و نوشته بود اتحاد مزدوج!

پنجه ی مشت شده اش را به در کمد کوبید و از ته دل گفت: این چرا  
شوهرش نمیاد دنبالش ببرتش؟ دیوونمون کرد ...

ساره نالید :

-واسه نهار خوردنمون هم باید بمونیم تو اتاق؟ الان سریال داره ...  
نیم نگاهی به صورت ساره انداخت ، چشم در چشمش دوخت و گفت:  
خب بیا بریم بیرون .

ساره وحشت زده گفت: بریم بیرون؟ مگه ندیدی خاله صنوبر گفت  
بمونیم اتاق . تازه تو دلتو صابون زدی لباس نوهاتو میخواستی بپوشی.  
...

لب برچید: خوب میپوشم!

-بعد میخوای به خاله جواب پس بدی یا حاج خانم؟ یا سید حسن ...  
ول کن بابا ، بشین تو اتاق شاهانه نهارتو بخور .

اخم کرد :

-چرا؟ هی بمونیم تو پستو که کسی ما رو نیش نزنه ؟ یا گرگه دلشو با

دیدن ما صابون نزنه؟

ساره آب دهانش را قورت داد .

مهمان غریبه آمده بود ... جلوی مهمان غریبه که اتفاقا نر هم بود که  
نمیشد ، لقمه به دهان برد ! نمیشد آب نوشید ، نمیشد دست دراز کرد

به وسط سفره ... اصلا نمیشد جم خورد .

-چیه؟ نمیای ؟ من میرم...

و در کمد را از نو باز کرد، لباس را تن زد و لبه ی تخت خودش نشست

و گفت: به من بودا ، همین جوراب هم نمیپوشیدم .

ساره هینی کشید: پالخت میرفتی جلو پسر غریبه؟

-پا لخت، سر لخت ... تهرونی ها ، با پسرای غریبه ، هم خونه ان ...

خارجی ها هم همینطور! خوبه فیلماشونو میبینی !

ساره به جان ناخن هایش افتاد :

-خب ما اونطوری نیستیم .

-چرا؟

شانه بالا انداخت و گفت: خب فرق میکنیم با اونا ....

جوراب را تا زانو بالا آورد و نگاهش را باریک کرد و گفت: چه فرقی ؟

اونا زن نیستن؟ ما زنیم ؟

-اونا خرابن ...

ستیلا چشمهایش را تا آخرین حد گرد کرد و گفت: همه خرابن ؟ یعنی

من با یه پسر ی برم بیرون موهامو ببینه باهش بستنی بخورم اسم

کوچیکمو صدا کنه دستمو بگیره خرابم؟



ساره پوست لبش را کند :

-معلومه ... گناهه . چه معنی میده ...

-معنی میده خواهر جون! معنیش هم اینه که یه کم بیا تو سینی باقالی

ها ... چقدر تو پرتی ! تو با این عالمت چطوری میخوای شوهر کنی؟

ابرو گره زد:

-من نمیخوام شوهر کنم .

-اوف پس خبر نداری چه لباسهایی برات بریدن و دوختن !

مضطرب پرسید: قضیه چیه؟ نگو باز پسر رقیه خانمه که به خدا با یه

چیزی میزنم تو سرت ...

-پسر رقیه خانم که سر جای خود ... انقدر این دل دردی تو بوق و کرنا

کردی ، که همه کفش آهنی پاشون زدن، یه جوری دستتو تا نیمه

شعبان تو دست یکی بند کنن ! تو هم میری جلو یه پسری، موهاتو باز

میکنی ؛ بی جوراب و با دامن کوتاه میچرخی... بستنی میخوری ،

اسمتو صدا میکنه، اسمشو صدا میکنی! اون موقع بازم خرابی؟

-اون موقع محرمیم... شوهرمه !

ستیلا برخاست ، کش جوراب شلواری را تا کمر بالا کشید و حین تکان

دادن لنگ هایش، برای جا افتادن جوراب گفت: تا وقتی شناسیش که

نمیشه شوهرت! اگر ازش خوشت نیاد چی؟ اگر دلت نخوادش چی ...

-آدم مگه میشه دلش شوهرشو نخواد؟

ستیلا دولا شد و رو به او گفت: دلت پسر رقیه خانمو میخواد؟

-اه نه ...

-شوهرت بشه بازم میخواد دلت؟

-وای نه خدا نکنه . زبونتو یه وقت گاز نگیری؟ دوست داری بدبخت

بشم؟

-پس چی؟ همینطوری بی شناخت و هیچی، آدم مگه میتونه؟

-تو هم امروز شدی معلم ازدواج؟ اگر میخوای از اتاق بری بیرون برو  
من باهات نمیام.

-نیای که بشی دختر خوبه؟ الانم که حاج خانم اینا، رو ابران که زودی  
دستتو بند کنن!

-تا دیپلم نگیرم کسی شوهرم نمیده.

-رقیه خانم هم گذاشت.

ساره پنجه مشت کرد و گفت: من باتو بیرون نمیام.

ستیلا شال زرشکی رنگی روی موهایش انداخت و گفت: خودم میرم...

-جراتشو نداری این همه هم داری صغری کبری میکنی که باهات بیام؛

ولی نمیام... شب خاله و حاج خانم و نیره خانم، گیساتو از لوستر

آویزون میکنن!

و زبانش را بیرون آورد، ستیلا دولا شد ، اسپری را درآورد و دو پاف  
توی دهانش خالی کرد.

ساره زبانش را توی دهان برد و گفت: چی شدی ؟

یک نفس عمیق کشید و گفت: هیچی من میرم بیرون ...

-اینجوری نکن، دوباره حالت بد میشه ها ...

لبخندی زد، خودش را جلو برد و پیشانی ساره را بوسید و زیر گوشش

گفت : عاشق اینم که اینطوری خوب فکر میکنی بدون اینکه بخوای !

ساره اخم کرد: هان ???

-شب دعوا شد بحث شد ، خودمو میزنم به نفس تنگی... کوتاه میان!

سر نمره فیزیکم یادته؟ سید حسن داد و هوار میکرد ...

ساره توی چشمهایش خیره شد: یهو نفست بالا نیومد ، الکی بود؟

-نه جدی بود این دفعه سر این که از اتاق رفتم بیرون اگر دعوا شد، به

تو میگم ساره ، الکیه ... بیخودی نترس .

ساره لبخند زد: انقدر این پسره واست مهمه؟

-خیلی خوش قیافه است .

-از عمو ابرامم قشنگ تره؟

-عمو ابرام کجاش قشنگه آخه ؟ هم صورتش قشنگه هم مهربونه . هم

صداش قشنگه وقتی میگه ستیلا !

ساره چشمهایش گرد شد و ستیلا چشمکی زد: باهش بستنی خوردم....

ساره توی گوشش کوبید: موهاتم دیده؟

ستیلا خندید : هنوز نه ... ولی اون باری گفت : میدونه موهام تا کمرمه

... دم موهامو دیده ...

ساره رنگش مثل گچ شده بود: دستم زده به موهات؟

گونه هایش گل انداخت و در جواب گفت: هنوز نه ..

-هنوز؟ یعنی میخواد بزنه؟

-نمیدونم اگر بخواد، میدارم دست بزنه ...

-نذار گناهه!

-توی فیلمای خارجی ، همه به هم دست میزنن ...

-اونا مسلمون نیستن !

ستیلا شانه بالا انداخت: خب منم نیستم ...

و بی توجه به چشمهای از حدقه بیرون آمده ی ساره ، دستش را به

دستگیره ی در اتاق برد و ساره صدایش زد: ستیلا نرو ....

قلبش تند میکوبید اما دستگیره را پایین آورد، صدای قیژ و ناله ی

لولای در یکی شد .

لای دررا که باز کرد ، سفره را دید که پای تلویزیون انداخته بودند ؛  
عباس و هامون نشسته و حاج خانم سرپا ، صنوبر پارچ دوغ توی  
دستش بود و ماتش شد.

حاج خانم ابرو گره زد و هامون لبخندی به لب آورد و سرش را پایین  
نینداخت، همانطور خیره به چین های دامنش زل زده بود که ستیلا  
بلند گفت: سلام ...

\*\*\*\*\*

تهران - ۱۳۹۸

\*\*\*\*\*

بو میکشید، مثل تشنه ای که دنبال بوی دریا بود .... مثل گرسنه ای که  
بوی طعام را جستجو میکرد ... بو میکشید !  
مثل کودکی که تازه متولد شده بود ...

و یا راه رفتن آموخته بود ... یا اول دبستان بود!

همانطور وحشت زده بو میکشید ... و تماس و مماس اتفاق افتاده ، در  
تعجب و بهت به سر می برد .

چنگ زده بود ... و نفسش میکشید .

تنش را ... پیکر داغ و سنگینش را ، با تک تک سلولهای بویایی اش ، بو  
میکشید . چند نفس عمیق... با سرفه آمیخته شد، لعنت به ریه هایی  
که تحمل نمیکردند و چه بد وقتی ، یادشان افتاد احوالشان تنگ است .  
سلول به سلولش از این حجم سنگینی که روی تنش افتاده بود، توام از  
لذت و درد بود و گیج!

مثل کسی که تازه از کما بیرون آمده باشد...

و نداند چه روز و چه زمانی است .

بو میکشید و چنگ زده بود به سینه اش ، یقه اش... پیراهنش...



و اگر از جلو دریده میشد، هیچ کس شهادت نمی داد . سرش را  
چسبانده بود به نبض گلویش ، که تند می کوبید و پیشانی اش را به  
گرمای گردنش سپرده بود.

قلبش نامنظم میکوبید و این را میتوانست ، حس کند.

سینه ی مردانه اش، مماس با سینه ی او بود و هیچ اشکالی نداشت،  
اگر سنگریزه های ناآشنای کف آسفالت ، پشتش را زخمی میکردند .  
مشت کرده بود، پیراهنش را توی مشت نگه داشته بود و تنه ی مردانه  
ای که رویش خیمه ، پوشش و پناه شده بود را چسبیده بود که مبادا ،  
فرار کند .

سر و صدا خوابید و انگار تازه دوزاری کجش افتاد که به هامون یکتا ،  
حمله شده بود !

تکان نمیخورد و سرفه های ضعیفش وادارش کرد تا از روی ستیلا بلند  
شود ، دو زانویش را کنار پهلوهایش گذاشت و دست زیر گردنش  
انداخت، با چهره ی رنگ پریده رو به او که سرش روی پنجه های  
انگشتش بود پرسید:

-خوبی؟

ستیلا پلک زد، یک بار... دو بار... سه بار !

به یاد نداشت چه اتفاقی افتاد ، در کسری از ثانیه ، نفهمید چطور  
هامون به سمتش حمله کرد ، رویش خیمه زد و او را روی زمین  
خواباند و خودش را پناهِش کرد.

آب دهانش را به سختی از گلوی خشکش پایین داد و هامون صدایش  
زد: سستی .... خوبی ؟

بدنش مدام پیغام میفرستاد : بغلت کردم... بغلم کرد ... بغلمان کرد !

و مغزش پیغام را بالا می آورد : واقعی نبود ...

و انگار همه چیز باهم اتفاق افتاد تا لال شود .

هامون سر انگشت اشاره اش را به موهای ستیلا که به پیشانی آمدند

کشید و گفت: هی... میخوام چند دقیقه اینجا بشینی باشه ؟ تو خوبی

مگه نه؟

و پاهای دراز شده روی زمینش را واریسی کرد ، و کالجی که دو سه قدم

آن طرف تر افتاده بود را دست دراز کرد و نزدیک پای ستیلا گذاشت و

گفت: ازت میخوام چند دقیقه اینجا بشینی تا برگردم ! باشه عزیزم؟

صدای مردانه ....

عزیزم !

بمان ....

چه قدر شده بود مثل ده سال پیش ، که میخواست باشد اما نبود ...  
میخواست بشنود "بمان" اما نشنیده بود .

آب دهانش را قورت داد ، هامون از توی جیبش یک بسته اسپری توی  
دستش گذاشت و گفت: برات بزنم؟

نیازی نمیدید ، سرفه تک و توک بود و ریه هایش هنوز درحالت بهت  
بودند و مغزش همچنان استفراغ میکرد، گذشته، حال و آینده را باهم ...  
کمکش کرد، بغلش زد، دست برد به زیربغلهايش، و او را مثل پر کاهی ،  
از زمین جدا کرد، مثل یک خزه ی چسبناک شده بود که قدرت حرکت  
نداشت.

مفلوج و روی زمین پهن شده بود و عجیب بود که میلرزید !  
چانه اش از شدت ارتعاش، مدام جلو و عقب میشد، و صدای تق تق  
آرواره هایش را میشنید و سردش نبود .

هامون دست روی صورت او کشید و گفت: میام الان! چند دقیقه ی  
کوتاه تنهات میذارم ...

و سرش را به عقب برگرداند و دوباره چشم در چشم او دوخت و گفت:  
همین الان برمیگردم باشه ستیلا؟

و "ستیلا"یی که گفته بود، شبیه ده سال پیش بود .

همانقدر جوان ... دوستانه ... عاشقانه ... همانقدر که همان سالها می  
طلبید که بگوید "ستیلا" ....

و "س" را کش میداد و لای آخر را به لحن مردانه ی خودش، آغشته  
میکرد . آب دهانش روی چانه ریخت ، و زبانش قادر به حرکت نبود ؛  
هامون دستمالی از جیب بیرون کشید، آب دهانش را که تا غبغب راه  
پیدا کرده بود را پاک کرد و با صدایی که میلرزید گفت: میام پیشت ...  
یه دقیقه ی دیگه اینجام !

حتی نتوانست سرش را تکان دهد .

مغزش هنوز استفراغ میکرد ... همه چیز را، حال و گذشته و آینده را ...  
و انگار شدت مسمویت آنقدر زیاد بود که تمام نمیشد !

به قدم های نامتعادل هامون زل زده بود که از او جدا میشد ، دور و دور  
تر میشد و چشمهایش که دو دو میزدند، نمیدید . شب بود ، پلک زد،  
پلک باز کرد ... و نگاهش به خیابان خالی افتاد ، باد می آمد و درختی  
را تکان میداد ، ماشین سیاه رنگی، اُریب وسط خیابان متوقف شده بود  
...

و شیشه هایش، شکسته و خرد شده بودند.

تکه های شیشه ی جلوی ماشین، حتی تا یک وجبی پایش هم آمده  
بود.

کف پای راستش روی زمین بود و کالجش، چند قدم آن طرف تر از پا  
در آمده بود .

تصادف کرده بود؟!!

گوش هایش سوت میکشید ... گیج و گنگ بود و درد پس سرش، انگار  
تازه داشت حالی اش میکرد، نقطه ای از سرش به حالت وحشتناکی  
میسوزد !

و عروق پشت گردنش ، داغند و پیشانی اش ملتهب بود و چشمهایش  
بی هیچ دلیل موجهی خیس بود .

چشم به جایی که سقوط کرده بود و هامون رویش آوار شده بود  
دوخت، یک دایره ی خیس به چشمش خورد ، یک دایره در حد  
نعلبکی... چشمش را به سمت راست گرداند، یک گاری لبو... و مردی  
که پشتش نایستاده بود ، گاری تنها مانده بود .

زمین داشت برعکس دور میزد؟!

شاید به عقب برگشته بودند ...

به گذشته ...

چه خبر شده بود؟ چه درد بدی پس سرش میپیچید !

چشم به گاری دوخته بود و مغزش کمکی نمیکرد ...بخار از لبوها بلند

میشد . و گاری خالی بود وبی کس و کار .دخلش ... دسته اش، سینی

اش ...

گاری ای که با گونی مسقف شده بود و لامپ زردی که پشه ها طوافش

میکردند ، از آن آویزان بود ، و لامپ تکان تکان میخورد.

دستش را به سمت سرش بالا آورد، کتفش درد میکرد و سوزش پشتش

، مثل سوزش ، کشیده شدن پوستش به دیواره ی کنتکسی خانه ی

عمه بود . همانقدر آزاردهنده و سوزناک ...



سر انگشتش را به موهایش چسباند ... و مایع لزجی که از پشت سرش بیرون میزد و بوی آهنش ، در بینی اش پیچید ...

اشاره و وسطش را نگاه کرد، سر بند انگشتهایش خونی بودند ، کالاجی که از پا در آمده بود ، مردی که گاری را رها کرده بود ... خیابانی که تا نصفه خط کشی شده بود ...

هامونی که مقابل ماشینش زانو زده بود .... و شیشه های جلوی ماشین که از شدت برخورد دایره های کوچک و متعدد ، خرد شده بودند و ریزش کرده بودند .... و تکه هایش تا جلوی پایش افتاده بود .  
الکس پشت فرمان بود .

مغزش دست از بالا آوردن برداشت و اخطار داد : الکس... الکساندر پرتوی ! مو بلوطی چشم آبی که به زور فارسی حرف میزد و دنبال خواهرش میگشت و هویتی نداشت !

پنجه اش را به جدول گذاشت و کف پایش را جلو راند تا بایستد ...

مغزش یادش آورد : این بدتر از بوی بنزین توی بشکه نبود !

و مغزش تکانش داد : و حتی بدتر از هق هق های سیدحسن جلوی

غسالخانه نبود...

و بدتر از بوییدن عباس کفن پیچ نبود ...

شانه های فرو افتاده ی هامون را که دید، چشم های آبی الکس را به

خاطر آورد ، صدای شلیک ... خیابان خالی... ماشینی که مورب ، توی

خیابان جا مانده بود و هیچکس نبود !

درحالی که کلانتری انتهای همین خیابان بود ...

شالش روی زمین بود و مغزش کمک کرد : همخانه ات مُرد !

هامون هنوز روی زانوهایش بود و پایش را بی احتیاط روی یک تکه شیشه گذاشت، کف پایش سوخت اما ... ارزشش را داشت تا کنار او بایستد و دستش را به سر شانه اش بچسباند که مبادا نقش زمین شود .

هامون سرش را به سمت او بالا گرفت، قفسه ی سینه اش، برای یک مولکول هوا ، مدام جلو و عقب میشد ، دستش را روی دست او که به سرشانه اش بود چسباند ، سرانگشتهایش خونی شده بودند.

اخمی کرد و صدایش زد: ستیلا ...

نگاهش هنوز به اتومبیل بود ...

دستش را تکانی داد تا توجه اش را اتومبیل سوراخ سوراخ شده اش را

بردارد ، رو به او گفت: خوبی ؟

ستیلا بی حرف نگاهش کرد، هامون به زحمت بلند شد ، به سمت  
جدول برگشت و ستیلا فکر کرد، او را با یک جنازه ی آبکش شده  
میخواهد اینجا رها کند؟!

دهان باز کرد تا جیغ بزند اما صدایش را گم کرده بود .

هامون دولا شد، کفشش را برداشت ، سر و ته خیابان را نگاهی انداخت و  
به سمت او برگشت، کفش را مقابل پایش گذاشت و گفت: بپوشش .  
ممکنه پات زخمی بشه .... کجات زخمی شده ؟ بینم ....

و بی اجازه به پشتش رفت و لای موهایش را جستجو کرد .

صدایش کم کم ، رنگ و رخ ترس را پس میزد و جدی میشد :

-سرت زخمی شده ستی... حالت تهوع نداری؟ بینمت ...

و رو به رویش ایستاد ، نگاهش کرد و باز یک سوال تکراری: خوبی؟

و دست تکان داد مقابل چشمه‌هایش و دوباره پرسید: چرا حرف نمی‌زنی

.....

دهان باز کرد تا چیزی بگوید ... اما فقط یک نفس خالی از دهانش در

آمد ، هامون اسپری را از جعبه درآورد ، به سمت دهانش گرفت و

لبه‌هایش را باز کرد، دو پاف تقدیمش کرد . چشمه‌هایش را بست و ریه

هایش تازه یادشان افتاد ، اکسیژن نعمت خوبی است .

چنگی به یقه اش زد و هامون خفه گفت: میریم بیمارستان الان . یه

دقیقه بهم وقت بده !

و هر دو انگشت اشاره اش را بالا کشید و گفت: یه دقیقه !

اگر ده سال پیش بود میگفت: این دو دقیقه است ...

اما لال ماند و صدای هامون در آمد بلند داد کشید: الکس....

و کفری به سمت اتومبیل رفت، در را باز کرد و بلند گفت: پیاده شو ...

میخواهی ماشین منفجر بشه؟

ستیلا خودش را جلو کشید، پایش هنوز میسوخت و مغزش گیج شده

بود، همه چیز پیچیده به نظر میرسید.

هامون نرم تر صدا زد: آه لطفاً... این ماشین امن نیست! پیاده شو ...

"do you know what i mean alex" میفهمی چی میگم

الکس؟"

خودش را به زحمت جلو برد، آنقدری که میدان دیدش وسعت پیدا

کند و او را ببیند، او که رنگش مثل رنگ گچ شده بود و هامون را

ببیند که تا کمر از در راننده داخل شده بود و او را به سمت صندلی

راننده می کشید.

میان نفس نفس های مردانه اش شنید که میگفت: الکس ... میخوام

کمکم کنی از ماشین بیارمت بیرون باشه پسر؟

وزهرخندی زد و گفت: جلوی یه دختر خوب نیست خودتو اینطوری

ببازی! اکی؟ الان میخوام دستتو بندازی رو شونم و بیای بیرون ...

ستیلا نگاهی به چشمهای بی حالش انداخت!

صدا زد: هامون ....

هامون سه دگمه ی اولش را باز کرد و در جوابش گفت: جان ...

گوشه‌هایش شاخ درآوردند و مغزش ... مغز لعنتی اش نمیخواست چیزی

که شنیده بود را به قلبش بفرستد!

به سمت او چرخید ، همانطور دولا و با لبخندی که اصلا مناسب حال

نبود گفت: جانم ستی!؟

توی چشمهایش زل زد: تیر خورده!

-نه ... نمیدونم تا وقتی از ماشین نیاد بیرون نمیدونم . حرف نمیزنه ،  
شوکه است ....

و سرش را به سمت او چرخاند و نالید: آل باید بریم از اینجا ... لطفا!  
کمکم کن بریم سه تایی ...

الکس به زحمت سرش را به سمت او برگرداند، ستیلا با دیدن  
چشمهای آبی رنگش ، یک نفس راحت کشید ... دستش را روی قلبش  
گذاشت و نالید: خدایا...

هامون کفری گفت: **can you walk** ? " میتونی راه بری؟ "

صدایش در خفه ترین حالت به گوش رسید : **! can't**

و چشم در چشم هامون دوخت .

هامون سر تکان داد: اکی .... اشکالی نداره !



و رو به ستیلا گفت : میتونی یه کم عقب تر بایستی هان؟ نظرت چیه؟

یه کمی اون ور تر ... میام پیشت الان ! نترس...

-به پلیس زنگ نزیم؟

-نه ...

ستیلا نالید: اینجا چرا کسی نیست؟! هیچکس....

-بخاطر تعریض ، کل زمین ها رو شهرداری خریده ، خالی از سکنه

است !

و دست الكس را دور گردنش انداخت و گفت :باید تاسر خیابون پیاده

بریم !

کتش را دور کمر الكس بست و پشت به او شد، با یک حرکت او را روی

کولش گذاشت و گفت: خب از این طرف....

ستیلا ایستاده بود، هامون دو قدم از ماشین فاصله گرفت و گفت: راه بیفت دختر .

ستیلا وحشت زده از ماشین آبکش شده، فاصله گرفت، به سمت او آمد و هامون خفه گفت: بریم سمت پیاده رو ...  
و درحالی که رو به ستیلا گفت: تو جلو برو...

پشت سرش، حینی که الکس روی شانه هایش بود، به سختی قدم برمیداشت .

-کیا دنبالتن ؟

هامون نفس نفس میزد .

ستیلا به عقب چرخید و ایستاد . توی پیاده روی باریک که بابت هرس نکردن شمشادها، همان فضا هم تنگ به نظر می آمد، رو به رویش قرار گرفت والکس سرش را توی شانه های او پنهان کرده بود .

هامون الکس را که داشت از پشت می انداخت، با یک حرکت بالا داد و  
گفت :

-برو الان وقتش نیست ...

-کیا میخوان بکشنت؟

به سمت شمشاد ها خیز برداشت که شاخه ای ، بازویش را نشانه

گرفت، ناله ای کرد و رو به ستیلا گفت: الان نه ستی !

-کیا میخوان از بین ببرنت ؟ کیا راضی نیستن به بودنت ؟ کیا میخوان

نباشی ؟

-الان وقتش نیست ستیلا ! الان فقط باید از اینجا بریم؟

-توی این عصر اینترنت ... چطور ممکنه یکی یه گوشی دستش نگیره

از این شاهکار فیلم نگیره؟ چطور ممکنه کسی صداش درنیاد ! کسی

نیاد! کسی نفهمه!

-هیش... راه بیفت .

-هامون ... عباس به خاطر تو مرد !

چشمهایش را ثانیه ای بست و نالید: الکس حالش خوب نیست ... راه  
بیفت.

نگاهی به موهای بلوطی رنگ او انداخت، لای موهایش، خرده شیشه  
افتاده بود و بوی باروت میداد و .... بوی ادرار !

لبش را زیر دندان فرستاد .

-باید بهم بگی چه بلایی دارن سرت میارن...

-برو سستی الان فقط برو....

پشتش را به او کرد، کف دستش را به دیواره پیاده رو چسبانده و حینی  
که پیش میرفت و میدانست او پشت سرش می آید گفت:

-باید بهم بگی... باید بدونم! باید بفهمم که برادرم برای چی شد طعمه!

به خانواده ی من مدیونی .. به من مدیونی ... به امیرعباس مدیونی !

و سر به عقب چرخاند و گفت:

-خانواده ی من شهید داده ! تو به ما مدیونی !

-شهادت که حقه ... چه دینی !

چانه اش لرزید:

-شهادت مال جنگه ...

-الانم جنگه ستی... بحث نکن انقدر ... نا ندارم !

و باز الکس را بالا انداخت و یک گام عقب افتاده را جبران کرد.

به سمتش چرخید و چشمهای داغ و سوزانش را در چشمهای هامون

پرت کرد، صدای جیرجیرکها، نورکمرنگ ماه و تک و توک ماشین هایی

که از خیابان اصلی گذر میکردند .

بغض تلخ و خاک گرفته اش را قورت دادوگفت: چه گندی زدی که  
دنبالتن! از کاشان تا تهران ... تا اینجا ... تواین محله ی بی در و پیکر!  
نشونه ات میگیرن! چه گهی زدی که برادرم باید تاوانشو میداد؟ ما باید  
سیاهشو میپوشیدیم؟ هان؟چه گهی زدی به خودت که دنبالتن ... که  
توی آدم گنده ی یقه بسته، ازت کاری برنمیاد ... که شبونه ، بهت  
حمله میکنن ... که اون بدبخت بی هویت و تا دم مرگ می برن ! که  
بسمه دوبار مردن ... سه بار مردن ... ده سال مردن !  
و رویش را برگرداند و هق هق کنان درحالی که پیش میرفت گفت:  
-چقدر نگفتن به من مدیونی هامون! چقدر نمیگی هامون... چقدر راز  
داری هامون! بسه به خدا .... بسمه .... کاش سوخته بودم ... کاش  
جزغاله شده بودم کاش مثل آرزو هام محو شده بودم رفته بودم ....

اشکهایش آرام از چشمهایش پایین می افتادند ، هامون پشتش می آمد  
با دیدن چراغ های اتوبان، روی لبهای خشکش زبان زد وگفت: هی  
ستی... یواش تر برو.

لبخندی روی لب آورد و با خنده صدایش زد:  
-ستیلا با توام ...

و با طعنه گفت: میبینی الکس... میبینی چه دختر سرتقیه ! ما یک  
یکیم.... عباس جونمو نجات داد، منم جونشو نجات دادم ولی هنوزم  
قلدری میکنه ! میشنوی!

-ستیلا لال شده بود، صدای هق هق درمانده اش در فضای پیاده رو  
میپیچید ...

نالہ کرد: الکس حرف بزن یه چیزی بگو ... ستیلا !

ستیلا وحشت زده به سمتش چرخید ، هامون زانو زد، او را از دوشش  
پایین آورد و حینی که کف خیابان می خواباند صدایش میزد: الکس...  
بینمت خوبی؟

-شاید تیر خورده ! میدونی چند تا گلوله شلیک کردن ؟

و کمرش از حرفش تا شد، به دیوار تکیه زد و هامون ، دگمه های  
پیراهنش را باز کرد، تنه ی عضلانی اش را نگاه میکرد صدایش زد:  
الکس بامنی نه؟ جواب بده پسر....

و چند سیلی آرام به صورتش کوبید و ستیلا نالید: به پشتش ... به  
پاش... به پهلوش....

-هیچ جا ...



دو انگشتش را روی نبض گردن سفیدالکس گذاشت و چشم در چشم  
با ستیلا شد ، ستیلا حین کندن پوسته ی کناره ی شستش نالید: مرده  
؟

نفس نفس زد: نبض داره! فکر کنم ترسیده ... خودشو خیس کرده!  
و خنده و گریه اش از حرفش، مخلوط شد.

ستیلا نالید: بلندش کن بریم...

و کمک کرد، تا او را روی شانه هایش سوار کند ، هامون این بار جلو راه  
میرفت و ستیلا پشتش ، درحالی که دستش را روی کمر الکس گذاشته  
بود و مانع از افتادنش میشد گفت:

-پدرت میدونه ؟

-چیو ستیلا ؟

-اینکه چند نفر دنبالتن ! معلوم نیست بابت چی ....

-بس کن محض رضای خدا .

-چرا دنبالتن؟ چی ازت میخوان ! چیکارت دارن؟

-هیچی...

-چی از عباس میخواستن؟

هوفی کشید و محلش نداد .

ستیلا ناله کرد: حقمه بدونم برادرم چرا به خاطر تو مرد ... حقم نیست

؟ تو اینطوری فکر نمیکنی !؟

هامون ساکت بود، دم اتوبان ، متوقف شد ، نگاهی به سمتی که ماشین

ها سرازیر میشدند انداخت و ستیلا بلند گفت: برادرم به خاطر تو

جونشو گذاشت وسط! تو بهش مدیونی.. به من مدیونی ! تا ابد مدیونی

هامون یکتا ... چه حرف بزنی چه نرنی ! چه زیر بارش بری چه نری....

چه از عذاب وجدانش بمیری چه نه! تو به من و خانواده ام مدیونی...

توی چشمهای وحشی و براقش زل زد، بادموهایش را به بازی گرفته بود  
و روسری اش توی این وانفسا گم شده بود.

نگاهی به صورتش انداخت و گفت: به هیچکس مدیون نیستم! به  
هیچکس سستی... تمومش کن! ادامه نده ...

-ادامه بدم چی میشه؟! میفهمم؟ خب میخوام بفهمم ... میخوام بدونم  
چرا برادرمو سر هیچ و پوچ از دست دادم و توی عوضی راست راست  
توی خیابون ها راه میری! میخوام بدونم.... کی باعث و بانی این  
ماجراست ... کی باعث و بانی مرگ عباسه! .... کی باعث و بانی آوارگی  
منه! کی باعث بی هویت شدن منه! کدوم حروم لقمه ای، منو به  
خاک سیاه نشونده که مجبور باشم مسبب مرگ برادرمو تحمل کنم ...  
چشمهایش گرد شدند و خیس از اشک نالید:

-کی باعث شده به این روز سیاه بیفتم .... کی حقمو گرفته! زندگیمو ...

آرزوهامو... جوونیمو! کی برادرمو ازم گرفته؟ کی دنیامو ازم گرفته ...

کی هامون یکتا! ..... کی ؟؟؟؟؟؟

با صدای بلندی در مقابلش داد زد:

-پدرت!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

زن بی حوصله چسبی روی بانداژ زد و گفت: میتونی بری...

هامون صدایش را در اتاق ولو کرد: احتیاجی به کزاز نیست؟ یا یه

همچین چیزی؟

-دکتر هم خدمتتون عرض کرد خیر!

-جراحت سرش چی؟ احتیاجی به سی تی نداره؟ چند دقیقه زمان و مکان و گم کرده بود .

-گفتن مشکلی نداره ، علائمشون هم طبیعیه...

لبه های کتش را عقب داد و رو به زن گفت: میدونی میتونم در این درمانگاهو مثلا تخته کنم یا مدرک قاب گرفته ی دکترتونو باطلش کنم یا ...

ستیلا لب زد: پروژه ای که یکی تمام زندگیشو گذاشته سرش ازش بدزدی !

پرستار نیشخندی زد و هامون هوفی کشید، دختر خودش را به آرامی از اتاق بیرون برد .

چشم غره ای به ستیلا رفت و گفت:

-حیف من که واسه تو نگران میشم میگم مراقب سلامتیت باشی !

زهرخند زد:

-مگه من خواستم؟ اگر میذاشتی خوراک کرم ها بشم، اوضاعم خیلی بهتر بود حداقلش این بود دیگه برای همه ی عمر از شر من راحت میشدی!

لبه ی صندلی ای نشست و رو به او تلخ حینی که نفس از بینی بیرون میکرد ، گفت: الانم راحتم . چند وقت دیگه عروسیمه ! میخوای ساقدوش عروسم باشی ؟  
ستیلا مشتش را گره کرد :

-چرا که نه ... دعوتم کن به مراسمت بذار بهش بگم چه تیکه ی آسی نصیبش شده .

با سر انگشتهایش تلنگر وار ، سر شانه اش را تکاند و گفت: چمه؟

-هیچی... یه جماعتی دارن راهی قبرستون میشن از بودنت .چیز خاصی نیست فقط فکر کنم همه فهمیدن واسه این دنیا احتمالا خیلی زیادی دارن حذف میکنن.

هامون لبخندی به لب آورد : بچه بودی این زبونو نداشتی.

-خودت داری میگی بچه بودم ... شونزده سالگی آدم زبون درنمیاره !

هامون سر تکان داد: کی زبون درمیاره؟

طره ی موی مزاحم را که جلوی دیدش را گرفته بود را با سر انگشت عقب فرستاد ، مستقیم به او زل زد .... مثل ماده ای که از پشت بیشه ، به شکار نرش زل زده است ....

لبخندی زد و گفت:

-وقتی بایکی خوابید و اون یکی شلوارشو کشید بالا و ولش کرد ... از همون موقع زبون باز کردم .

هامون دستی به گردنش کشید :

-خوبه ازش به عنوان خاطرات خوب یاد میکنی .... برای من جز لحظه  
های دل نچسبمه ! دل نچسب ستیلا ...

و چین به بینی داد و باز تکرار کرد: دل نچسب....

از شدت درد حرفش، سینه اش تیر کشید. دستش بی اراده به سمت  
سینه رفت و جایی که قلبش آن پشت می تپید را فشار داد با سر  
انگشتهایش... درست همان نقطه که از شدت تلخی حرفش میسوخت .

"دل نچسب" یادش می ماند...

"دل نچسب" مزه اش توی ذهنش نقش میبست ... بوی متعفنش...  
رنگ لجنش... وجود نحسش ! توی تک تک سلول هایش مینشست .

تک سرفه ای کرد و هامون ابرو گره زد و خودش را لبه ی صندلی آورد  
و گفت:



- همیشه یادت باشه از من به تو نصیحت ، تو کل این اقلیم همه قرار  
نیست ناز تو بکشن ! اینجا گرگن همه ... وای نمیسن بهشون گند بزنی و  
جوابتو ندن!

خواست بگوید "تو نازکش بودی؟" از کی تا به حال...

رویش را برگرداند وگفت: کاش بری گم شی هامون ! کاش همین الان  
گورتو گم کنی و بری به درک !

-هر وقت یه شناسنامه و یه هویت بهت دادم ولت میکنم خاطرت جمع،  
از اینکه دوباره تو رو بند خودم کنم خوشحال نمیشم ستیلا ! کاش  
بدونی ... بفهمی!

عزیزمش...

جانش...

پنااهش...

آغوشش....

قد و قواره اش....

دستهایش....

نوازش...

لحنش...

حرفهایش...

و حالا تیرهایی که به سمتش پرت میکرد ، بعد از آن آخرین تیر  
زهرآلود که همه چیز را به گردن حاج ملکوت انداخته بود ، از عشق  
اتومبیل سیاهش، انگار میخواست انتقام بگیرد ، قلب و سینه اش را به  
رگبار بسته بود .

از جا برخاست و رو به او گفت:

-از یکه به دو کردن باهات خوشحال نمیشم! از مردنت هم همینطور...  
باهام کنار بیا تا یه هویت برات جور کنم . برو سی خودت! بشو همونی  
که میخوای ، آرزوته ... دنیاتو عوض کن .... جهانتو ... رنگ و روتو ....  
هرچی! فقط یه مدت تحمل کن .

نرم گفته بود باید نرم میشد اما تلخ گفت:

-تحملت سخته هامون یکتا ... هرچی سعی میکنم با یه گوشه ات کنار  
بیام تهش معده ام پس میزنه دلم میخواد تفت کنم بیرون!

-کی بهت گفته منو مزه کنی که به مزاجت نسازه؟

و یک لنگه ابرو بالا برد و حق به جانب تکرار کرد: کی بهت گفته هان؟  
-تو نفرت انگیزی ...

تعظیم کوتاهی کرد و به طعنه گفت:

-بابت تشکرات باید بگم خواهش میکنم!

ستیلا با بغض گفت:

-دروغگویی!

انگشت اشاره اش را افقی زیر بینی اش کشید و گفت:

-تو پدرتو نمیشناسی مشکل من نیست .

تکه تکه از دهانش در آمد :

-تو بیماری... مریضی!

-اونی که آسم داره من نیستم ...

زهرخندی زد:

-دارن تو رو میکشن نه منو! پس یه ریگی به کفشت هست .

شانه بالا انداخت و گفت: فعلا که موفق نشدن .... کفشمم تکوندم همین

چند دقیقه ی پیش !

سخت در چشمهایش خیره ماند و مسخ شده گفت: مدیونی به من!

-رفتی سر خونه ی اول!

-خونه ی اول و اخرت همینه .... دین ....

انگشت اشاره اش را تهدید آمیز به سمتش نشانه گرفت و متحکم گفت:

-به اندازه ی یه بار نجات دادن جونم به عباس مدیون بودم الان شدیم

دو یک...

خواست جوابش را بدهد که انگشتش روی بینی عمود شد و گفت:

هیش... گوش بده دختر ... الاکلنگی که من روش بشینم تو میمونی بالا

حالیته دختر جون! واسه پایین اومدن هم تلاش نکن تا من شل نکنم

خبری نیست پس کوتاه بیا ... سختش نکن تلخشم نکن. عذر و بهونه

هم نیار ، همینه که هست! حرف بزنی جواب میدم ... تند باشی تندم

... تلخ باشی من مزه ی سگ مرده ی توی جوبم! پس بیا نبش قبر

نکنیم . بعدا درمورد کنسرو لوبیایی که توی فروشگاه به تلویزیون  
کوبیدی هم حرف میزنیم . میرم یه سر به الکس بزنم . ریلکس کن !  
و چشمکی حواله اش کرد و گفت: میزنی بخور... درمورد پدرت هم  
دروغ بود ، فقط میخواستم دهنتم بسته بشه ؛ میرم به الکس سر بزنم!

\*\*\*\*\*

قاشق را توی بشقاب قرار داده بود و به تصویرش که در قاشق سر و ته  
نقش بسته بود، نگاه میکرد . موهایش دوره اش کرده بودند و  
چشمهایش پف کرده بود.

زخمش بی بخیه و پانسمان مانده بود و انگار ریزش موهایش، روی  
دلمه ، دقیقا رگ های مغزی اش را نشانه گرفته بود . میسوخت ...  
و کف پایش، ازسه بخیه ای که توی درمانگاه، به پوستش زده بودند، گز  
گز میکرد .

به در و دیوار خانه نگاهی انداخت و دوباره ، چشمهایش توی حدقه  
چرخید و در نهایت، به تصویرش که وارونه در قاشق بود زل زد .  
صدای لولای در آمد و متعاقبش قامت او ، توی نشیمن نقش بست ، با  
کلاه تن پوش حوله ای، موهایش را خشک میکرد ، چشم در چشمهای  
او دوخت و کلاه را از روی موهایش عقب راند و پرسید: بهتری؟  
و جلو آمد ، به کیسه ی داروهایش نگاهی انداخت و گفت: مسکنتو  
خوردی ؟

در سکوت تماشایش میکرد، نمیدانست از موضعش کوتاه بیاید و فعلا  
آتش بس اعلام کند ، یا باز هم ماری که پشت زبانش ، لانه داشت،  
حلقه شل کند و زبان نیش دارش را جایگزین .

به سر و صورت اصلاح شده اش نگاهی انداخت و در نهایت ، انگار دل  
داده بود به اعلام آتش بس...

صدایش ریز به گوش رسید:

-به توفیق گفתי؟

یک تای ابرو را بالا برد و در جواب ستیلا هومی کرد . جلوتر آمد، پشت

میز رو به رویش نشست و با اشتها ، ظرف آلومینیومی غذا را از توی

کیسه درآورد و به جای جواب کاملا پرت گفت: بوش که به نظر خوب

میاد ... چرا شروع نکردی؟

و ظرفی را مقابل او قرار داد و قاشق چنگالی برای خودش توی بشقاب

گذاشت .

ستیلا آهسته پرسید:

-اینجا چون دژبان داره امنه نه؟

در غذا را برداشت و ستیلا آهی کشید:

-درمورد پدرم دروغ نگفتی مگه نه؟



-هنوزم با کبابت کره ی دوبل میخوری؟

صدایش کرد: هامون ...

-ستی من کره امو نمیخوام اگر میخوای بذارم تو ظرفت؟

صورتش را جلو کشید، موی مزاحم را پشت گوشش برد و گفت: هامون

میشه جوابمو بدی؟

دست از زیر و رو کردن غذا برداشت ، به چشمهای ستیلا زل زد و

گفت: بهتره به مشکلات تو فکر کنیم تا به مشکلات من !

خندید به طعنه در جوابش لب زد: تو مگه مشکل هم داری؟

هامون سرش را به طرفین تکان داد و ستیلا طعنه زد:

- اوضاعت که خیلی خوب به نظر میاد .

هامون بلند قهقهه زد .

ستیلا نگاهی به یقه ی هفت حوله اش انداخت .

چشم از سینه ی گندمی و بی مویش گرفت و رو به چشمهایش لب زد:

- بودجه ی اختراعات دانشجوهای متقلب و تامین میکنی!

دست از زیر ورو کردن برنج برداشت .

ستیلا ادامه داد: داری تشریفات ازدواجتو فراهم میکنی !

هامون پلکهایش را بست وستیلا گفت:

-به قدرت و پولی هم که میخواستی رسیدی! و عموی جوونت هم از

قصاص جون سالم به در برد و نه تنها جون سالم به در برد که تبرئه شد

و انگار که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده! با جنس های آکبند ماده هم که

رابطه داری ، دیگه چی میخوای؟ واقعا مشکل داری؟! بیا شوخی نکنیم

هامون ... اصلا وقت خوبی نیست!

-خوبیش اینجاست هنوز ظاهر قضیه رو میبینی...

ستیلا نیشخند زد:

-باطنش فقط اینه که معلوم نیست چه گندی زدی که میخوان سر به  
نیستت کنن! و عجیب تر این که انگار بلد نیستن این کار و درست و  
حسابی انجام بدن! و نکته ی جالبش اینجاست تو میای توی خونه  
سازمانی که پر از دژبان و سرگرد و سرهنگه یه مدت معلوم یا شاید نا  
معلوم زندگی میکنی ... که کسی انگشتش بهت نخوره! شرایط واقعا  
مفرح و هیجان انگیزه!

-شامتو بخور و راجی نکن!

نگاهش را به چشمهای عبوس او انداخت و گفت:

-منم جای تو بودم یه جای پر از آدم رفت و آمد انتخاب میکردم برای  
زندگی که کسی نتونه وارد حریم امنم بشه!

صدای در آمد ، با دیدن الکس که پلیور طوسی رنگی به تن داشت و از اتاق بیرون آمد ، برای چند ثانیه چشمهایش به قامتش خشک شد .

صوت تلفن همراه روی کانتر ، سکوت سه نفره شان را شکست ، هامون دست دراز کرد به سمت کانتر و زیر چشمهای درشت ستیلا که دو دو میزدند، گوشی را برداشت. خودش هم نمیدانست چرا سمت شقیقه اش ، یک قطره عرق راه عمود را پیش گرفته بود. چند ثانیه به اسم و شماره ، نگاهی انداخت و در نهایت ، آنقدر فرد پشت خط را منتظر گذاشت تا صدای تلفن همراه قطع شد .

یک نفس عمیق کشید، گوشی را سایلنت کرد و نیم نگاهی به الکس انداخت که با غذایش بازی میکرد .

آب دهانش را قورت داد و با لبخندی کذایی گفت: حالت خوبه آل؟

ستیلا نگاهش به الكس چرخید و با صدای آرامی پرسید: اگر دوست  
نداری میتونم املت آماده کنم ...

الكس آب دهانش را قورت داد ، دستش را جلو برد ، سرانگشتش  
میلرزید ، سعی کرد پارچ آب را توی لیوان خم کند ، ستیلا دستش را  
جلو برد، دسته ی پارچ را گرفت و لیوانش را تا نصفه پر کرد وگفت:  
شب وحشتناکی بود .

شانه ای بالا انداخت و گفت: فکر کنم هامون دیگه نمیداره تکرار بشه  
مگه نه ؟

و چشمهایش به سمت هامون که نقطه ای نامعلوم را می کاوید ،  
برگشت و صدا زد: مگه نه هامون ؟

هامون متمرکز شد ، رو به ستیلا گفت:

-البته . درسته ...

الکس با صدای گرفته ای گفت: همون ...

-جانم؟

مستقیم در صورت خونسردش زل زد و با صدای خفه ای پرسید:

- Is she alive? "آیا او(امی) زنده است؟

هامون آب دهانش را قورت داد در چشمهای آبی سرخس خیره ماند ،

چند ثانیه به صورتش همانطور بر و بر زل زد و در نهایت صدایش زد:

الکس... من بهت دروغ نگفتم.

-you sure! " مطمئنی؟"

ابروهایش به هم نزدیک شدند : البته ... اگر زنده نبود وقتتو تلف

نمیکردم الکس ، مقدمات رفتنتو جور میکردم ...

" I won't go without her body ! "بدون جنازه اش نمیرم!"

یک قطره اشک از چشم آبی اش افتاد و زمزمه کرد :

"بدون اون هیچ جا نمیرم!!" I Won't go anywhere

-without her

هامون گرفته گفت: متاسفم درگیر مشکلات من شدی ... واقعا متاسفم  
الکس ! من روی قولم هستم .

الکس سر تکان داد ، چشمهایش به سمت ستیلا چرخید .

برای چند ثانیه از نگاه خیره ی الکس لبهایش را روی هم فشار داد ،  
هامون انگشتهایش را توی هم قلاب کرده بود و آرنج هایش لبه ی میز  
قرار داشت ، مستقیم تماشایش میکرد . زیر نگاه سنگینش ، تقریبا واژه  
ای به ذهنش نمیرسید!

الکس با لهجه ی سنگینی پرسید: خوش قوله ستی؟!؟

برای لحظه ای از سوالش جا خورد ، مکثی کرد ، با ببخشید کوتاهی  
بلند شد خواست از آشپزخانه بیرون برود که الکس صدایش زد: هی  
ستی...

شکمش را به کانتر چسباند ، یک نفس عمیق کشید و لب زد: این  
قضیه به من مربوط نیست که بخوام دخالت کنم الکس . خودتون حلش  
کنین !

و چشمش به صفحه ی تلفن همراه هامون افتاد که مدام روشن و  
خاموش میشد .

صدایش باز آمد: همون ... خوش قول نیست ؟

کفری از مسیج هایی که روی صفحه نقش می بستند ، با صدای گرفته  
ای گفت:

-چرا این سوال و از من میپرسی الکس....



الكس جدى گفت: "You were his fiancé ! "تو نامزدش بودى!"

ستىلا ابروهايش را توى هم فرستاد ، براى چند ثانيه مغزش ، طول داد  
تا همه چيز را ترنسليت كند . به سمت او چرخيد ...

به چشمهاى متعجب هامون خيره شد و بالاخره لب زد:الكس...

-هوم؟

هامون پوفى كشيد و غر زد: درمورد من ، از خودم بپرس .

نوچى كرد و سرش را به علامت منفى تكان داد ، دست به سينه شد و  
به پشتى صندلى تكيه زد :

-درمورد تو همون ... بايد از ديگران بپرسم .

ستىلا زير لب زمزمه كرد: هيچ وقت درمورد نامزديم با هامون برات  
حرف نزده بودم الكس.

الکس زهرخندی زد و هامون مکشی کرد ، چهره اش لحظه به لحظه  
تیره تر میشد .

ستیلابرای اینکه بحث را ببندد زیر لب گفت: اگر بهت قول داده ، حتما  
عمل میکنه ...

الکس فوراً گفت: ولی تو ....

میان کلامش از جا پرید : قولی که یه مرد به یه مرد میدهد ، با قولی که  
یه مرد به یه زن میدهد ، قابل قیاس نیست . ممکنه به من بدعهدی

کرده باشه و اسم خوش قولیش میون مردها ، تو دهن همه بچرخه ! تو  
ایران جنسیت زیاد از حد مطرحه الکس... حتی توی قول دادن !

و با مکشی رو به هامون گفت : حتی ... توی تامین بودجه هم جنسیت  
مطرحه !

لبخندی زد و با صدای آرامی گفت : بهتره به فکر شناسنامه باشی  
هامون ... موندن ما اینجا ، اصلا به نفع اونى كه پشت خطه نيست ...  
و تلفنى را كه دور از چشم هامون از كانتر برداشته بود را روى ميز به  
سمتش هل داد و گفت : خيلى زنگ زده ، خيلى منتظرته . بهتره  
جوابشو بدى !

و تمام تلاشش براى پنهان شدن ، اشكش بى نتيجه ماند .يك قطره  
روى گونه اش چكيد ، قطره اى كه با لبخند روى لبش ، در تضاد بود .  
از آشپزخانه به سمت اتاق رفت و بلند گفت: هامون يكتا ، به زن ها قول  
ميدى ، پاى حرفت بمون !

و باز به سمت او چرخيد و گفت: حداقل پاى قولى كه به اين يكي دادى  
بمون ...

پا تند کرد و به سوی اتاق رفت ، در را که کوبید پشت در زانو تا کرد و  
به تخت زل زد و فکر کرد :

"آقا رضا چرا جوابمو نمیدین؟ به خدا، خدا رو خوش نمیاد ... دلم مثل  
سیر و سرکه براتون میجوشه ، انصافه بی محلی؟! "  
انصاف نبود بی محلی...

درد بی محلی کشیدن را خوب میدانست ، میفهمید لمس کرده بود با  
پوست و گوشت و استخوانش . "آقا رضا " خنده اش گرفت و خنده اش  
را قورت داد و اشک داغ آمد تا نیمه های گونه هایش... لب زد: رضا...  
و مکرر ادا کرد : آقا رضا ...

نوحی از میان لبهایش بیرون جهید .

رضا ... رضا به او نمی آمد .

رضا ... اسمی نبود که تا آخر عمر ، مناسب احوال او باشد . رضا نه به

صورتش می آمد ، نه به سیرتش... نه به قد و قواره اش... نه ...

لب گزید و چشم به چراغ دوخت که از وسط سقف آویزان شده بود .

\*\*\*\*\*

کلید معطل توی مشتش جا مانده بود.

به سه کنج آسانسور تکیه زده بود و با تیر کشیدن پهلویش که بی موقع

بازی اش گرفته بود یکه به دو میکرد . سوزش زخم پهلو و درد توی

قفسه ی سینه اش باعث میشد تا حس کند توی این تکاپو برای زنده

ماندن یا نماندن الکس ، یکی دو تا از بخیه هایش از هم باز شدند و

دنده هایش بازی شان گرفته است ، بی موقع یادشان آمده که باید درد

بگیرند و نفس کشیدن را برایش سخت کنند.

صدای تق تق آمد ، تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد و چشم به صفحه دوخت ستیلا پیغام داده بود .

"الکس بالاخره خوابید"

یک نفس عمیق کشید ، خواست در جوابش متنی بنویسد اما هیچ جمله یا کلمه ای به ذهنش نمی آمد.

از مستطیل ، پیغام هایش با ستیلا بیرون آمد ، نگاهش به پیام های باز نشده ی زهرا افتاد و چند ثانیه ، نگاهی به آخرین جمله انداخت :

"آقا رضا چرا جوابمو نمیدید!"

نفسش را فوت کرد ، گوشی را توی جیب انداخت آسانسور در طبقه ی مورد نظر متوقف شد ، یک نفس عمیق کشید و خواست از کابین خارج شود که چشمش به آینه افتاد و نگاهش به صورت قمر در عقربش رفت .

مردمک هایش مدام کوچک و بزرگ میشدند ، لبش را زیر دندان فرستاد  
و به حالت نزارش چند ثانیه چشم دوخت .

ماهیچه ی لبش لرزید، به یک خنده شاید ... کمی انحنا پیدا کرد و در  
نهایت ، به زور یک لبخندی که هیچ شبیه به لبخند نبود ، روی لبش  
رسم کرد .

چنگی به موهایش زد ، و چشمش به پیراهن از کمر شلوار بیرون آمده  
افتاد ، کفری از این حالت آشفته ، خودش را مرتب کرد ، موهایش را  
به یک سو شانه کرد و در نهایت ، دگمه ی آخر پیراهنش را بست و تک  
دگمه ی کت مشکی رنگش را هم در جا دگمه ای فرستاد .

یک نفس عمیق...

دو نفس عمیق...

سه نفس عمیق !

و خوشبختانه کسی با آسانسور کاری نداشت .

گوشی را از جیب در آورد ، منصرف شد ... خواست دوباره توی جیبش  
برگرداند اما ... باز منصرف شد ، صفحه ی پیغام هایش را باز کرد ...

منصرف شد!

چشمه‌هایش را روی هم فشار داد ، عدد "۳" لاتین را جستجو کرد ...

منصرف شد!

هوفی کشید ، قفل صفحه را حین جستجوی گوشی زد ، سقف آسانسور  
را نگاه کرد ... تصویرش توی آینه کاری سقف آسانسور چند باره تکرار  
میشد ، دوباره انگشت شصتش قفل صفحه را باز کرد و در نهایت ،  
صفحه در همان شکلی که قفل شده بود ، باز شد ... پیغام ستیلا را بالا  
آورده بود.



تک پیغام موجود در تلفن همراهش... تک جمله ای که میتوانست یک  
عالمه مکالمه پشتش باشد! اما نبود. هیچ مکالمه ای نبود... هیچ صبح  
بخیر و شب بخیری نبود، هیچ دوستت دارم... عزیزم... دوستت ندارم،  
تو عزیز من نیستی! پشتش نبود....

حتی خداحافظی هم توی صفحه به چشم نمیخورد... و حتی هیچ  
سلامی هم در میدان دیدش، وجود نداشت.

و تنها یک جمله بود از احوال پسر خارجی که به او پناه آورده بود...  
"الکس بالاخره خوابید".

سر انگشتهایش روی حروف، لغزیدند و تایپ کرد: "ممنون که خبر  
دادی".

دو بار جمله را خواند....

و قبل از ارسال اضافه کرد: خودت خوبی؟

و حذفش کرد ...

نوشت : ممنون که خبر دادی ...

و باز نوشت: خودت بهتری؟

پاکش کرد !

سینه اش میسوخت و در نهایت به همان تک جمله "ممنون که خبر

دادی" بسنده کرد . حالش ... حالِ خوبش ... حال بدش را نپرسید .

پیغام را ارسال کرد و انگار گوشی توی دستش جا مانده بود که فوراً

نوشت " خواهش میکنم "

هامون زبانش را زیر دندان هایش نگه داشت کاش نوشته بود: خودت

خوبی ... بهتری ... کاش ... و صفحه ی گوشی را قفل کرد و قبل از

اینکه آسانسور درهایش بسته شوند، خودش را از کابین بیرون انداخت.

پیشانی به در چسباند و آن لبخند کذایی را به صورتش برگرداند ، کلید را توی قفل انداخت و بعد از چند ثانیه ، توی آشپزخانه دنبال یک چکه آب خنک میگشت.

آبی که شاهراه گلویش را کمی تر کند. لیوان را از آب شیر پر کرد و یک مشت یخ از مخزن فریزر بیرون کشید و توی لیوان ریخت ، مدور لیوان را توی دست میچرخاند که صدای قژ در آمد ، نورلامپ زردی از اتاق تا جلوی پلکان مارپیچ را روشن کرد ، پشت کانتینر روی یک صندلی پایه دار نشست و به لیوان زل زد و یخ هایی که در اثر حرارت آب در حال شکستن بودند.

با دیدن قامت مادرش که رنگ به رو نداشت، سر پایین انداخت و گفت:  
دیر که نیومدم !

مهدیه خانم ساکت بود .

هامون نگاهش را بالا آورد و گفت: سرشبه به خدا . نگاهِ ساعت کن !

-نگاهِ ساعت کردم ...جنگ ندارم باهات هامون .

لبخند کزایی برگشت: الهی شکر ....

و ته شکرش زمزمه کرد :سلام !

-بگم علیک !؟

-واجبه .

-واجبه به وقتش.... نه تو بی وقتی !

-دیرتر از این ها هم اومدم خونه .... دلت قرص باشه من که گفتم بیدی

نیستم با این بادا بلرزم .... نگفتم؟

-آخ یه بار بمیری واسم راحت تره تا هر بار خیال کنم مردی زنده اتو

بینم !

به خنده افتاد ، این بار خنده اش واقعی بود .

سری تکان داد و پنجه توی موهایش فرو کرد و گفت: دستت درد نکنه

مهدیه خانم . از کی تا حالا مادر آرزوی مرگ پسرشو میکنه !؟

جلوآمد رو به رویش ایستاد و گفت:

-آرزوی هر مادری خوشبختی بچه اشه !

-تو مادريت فرق میکنه يا آرزوهات ؟ شایدم من سر راهی باشم ...

مهدیه خانم ، لیوان را برداشت ، به سمت آبچکان رفت و یک لیوان

دیگر آورد ، با قاشقی جلوی ریزش یخ ها را گرفت ولیوان خالی را از

آب خنکِ تگری تا نصفه پر کرد .

کمی هم به آن نصفه آب خنک از آب شیر اضافه کرد و به سمت کانتر

چرخید و گفت:

-منم برات آرزوی خوشبختی داشتم قدر ندونستی... لایق نبودی !

لیوان را مقابل هامون گذاشت و گفت: حالا هم هرچی سرت میاد حقه!

کم نگفتم ... کمم نگفتی! جفتمون حرفهای همو شنیدیم هامون!

و انگار یک نفس راحت بکشد که امشب هم زنده به خانه برگشت قصد

رفتن کرد که هامون صدایش زد:

-مامان!

مهدیه خانم پنجه مشت کرد و دامن پلیسه ی مشکی رنگش را بی

اختیار با دست دیگرش توی چنگ گرفت، مشتش روی کانتر بود.

به سمت او چرخید و گفت: من موندم توی این کائنات توی این عالم به

کی، کی بد کردم که تاوانش اینه پسرم به این روز بیفته ... حال و

روزتو دیدی!

-آه پشتمه خب ... طبیعیه!

-طبیعی نیست خیره سر بی همه چیز که عین روز ، عین آینه برات رو

به رو کردم چی به سرت میاد ... نکردم ؟ بد نکن هامون . دروغ نگو

هامون ! زشته هامون ... درد نده که درد نگیری ! حالا که گرفتی... مرد

باش تحملش کن انقدر من عجوزه رو خون به جگر نکن که من بسمه

که یه عمر از شوهر کشیدم حالا از پسر... خیر ندیده !

-تو آه نکش مهدیه خانم . تو دیگه آه نکش...

و سر انگشتهاش را به پشت گردنش رساند و همان نقاط دردناک را

فشار داد .

مهدیه خانم خودش را جلو کشید ، دید که او پیشانی گذاشته بود لبه

ی کانترو و نفسش تکه تکه ازسینه بیرون آمد ، دلش ریش شد و پای

پسرش، روی زمین نشست، سر روی زانوی شلوار خاکی اش گذاشت و

نگاهی به پارچه ی سوراخ و شرحه شرحه انداخت و گفت:

-خدا منو بکشه اگر برای تو آه بکشم . خدا منو بکشه اگر نخوام عاقبت

خیرتو ببینم ! خدا منو بکشه اگر بد بچه امو بخوام ... خدا همین الان

منو ...

هامون هیس کرد و نالید : خستم مادر ... خستم .

و انگار رشته ی اتصال، از هق هق های تلنبار شده ، از دستش در رفت

و یک هق مردانه از گلویش پرت شد بیرون .

مهديه خانم سر زانوی مردانه اش را به چنگ کشید و خفه گفت: گریه

نکن مادر . گریه نکن دورت بگردم.

سر از روی کانتر برداشت وهوفی کرد و گفت: آخ ... تو اگر بدونی چی

دیدم امشب...

و نگاهش را به مادرش که پایین پایش به کابینت تکیه زده بود ،

انداخت و گفت: اگر بدونی...



و یک دست به صندلی گرفت و از جا برخاست ، به آنی روی زانو فرود آمد، صندلی را روی کاشی های سفید مرمری هل داد و تکیه داد به کابینت های زیر کانتر، مایل شد به سمت مهدیه خانم و حینی که موی از شانه در آمده ی مادرش را پشت گوش میفرستاد گفت:

-تو چشماش باز زل زدم امشب....

مهدیه خانم لبخند زد : خوب نیست دم عروسی ، چشمت دنبال یه

دختر دیگه باشه !

-محرّم بود یه روز...

-حرفته خب .یه روز ! الان همون روزه که محرّم بوده ؟

-دوستش نداشتم !

-ای پسره ی نسناس... دیدی آخرش افتادی تو چاه! هزار بار گفتمی

دورش میگردم دوستش دارم گفتم نداری مادر... نداری مادر... نداری!

هامون سر انگشتش را به لای انگشتهای مادرش کشاند و گفت:

-امشب تو چشمات زل زدم ولی...

-چی دیدی؟

-مرده بود . حیف بود مادر... حیف بود چشمات بمیره !

مهديه خانم زانو تا کرد و صاف نشست، کمرش را به کابینت ها تکیه

داد و زانو بغل کرد وگفت: من که از اول گفتم حیفه با این دختر نکن !

با جوونیش بازی نکن با زندگیش بازی نکن .... هرزش نکن ! گل

خوشبو ، زیباییش به دیدنِ توی باغه ! نه اینکه بچینیش خشک شدنشو

تماشا کنی پرپرش کنی !

-حالا بگو چیکار کنم .

مهديه خانم مشتی به استخوان کاسه ی زانویش کوبید و با صدایی که

فریاد خفه ای بود گفت: حالا بگم؟ حالا ....

هامون پلکهایش را روی هم فشار داد ، چهار زانو شد، پنجه در هم  
قلاب کرد و با سری که از سنگینی ، به پایین افتاده بود گفت: حالا که  
که زدم بگو.

-مودب باش!

-گند زدم مادر بگو .... مامان بگو ! الان بگو .... فقط بگو ...

مهدیه خانم ، دامنش را پایین کشید و با حرص گفت: چی تو چشاش  
دیدى که باز دیوونه شدى ؟ که چشمت پر آبه که نفس نداری که تو  
این سیاهی سرما ، اینجور داغ کردی که ده تا قالب تو یه لیوان  
فکستنی جا میکنی ! که لب نمیزنی عطشت با چی رفع میشه که با  
هزار لیوان آب نمیشه ؟

هامون سرش هنوز آویزان بود.

مهدیه خانم غرید: جونم مرگ شده! بگو ببینم باز چه خاکی به سرم

ریختی! بسم نیست؟

هامون نالید: به علی قسم کاری نکردم...

مهدیه خانم ضربه ای به بازویش کوبید: علی بزنه به کمرت ... چیکار

کردی؟

توی چشمهای مهدیه خانم نگاهی انداخت و کفری از این احوال گفت:

هیچی...

-هیچی؟! چرا حالت لنگه ی ده سال پیشه که لنگه به لنگه شده بودی

? عینهو کفشهای آ تقی ته بلوک سیزده!

-مادری دیگه! مادری... سر وتهمو بزنی پسرتم غیر اینه؟

-ای کاش بی سر و ته بیارنت اینجا یه بار عزاتو بگیرم... هفت شب  
عزاتو بگیرم... چله اتو بگیرم تموم بشه که خاک برسر من با این پسر  
زاییدنم!

هامون اوف کرد : مهدیه خانم ....

-درد....

-مادری !

-بی درمون بشی الهی ! باز چیکار کردی که شدم مادری؟

و مشت باز به ران پایش کوبید : حرف بزن لامذهب...

توی چشمهای مادرش که از اشک برق میزد چند ثانیه خیره ماند و با

لبخندی که اصلا اختیارش دستش نبود گفت: میخوامش !

-به گور من خندیدی که میخوایش... به قبر خودت خندیدی که

میخوایش... به کفن من سه سه بار خندیدی که میخوایش!

-دور از جون ...

-منو خاک کن بعد بخواش !!! " بخواش "

-دور از جون مهدیه خانم دور از جون !

-میفهمی چی میگی ؟

هامون لب گزید .

-نجو اون بی صاحبو ... میگم میفهمی چی می گی؟

-میگم همونی که ده سال پیش ادای عاشقیشو درمیاوردم میخوام .

محرّم بود یه مدت ... زنم بود یه مدت !

-زنت بود تاج برسرش کردی یا خاک برسر ؟

هامون نفس کم آورد .

مهدیه خانم کفری غرید: با تو ام !

-خاک بر سر ... ولی یه مدت زخم بود.

-مدت ! خودت داری میگی مدت ... الان که نیست ! ادای عاشقیتم  
تموم شد . توفیقتون به مرادش رسید . تو هم عینهو لچکی که باهاتش  
پوزه ی خر و پاک کردن انداختیش دور ! مگه ننداختیش؟ مگه نگفتم  
نکن ! مگه نگفتم انگ هرزگی میچسبونن به پیشونیش مگه نگفتم  
هرچی داشت و ازش گرفتی خودتو ازش نگیر وایسا بالا سرش آقایی  
کن! نگفتم؟ د من بی همه چیز زبونم مو درآورد که ده سال پیش خاک  
ریختم رو سرم از دست تو و بابا و عموی بی همه چیزت! الان تو غلط  
اضافه میکنی که میگی میخواستیش ! به هفت جد و آبادت خندیدی که  
میخواستیش... پاشو برو بگیر بخواب ، ده تا لیوان آب هم بذار بالاسرت ! یه  
تشت یخ میارم میذارم زیر پات ! پاشو لندهور بی همه چیز که  
زندگیمونو همین تو با این خواست و نخواستت به باد دادی !

و روی دست ، از جا به سختی بلند شد، بینی اش را بالا کشید و مهدیه خانم خواست از آشپزخانه بیرون برود که دامنش گره خورد توی مانت هامون.

یک گام جلو رفته بود.

همان جا ماند و هامون تار و پود دامن مادرش را بوید و گفت:

میخوامش ! حالا که مرده .... آقا بالا سر نداره ؛ جواب نداره ... سوال

نداره ! نکیر و منکر نداره! حالا میخوامش...

-برو بگیر بخواب برو بگیر بخواب هامون برو بگیر بخواب انقدر منو از

زاییدنت پشیمون نکن !

وکفری با گام های بلندی ، از آشپزخانه بیرون رفت و صدای کوبیدن در

آمد انگار نه انگار ساعت چهار صبح بود ...

\*\*\*



رمان اقلیم به نویسندگی سرو روحی (خورشیدر) جزء رمان های اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است. نویسندۀ آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.